

نام کتاب : بامداد سرنوشت

نویسنده : نسرین بنایی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



پدر بزرگم سرشناس بود. در بازار یک حاج صادق میگفتند صد تا از دهانشان بیرون میریخت روی اسمش قسم میخوردند و همه دست بوسش بودند. پولش از پارو بالا می رفت. بی حد داشت و بی حساب خرج میکرد. به گفته ی پدرم هر مراسم مذهبی که در سال بود در خانه ی حاج صادق باز بود و خانه از جمعیت پر میشد. غذای مفصلی پخت میکرد و لقب غلام ابا عبا... را گرفته بود. گاهی وقتها هم فقط خرج میداد و جمعیت دو پشته قابلمه به دست جلوی در باغ جمع میشدند. پدرم میگفت طرفها را برادرم مسعود میگرفت و بمن میداد و من باید به آشپز میسپردم. او هم پر از برنج میکرد و به یک ملاقه فسنجان را با روغن حیوانی روی آن میریخت آخر آقا جون فسنجان را شاه خورشت ها میدانست و خلاصه در آخر من یک نصفه نان سنگک رویش میگذاشتم و باز به مسعود میدادم. حسابی شلوغ میشد. دعوا میکردند. بعضی میخواستند زرنگی کنند و دوباره غذا بگیرند. بعد هم که به ته دیگ میرسید خودمان دور دیگ جمع میشدیم. دیگر کسی ملاحظه ی قاشق و چنگال نمیکرد و با دستهای چرب و چیل تکه ای برمیداشت و رویش را خورش میداد و مشغول میشد.

خلاصه مرد شریفی بود سلیم النفس ضعیف نواز و حمایتگر. دست هر بیچاره و بدبختی را میگرفت. ماهی یکبار خانواده های بی بضاعت را مایحتاج میداد. از ایمان و تقوایش مادرم هم تعریف میکرد. از مومنان دو آتشف بود متعصب و غیرتی. پدرم میگفت: نماز اول وقتش ترک نمیشد. ماهی دوبار به نانوائ محل پول یک روز پختش را میداد تا به مردم نان مجانی بدهد. اما...

20 سال پدر بیچاره ی مرا طرد کرده بود. آنهم به جرم عاشقی که در مرام و مسلک حاج صادق از این حرفها خبری نبود. دختری که با پسر رابطه برقرار کند ولو در حد حرف باید سرش را گذاشت لب باغچه. به عقیده اش فاتحه ی آن زندگی که زنش چنین دختری باشد باید خواند. از همه بدتر اینکه اون دختر هم نه در قید حجاب باشد نه در قید و بند مذهب. حرفش این بود: اولاً تو غلط کردی عاشق شدی. دوماً این دختر وصله ی ما نیست وصله ناجوره. کیوتر با کیوتر. باز با باز. مادرم در زیبایی کم نداشت. همه جا چشمها را به خود جلب میکرد. عشوهر گر و لوند بود. و بالاخره طنازی هایش پدرم را اسیر خود میکند. چه قشقرقی به پا میشود خدا میداند و بس.

حاج صادق تهرانی نسب خون به جگر این دو جوان میکند و رضایت به ازدواج نمیدهد. مادرم عروس دلخواه او نبوده و باعث سرشکستگی شان میشده. با آمدنش آبروی چندین و چند ساله شان به باد میرفته. ولی پدرم سرسختانه پایش می ایستد و با مادرم ازدواج میکند. حاج صادق پیغام میدهد: پشت گوشت را دیدی خانه پدرت را دیدی. ما یک اولاد داشتیم. مرد. 20 سال مادرم از بی مهری هایشان برایم گفته بود. از همه ی خانواده ی پدرم متنفر بودم. از اعتقاداتشان حالم بهم میخورد. از هر چه چادر و چاقچور بود بدم می آمد. عقب مانده بودند. تازه خودشان را از همه بالاتر و استخوان دار تر میدانستند. از خود راضی و متکبر آدمهایی که زن را برای پستو میخواستند و زاییدن زنانشان برده شان بودند نه خانم خانه. زنها باید هر چی مردشان میگفت جیکشان در نیاید و فقط بگویند چشم. پدرم با دست خالی ادامه تحصیل داده بود و بورس تحصیلی او را به آلمان آورده بود. در اروپا تخصصش از حرفه هایی بود که سر و دست برایش میشکستند. بالاخره مقیم آلمان شده و با مادرم ماندگار میشوند.

سال 1370 بود. 19 ساله بوده و اقاچون همان حاج صادق تهرانی نسب و عزیز برایم فقط در دو قاب عکس بودند. نه شناختی و نه احساسی. بود و نبودشان یکی بود. آنها مادرم را نخواستند بودند پدرم را پس زده بودند حالا هم حتی مرا که مفر بادامشان بودم نمیخواستند. نمیگفتند شما مرده اید زنده اید. با مادرم مشغول حرف زدن بودیم که تلفن زنگ زد. مادرم گوشی را برداشت. از ایران بود. رنگش پرید. چشمهایش گشاد شده بود. حرف نمیزد فقط جواب میداد بله یا نخیر. اشاره کردم: کیه؟ اصلا حواسش بمن نبود انگار جایی را نمیدید. دستش میلرزید و گوشی را از این دست به آن دست میداد. اخم کرده بود و به چند ثانیه نکشید که قطع کرد.

به فکر رفت و خیره زمین را نگاه میکرد. داشتم از فضولی میمردم. دوباره پرسیدم: مامان کی بود؟

نگاهش بروی صورتم کشیده شد. با بیحالی گفت: حاج صادق. چشمم گشاد شد. نیم خیز شدم و با اینکه درست شنیده بودم دوباره گفتم: حاج صادق؟ آقاچان؟

مادرم سر تکان داد و گفت: عزیز سرطان گرفته چند صبحی بیشتر نمیونه. خواست که بریم ایران.

با حرص گفتم: چه رویی دارن. بیخود جوابشو دادی. 20 سال از بچه شون سراغ نگرفتن تو خوبی و خوشی شون ما آدم نبودیم.

حالا موقع جنازه کشی مهرداد جون عزیز شد؟

مادرم غرق فکر بود. نه مرا میدید و نه حرفهایم را میشنید. 20 را مرور میکرد و فقط هر از گاهی میگفت: ای داد بیداد امان از کار خدا.

پدرم آنشب دیروقت آمد و وقتی مادر ماجرا را گفت مات و مبهوت اشکش سرازیر شد تا صبح نخوابید. از عزیز میگفت. از عمه مهناز تعریف میکرد. از شیطنتهای عمو مسعود. از فرار عمه ملوک از مدرسه. حرفهایش تمامی نداشت و تا حرف عزیز میشد چانه اش میلرزید و اشک صورتش رامیشست. مادر هم با دیدن بغض او لبهای سرخش را بر هم میفشرد و گریه اش میگرفت. به سرعت برق و باد پدرم کارهایش را راست وریس کرد و ما عازم تهران شدیم.

دل توی دلم نبود. دستهایم مثل دو تکه یخ شده بود. نمیدانم ترسیده بودم یا اضطراب رو در رو شدن بود. مادرم هم دست کمی از من نداشت. مدام سفارش میکرد همه اش تکراری. میگفت باید نقش بازی کنیم و بگوییم ما با شما همرنگیم. عزیزم: وای مامان دیگه حالم داره بهم میخوره چقدر میگی اصلا من همینم که هستم.

دستم را گرفت و با زبان قربان صدقه گفت: کتی جون قربونت برم اگه میگم میترسم. بعد هم ما باید احترام اونا رو حفظ کنیم وگرنه خورده برده که نداریم. یه وقت حرفام یادت نره ها!

با غیظ گفتم: نه نفهم که نیستم.

-الهی فدات بشم دیگه اخم نکن. جلوی بابات زشته.

پدرم سر از پا نمیشناخت. ذوق زده شده بود. مثل زندانی ای که عفو خورده رفتار میکرد. با مانتو و روسری داشتم میپختم. پدر هوا گرم بود عادت نداشتم و مرتب روسری را جلو میکشیدم که سر نخورد. در سالن فرودگاه تهران هر کس عزیزش را در بر گرفته بود. بعضی گریه میکردند. بوی عطر دسته های گل همه جا را پر کرده بود. نمیدانستیم چه کسی به استقبالمان آمده. با مادر گوشه ای ایستادیم و پدرم رفت تا دوری بزند. هنوز چند قدمی از ما دور نشده بود که با صدای مسعود مسعوده او برگشتیم. مردی میانسال با موهای جوگندمی پدر را در آغوش گرفته بود و اشک از چشمش سرازیر شده بود. دلش نمی آمد او را رها کند. بالاخره از پدر جدا شد. دو دست پدرم را در حالیکه روبرویش ایستاده بود در دستانش گرفته بود و میخندید.

قد و بالای پدرم را ورنه می‌کرد و با خنده اش دانه های درشت اشک از چشمانش پایین می‌آمد.

-شکل مردها شدی بچه! باورم نمیشه. یعنی خودتی مهرداد؟

همینطور که با کف دست اشکهایش را پاک می‌کرد. با پدرم بطرف ما آمد. پدرم دستش را به سمت مادر گرفت: خانم مهتاج و اینم دخترم کتی.

سلام کرد. مودب و مبادی آداب بنظر میرسید. قد بلند و شیک پوش. سر و وضعش معلوم بود از خانواده ای متمولی است. لحنش شیرین و معصوم بود. در یک کلام واقعا عمو بود.

-سلام عمو جون چطوری؟

بند کیفم را در دستم جمع کرده بودم و فشار میدادم. خجالتی شده بودم. حرف زدن یادم رفته بود. دو دستم خیس عرق بود. عمو مسعود خوش رو و خوش سیما بود درست مثل پدرم لبخند از لبش کنار نمی‌رفت. با دل و جان چمدانها و ساکهای ما را برداشت و برد. ماشین پژویش را نزدیک سالن فرودگاه پارک کرده بود. چمدانها را در صندوق عقب جا داد و همه سوار شدیم. رو به مادرم کرد: مه تاج خانم خیلی خوش اومدین. روشن کردین. زودتر از اینا منتظرتون بودیم. نگاهم به آینه افتاد. چقدر قرمز شده بومد. کولر ماشین روشن بود ولی نمیدانم از گرما بود یا خجالت هم دست به دست گرما داده بود. پدر و عمو مسعود از هر دری حرف میزدند. حرف 20 سال بود کم نبود. عین ندید بدیدها به شیشه ی ماشین چسبیده بودم و همه جا را از زیر نظر میگذراندم. حتی اتوموبیلها هم برایم جالب بود.

آنقدر گفته بودند ایران عقب افتاده است که فکر میکردم ماشینها یا پیکان هستند یا فولکس و ژیان.

چقدر تهران عوض شده بود. آخرین بار قبل از انقلاب به ایران آمده بودیم. سال 56 بود. آنموقع فقط 5 سال داشتم و دلم میخواست فقط زودتر به آغوش مادربزرگم برسم و با بچه های خاله و دایی هایم بازی کنم. اما تهران تهران قدیم نبود. از خانمهای رکابی پوش و مینی ژوپی خبری نبود. همه بیدغدغه دنبال کار خودشان بودند. در چله ی تابستان با این همه گرما زنها همه از سرتاپا پوشیده بودند. حسابی فکرم مشغول بود. پدر و عمو مسعود یک ریز حرف میزدند ولی من چیزی نمیشنیدم پرت پرت بودم. با ترمز شدیدی یکباره افکارم پاره شد.

در خیابانهای بالای شهر بودیم. اولین بار بود که خیابان ولیعصر را میدیدم. درختهای سر به فلک کشیده و درهم فرو رفته در

تابستان داغ همه جا را سایه کرده بودند. درست مثل یک جاده رویایی بود. دلت نمیخواست به آخرش برسی. در یکی از فرعی های نیاوران بود که ایستاد.

عمو مسعود گفت: خوب بالاخره رسیدیم.

باورکردنی نبود. کوچه باغی بود که دیوار باغ حاج صادق در سرتاسر کوچه ادامه داشت و رو لبه های دیوار را نسترن های پیچ با گل های قرمز پوشانده بود. ماشین جلوی در سبز باغ ایستاد که پشت آن پر از ابهام بود و مرا به سرنوشت دیگری دعوت میکرد.

پدر از خوشحالی در پوست خودش نمیگنجید. ذوق زده بود. انگار بچه شده بود. رو به ما کرد: این هم خانه پدر بنده. و با لبخندی عاشقانه ادامه داد: مه تاج خانم بفرمایید. قدم بر سر چشم ما گذاشتید. و سه تایی زدیم زیر خنده. عمو در را باز کرد و با ماشین داخل رفتیم. خدای من تا چشم کار میکرد سرسبزی بود و زیبایی ماشین چند متر جلوتر از در باغ توقف کرد. پدر پیاده شده بود و هاج و واج دور و برش را نگاه میکرد. ما هم پیاده شدیم. عمو در را بست و بطرف ماشین آمد تا چمدانها را بیرون بیاورد.

از ابتدای باغ حوض های مربع شکل یک متری که ابی رنگ شده بودند پشت هم صف کشیده و تا جلوی ساختمان ادامه داشتند. پر آب و با فواره های روشن دو طرف حوض ها را شن ریخته بودند و بعد از شن نوبت کاجهای سبزی بود که به صورت پله ای با حوضها هماهنگ شده بودند. پشت کاجها باغچه هایی بود پر از درختان سیب و گردو که میان آنها بوته های گل سرخ و زنبقهای بنفش خودنمای میکردند. درختها آنقدر فضا را پر کرده بودند که اثری از آفتاب نبود نسیم خنکی صورت را نوازش میداد و بما خوش آمد میگفت.

عمارت در وسط باغ جا خوش کرده بود و نمای سنگ مرمر سپید و ستونهای بلند روی ایوان آن را زیباتر جلوه میداد و در سمت راست باغ هم ساختمان یک طبقه دیگری بود البته نه به بزرگی ساختمان اصلی.

با فریاد عمو که گفت: بچه ها کجا هستید؟ مهموناتون اومدند. در عمارت مرمر باز شد و زنی کشیده قامت و لاغر اندام با چادری سپید روی ایوان نمایان شد. از او دور بودیم. صورتش قابل رویت نبود او تند تند چیزی در پایش کرد و دوان دوان پله های عمارت را پایین آمد و بسوی ما دوید. پدر هم گامهایش را تندتر کرد حالا دیگر چهره زن کاملا مشخص بود. صورتش غرق

اشک بود و مهرداد مهردادش بریده بریده به گوش میرسید. پدرم را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه میکرد. دستهایش را دو طرف صورت پدر گذاشته بود و عاشقانه نگاهش میکرد. صدای همه فضا را پر کرد. روی ایوان چند مرد و زن ایستاده بودند و بوی اسپند هم به مشام میرسید.

عمو مسعود رو به زن گفت: مهناز جان اصغر آقا که نرفته؟ و او در حالیکه با گوشه چادر اشکهایش را پاک میکرد جواب داد: نه همین دور و بره است.

زن بطرف ما آمد. چند ثانیه نگاهم کرد و با جمله: فتبارک الله. دست مرا کشید و من در آغوشش جای گرفتم. سر و رویم را میبوسید و بی وقفه زمزمه میکرد: الهی عمه قربونت بره. آرزو داشتم بچه مهرداد رو بینم ای خدا شکرت!

و من مات و مبهوت با لبخندی غریبانه نگاهش میکردم. انگار لال شده بودم. یک دنیا حرف گوشه دلم بود تا به عمه ام بگویم. دلم میخواست داد بزنم عمه دوستت دارم. عمه چقدر دلم میخواست زودتر از اینها بینمت. اما لال شده بودم و عمه مهناز در حالیکه دست مرا گرفته بود و رها نمیکرد مادرم را بوسید و گفت: مه تاج خانم گذشته ها رو فراموش کنید مبادا چیزی رو توی دلت نگهداری

مادر خندید و گفت: نه مهناز خانم. ما اینقدرها هم که فکر میکنید بد نیستیم.

عمه لبش را گزید و گفت: دور از جون شما بفرمایید بفرمایید که آقا جون و عزیز از دوری شما اب شدند. و دوباره چشمهایش پر از اشک شد و صدایش از بغض گلویش لرزید.

اصغر آقا با عمو مسعود از میان درختها بیرون آمد و در حالیکه طناب گوسفندی در دستش بود مدام سعی میکرد حیوان را بخواباند. به آنها که رسیدیم عمه گفت: "صبر کن اصغر آقا ما که رفتیم تو، بکشیدش."

و اصغر آقا که چاقو را بین دو لب نگهداشته بود به دستش گرفت و گفت: "چشم آبجی. به روی چشم."

دیگر روی ایوان پر بود. در میان همه دنبال حاج صادق بودم، تنها کسی که می شناختمش؛ آیا او هم به مهربانی عمه و عمویم بود؟ یا شاید همه این رفتارها صدق این گفته باشد که می گویند می خواهی عزیز شوی یا دور شو یا گور شو؟! خلاصه پدر چمدانی را برداشت و به طرف ساختمان به راه افتاد؛ جلوی پله ها رسیده بودیم که مردی چهار شانه و قد بلند با موهای سفید و چهره ای شکسته تر از عکسی که می شناختم در چهارچوب در ظاهر شد. خودش بود؛ حاج صادق، آقا جون پدرم. پدر پله

ها را دو تا یکی بالا می رفت که در میان راه چمدان از دستش رها شد و راه رفته را بازگشت. پدر در حالی که اشک امانش نمی داد وسط ایوان ایستاده بود و نگاهش را خیره به پیرمرد دوخته بود. پیرمرد دلشکسته، چانه اش می لرزید. با زحمت قدم برداشت و خود را به آغوش پسرش رساند. صورت همه از اشک نمناک شد. هر دو درهم آویخته بودند و آقا جون سر و روی پسرش را می بوسید و اشک هایش را مانند کودکی اش پاک می کرد. در حالی که نگاهی به قد و بالای جیگر گوشه اش می کرد گفت:

"چقدر ضعیف و لاغر شدی! چقدر غربت شکسته ات کرده! بابا آبم کردی مهرداد!"

و پدر در میان حرف آقا جون دويد: "آقا جون نوکرتم، آقا جون یک نگاه و نفست رو با دنیا عوض نمی کنم. من هنوزم همون پسر شما هستم. بزن توی گوشم، بزن توی صورتم." و پیرمرد هق هق کنان گفت: "نبودت پیرم کرد و مادرت...!" که گریه امان نداد تا حاج صادق جمله اش را تمام کند. هر دو سر روی شانه هم گذاشتند و با صدای بلند گریستند.

دخترها و پسرها یکی یکی جلو آمدند. بعد از سلام و احوال پرسی ما را به داخل دعوت کردند. وارد که شدم دیدم زیبایی داخل عمارت کمتر از بیرون آن نیست. کف سالن را سنگ مرمر سپید پوشانده بود و چند فرش شش متری قرمز، با زاویه های متفاوت میان سه دست مبلمان خودنمایی می کرد که یک دست مبل سلطنتی بود و با میز ناهارخوری هماهنگ شده بود و دو دست دیگر تمام پارچه، به رنگ قرمز و سفید فضا را گرمتر جلوه می داد. پرده های تور سپید پنجره های دور تا دور سالن دایره ای شکل را احاطه کرده بود و پرده های مخمل زرشکی پرده های تور را قاب گرفته بودند. شیدهای آفتاب از میان تورها سالن را به روز مهمان می کرد. بوی غذا آن قدر اشتهاآور بود که پدر ابراز گرسنگی کرد و عمه مهناز که در آشپزخانه بود گفت: "همین الان غذا رو می آرم." و با یک سینی پر از لیوان های بلوری شربت آلبالو به سالن آمد. واقعاً هم تشنه بودم. بعد از تعارف به مادرم، لیوانی برداشتم و تا آخرش را سر کشیدم. آنقدر سریع خوردم که وقتی لیوان را روی عسلی کنارم گذاشتم، متوجه شدم که همه با تعجب نگاهم می کنند و یک دفعه همه با هم زدیم زیر خنده. آقا جون به من و مادر اصرار کرد که تعارف نکنید و اگر می خواهید بروید بالا و لباس هایتان را سبک کنید و خستگی در کنید. اما عمه مهناز پیشنهاد داد: "صبر کنید، غذا رو که خوردین، بعد برین استراحت."

پدر در سالن نبود. با اشاره دست به مادرم گفتم: "پدر کجاست؟"

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "نمی دونم."

دقایقی نگذشته بود که پدر و عزیز پله هایی که سالن پایین را بالا وصل می کرد نمایان شدند. هر دو با چشمان خیس، در حالی که دست پدر عصایی برای عزیز شده بود و عزیز با دست دیگرش تکیه بر دیوار، پله ها را پایین می آمد. بلند شدیم و به پایین پله ها آمدیم. عزیز اول مرا بوسید و بعد از آن مادر را در آغوش گرفت: "دخترم حلالمان کن، خیلی خوش اومدی."

عزیز، زیباتر و نورانی تر از آنچه در قاب عکس بود به نظر می رسید و نگاهش شیفتگی مادری عاشق و خسته را نشان می داد. دخترها برای چیدن میز ناهار بلند شدند. وقتی سر میز رفتیم، دو شمع زیبای قرمز روشن بود و انواع غذاهای خوشمزه ای که دیدن آنها برای سیر شدن کافی بود، خودنمایی می کرد.

چقدر با سلیقه بودند. غذا رو خوردیم و در جمع کردن میز هر چه اصرار کردم نگذاشتند کمکشان کنم. دقایقی نگذشته بود که عمه با چای و شیرینی آمد: "موافقید بریم بالا و مردا رو تنها بذاریم؟" همه موافق بودند. عمه چای و ظرف شیرینی را دو قسمت کرد و بالا رفتیم. وسعت طبقه بالا هم به اندازه پایین بود و با فرش های بزرگ قرمز پر شده بود که شانه به شانه هم پهن شده بودند. شش اتاق خواب یک طرف بود و طرف دیگر پشتی های قرمز نقش خشتی، گذاشته شده بود. تلویزیونی هم در سمت راست، انتهای سالن قرار داشت. نشستیم و بر پشتی ها تکیه زدیم. دخترها چادرهایشان را برداشتند و ما هم روسری هایمان را. کمی خنک شدم. عمه شروع به معرفی کرد. دختری حدود 27 یا 28 ساله و گندمگون با جثه ای متوسط را مخاطب قرار داد و گفت: "این خانم، راحله، دختر خواهر ملوکم." گفتم: "خوشبختم." و او لبخند ملایمی تحویل داد و بعد از آن نسیم را معرفی کرد، دختر خودش بود و تقریباً هم سن من بود. او چهره ای سفید با چشم های مشکی داشت و اگر کمی به خودش می رسید، کاملاً زیبا نشان می داد. پس از آن دختر عمو مسعود که 20 سالش بود. سبزه رو و با نمک. هانیه صدایش می زدند. حالا باید من شروع می کردم. عمه رو به من گفت: "شما بگو."

گفتم: "کتایون هستم، کتی صیدام می کنن و 19 سالمه."

خیلی رسمی شده بود. نسیم با خنده ادامه داد: "با آب و برق و تلفن. دیگه؟" خندیدیم. از همان لحظه یک جورهایی از نسیم خوشم آمد. سر حال تر از بقیه به نظر می رسید.

مادر سراغ عمه ملوک را گرفت و راحله جواب داد: "مادرم توی یک خیریه کار می کنه. از صبح تا بعدازظهر وقتش رو اینجوری پر کرده. البته خیریه وقف آقاجون و حاج مهدی است. تا شما کمی استراحت کنید، مادرم هم اومده." بعد از خوردن چای و شیرینی عمه گفت: "بهتره استراحتی بکنین. عصر برنامه داریم." و لبخندی چاشنی کلامش کرد. هانیه هم بلند شد و استکان های چای را در سینی گذاشت. چادرش را سر کرد و گفت: "پس با اجازه." گفتم: "خواهش می کنم."

نسیم رو به مادرش گفت: "کتی رو به اتاقش ببرم؟" و عمه با گفتن: "آره، حتماً." من و نسیم را بلند کرد. واقعاً خسته بودم.

نسیم جلوتر وارد یکی از اتاق خواب ها شد و من پشت او داخل شدم. اتاق ساده و زیبایی بود. روتختی و پرده های مخمل گل بهی آرامش خاصی می دادند. کف اتاق هم با موکت گل بهی، یک دست شده بود. نسیم پرده های مخمل را کنار زد. در حالی که تور سفید از میان آنها بیرون می آمد گفت: "این اتاق به تمام باغ مشرفه. هوای خوبی هم داره. فقط حیف از این تخت دو نفره که باید یک نفره روش بخوابی."

ترکیدم از خنده. آنقدر خندیدم که اشکم درآمد. نه به آن چادر سر کردنش، نه به محجوبیتش و نه به این شیطنت هایش. روی تخت نشستم و ماتنوام را درآوردم. نسیم گفت: "راحت بخواب. خودم به موقع می یام و بیدارت می کنم." با لبخندی تشکر کردم. در را بست و روی تخت دراز کشیدم. کم کم خنک شدم. کولر مستقیم روی تخت می زد. رو تختی را عقب زدم و رویم کشیدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

با صدای نسیم که چیزی را نزدیک بینی ام گرفته بود و بوی کباب می داد بیدار شدم. اما چشمم را باز نکردم. دلم می خواست ادیتش کنم و او هم با سماجت خاص خودش صدا می زد: "بلند شو دخترم. دختر فرنگی، هویج فرنگی، با سیخ اومدم ها. اونم چه سیخی! بلند می شی یا سیخو تو چشمت بکنم؟"

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام رو بگیرم. چشمم را باز کردم و یک سیخ بلند جگر را جلوی بینی ام دیدم. دستش را کنار زدم و بلند شدم. در حالی که خمیازه می کشیدم گفتم: "نسیم واقعاً سر حالی ها!"

و او ادامه داد: "کتی واقعاً بی حالی ها!" گفتم: "جدی می گم." و در حالی که تکه های جگر را از سیخ بیرون می کشیدم و به

نسیم هم تعارف می کردم نسیم ادامه داد: "کتی، مادرم می گفت که مه تاج خانوم خیلی خوشگله. اما باور کن فکر نمی کردم تو اینقدر خوشگل باشی."

دهانم پر بود. ابروانم را بالا دادم و با سختی گفتم: "خوشگل! نه بابا به نظرت می یاد."

نسیم گفت: "واقعاً می گم. چشمت مثل نقاشی های مینیاتوره، اونم آبی. اینجا هم که پوست سفید و بور خیلی طرفدار داره، واقعاً دایی مهرداد حق داشته که به خاطر مادرت پای همه چیز وایسه، من که یک دخترک از مژه های بلند و مشکی تو دلم ضعف می ره، وای به حال مردا!"

"واقعاً خوشمزه بود. باور می کنی سالهاس جیگر نخوردم!"

نسیم در حالی که چادرش را سر می کرد ادامه داد:

نسیم در حالی که چادرش را سر می کرد ادامه داد: "بلند شیم بریم پایین. این یه سیخ برای چشیدن بود."

مانتو و شالم را پوشیدم و پشت سر نسیم راه افتادم. در سالن پایین کسی نبود و سر و صدا از ایوان به گوش می رسید. به ایوان رفتیم. آقا جون نگاهی به من کرد و گفت: "کتایون جان، خوب خوابیدی؟ بشین روی تخت، چند تا سیخ جیگر بخور یه کم جون بگیری."

دو تخت بزرگ روی ایوان زده شده بود. یکی در سمت راست که زن ها روی آن نشسته بودند و دیگری در سمت چپ برای مردها! همه هم مشغول خوردن جگر بودند. مادرم با عمه ملوک سر در گریبان یکدیگر پیچ می کردند و حتی متوجه حضور من نشدند. عمه ملوک زنی چاق و مسن بود. پسرِ عمو مسعود که محمد صدایش می زدند داماد عمه ملوک بود و همه از اخلاق و حسناش تعریف می کردند. او هم با راحله پایین پله ها نشسته بود و مثل دو کبوتر با سرهای گره خورده حرف می زدند و تکه های جگر را دهان هم می گذاشتند. آقا جون و پسر عمه ملوک که 35 یا 36 ساله به نظر می رسید مشغول باد زدن منقل بودند و سیخ ها را دست به دست می چرخاندند. عمه ملوک متوجه حضورم شد و صدایم زد. برگشتم. سلام کردم و او هم با باز کردن دست هایش مرا به سوی خود خواند. جلو رفتم و بوسیدمش. او هم مرا بوسید: "عمه، هزار ماشاء... چقدر خوشگل شدی." و رو به مامان ادامه داد: "مه تاج خانم این دختر ما انگار ماه شب چهار ده ست، مبادا حرومش بکنی، باید یه نفر لایق پیدا بشه تا ارزش دختر ما رو خوب بدونه."

مادر که از تعریف های عمه سرمست شده بود، بادی به غب غب انداخت و گفت: "اختیار دارید. هر کس بخواد پا پیش بذاره باید اول شما تأییدش کنید." خلاصه هندوانه هایی بود که هر کدام زیر بغل دیگری می گذاشت و من هم سرم را پایین انداخته بودم و لبخندی به گوشه ی لبم داشتم. صدای زنگ بلند شد. نسیم رفت و در را باز کرد و جلوتر دوید و گفت: "احمد آقا است."

آقا چون رو به راحله کرد: "پاشو، یک چای داغ برای پدرت بریز. بفرمایید، بفرمایید. به موقع اومدی."

احمد آقا شوهر عمه ملوک بود. مردی ساده و مظلوم که از همان ابتدا با دیدن چهره اش فهمیدم که عمه خانم، همه کاره زندگی اش می باشد. او هم به بقیه مردها پیوست و مشغول خوردن شد. دود جگر همه جا را پر کرده بود و تازه عمو مسعود گوشت های کبابی را برای شب خرد می کرد و به سیخ می کشید. نسیم با چهره ای مرموز به طرفم آمد و با اشاره سر و چشمش گفت: "بیا."

پرسیدم: "کجا؟"

"اتررس. نمی خورمت."

از جمع جدا شدیم و به سمت چپ عمارت پیچیدیم. زمین بازی کوچکی آنجا بود: تاب، سرسره، میز پینگ پنگ. شروع به بازی پینگ پنگ کردیم. راحله و هانیه هم روی دو کنده درخت نشسته بودند و تماشا می کردند. مدام می باختیم. آخر نسیم

گفت: "ای بابا، ما گفتیم تو اروپا رفته ای، حرفه ای هستی."

گفتم: "توی اروپا بیشتر پسرها دنبال باشگاه و ورزش اند."

راحله ادامه داد: "حتماً دخترها هم دنبال پسران! همگی خندیدیم."

نسیم گفت: "چه رشته ای خوندی؟" گفتم: "هنر." بعد یک پایش را روی کنده درختی گذاشت و دستش را به کمر زد و

گفت: "من حقوق خوندم، راحله هم ادبیات." و با اشاره به هانیه گفت: "این بیچاره هم زبان می خونه. راستی کتی، قصد

ازدواج داری؟"

گفتم: "اصلاً." و راحله ادامه داد: "با دست پس می زنه و با پا پیش می کشه، نه کتی جان؟" خندیدیم: "باور کنید تا حالا جدی

به این موضوع فکر نکردم." و نسیم میان حرفم دوید و گفت: "اما اگر مورد خوب و نجیب و پولدار و ذیلی پیدا بشه بله رو

می گه؛ نه کتی جان؟"

هانیه گفت: "من که اگه آقا جون رضایت بده، همین فردا صبح عقد می کنم." با تعجب نگاهش کردم. نسیم گفت: "این بیچاره عاشقه. پسره هم توی دانشگاه باهاش همکلاسه. پسر خوبی هم هست. اما آقا جون می گه قرتی یه. به درد نمی خوره."

پرسیدم: "چرا؟ مگه چیزی ازش دیده؟"

هانیه گفت: "به خدا نمی دونیم. به ما هم حرفی نمی زنه؛ فقط می گه نه."

پرسیدم: "عمو مسعود چی کاره س؟"

گفت: "قاضی دادگستریه." رو به نسیم کردم و گفتم: "پدر تو چی؟"

نسیم لبخند تلخی به لبش آورد و گفت: "پدر من شهید شده و 5 سالی می شه که ما با آقا جون و عزیز زندگی می کنیم." صدای کتی کتی مادرم بلند شد. عذرخواهی کردم و خواستم به طرف عمارت بروم که نسیم گفت: "شب شده، بهتر ما هم بیایم. همه راه افتادیم."

مادر تا مرا دید اشاره کرد بیا: "دختر مواظب باش یک وقت چیزی نگي!"

"مگه من بچه ام؟ خیالت راحت. اونا چیزی لو نندن، از من چیزی در نمی یاد."

شب زیبایی بود. صدای شرشر آب، محیط را دل انگیزتر کرده بود و بوی کباب اشتهایم را تحریک می کرد. روی ایوان سفره انداختند و همه دور هم شام خوردیم. آخر شب عمو مسعود و خانواده اش و عمه ملوک و بقیه خداحافظی کردند و ما ماندیم و عمه مهناز.

موهایم به هم ریخته بود. به اتاقم رفتم. کمی سر و وضعم را مرتب کردم و به سراغ نسیم آمدم. تلویزیون تماشا می کرد. تا چشمش به من افتاد شروع به تعریف و تمجید از سریالی کرد که پخش می شد و مرا به تماشای آن دعوت کرد. حوصله فیلم دیدن نداشتم. کتاب داستانی از او گرفتم و به اتاقم برگشتم. روی تخت دراز کشیدم و مشغول خواندن شدم. یک ساعت گذشته بود که صدای ضربه ای به در اتاقم شنیدم. نشستم و گفتم: "بفرمایید." در باز شد. عزیز بود که با لبخندی مهربان و دستی لرزان، سنگینی اش را به عصایش تکیه داده و آهسته آهسته جلو می آمد.

کنارم روی تخت نشست و گفت: "مزاحمت شدم؟"

گفتم: "اصلاً عزیز، خیلی دوست دارم با شما حرف بزنم."

عزیز در حالی که لبخند میزد از درون کیسه ای که دستش بود پارچه ای مشکی درآورد که روی آن با منجوق و ملیله کار

شده بود. روی پایم گذاشت و گفت: "از این خوشت می یاد؟"

"البته عزیز. هم قشنگه و هم باید گرون قیمت باشه."

"چند سال پیش مکه رفته بودم. به نیت همه خرید کردم، این پارچه رو هم به نیت تو خریدم. توی رویاهایم روزی رو می

دیدم برگشتین."

بغلش کردم و گفتم: "عزیز، برای همیشه اینجا می مونم. مطمئن باشید حالا حالاها کار داریم. ما تازه به شما رسیدیم."

عزیز که با ناامیدی سر تکان می داد گفت: "شما تازه اومدید، اما من رفتنی ام."

دست هایش را گرفتم. چقدر دوستش داشتم. گفتم: "عزیز، تو رو خدا از این حرفا نزن، می خواید غصه بخورم؟"

دستی به موهایم کشید و گفت: "نه عزیزم. خدا نکنه. فردا به خیاط زنگ می زنم تا بیاد و این پارچه رو برات بدوزه."

گفتم: "چه عجله ای یه. باشه. بعداً." عزیز دستی به شانه ام زد و گفت: "دختر، چند روز دیگه محرمه. کلی مراسم داریم. باید

جلوی همه ی نوه من بهترین باشه." و عصا زنان از اتاقم رفت.

فصل 2

صبح بود در رختخواب بودم و نسبتاً سردم بود. ملافه را تا گردنم بالا کشیدم و سرم را بیشتر د ربالش فرو کردم. کمی لای

چشمهایم را باز کردم تا با دیدن ساعت با اطمینان به خوابم ادامه بدهم. خدای من ساعت 10:30 بود. چشمهایم گشاد

شد. ساعت کوچک بالای سرم را با دست راست بلند کردم و جلو آوردم. بله ساعت 10:30 بود. چقدر خوابیدم! مثل اینکه تمام

خستگی های عالم از تنم بیرون رفته بود. کش و قوسی به تنم دادم و با خمیازه ای بلند شدم. پشت پنجره رفتم و نظاره گر باغ

شدم. واقعا زیبا بود. باید عجله میکردم. حتما الان همه میگویند چه دختر تنبلی داری مه تاج خانم! مثل خرس از شب تا حالا

خوابیده. موهایم را با گل سر جمع کردم و دستی به گوشه های چشمم کشیدم. چقدر پف کردم راهی طبقه پایین بودم که

مادرم را میان راه پله دیدم: کتی چقدر خوابیدی!

-نمیدونم چرا؟ واقعا خودم هم نفهمیدم. فکر کنم هوای کولر گرفتم.

با مادر پایین آمدم. عزیز روی یک صندلی نزدیک به آشپزخانه نشسته بود و عمه مهناز با کاسه رنگ مو و قلم مویش بالای سر عزیز ایستاده بود. مدام قلم مویش را داخل کاسه میکرد و به سر عزیز میکشید. بوی رنگ پیچیده بود سلام کردم. عزیز و عمه هنوز جواب سلام را نداده بودند که از درون آشپزخانه زنی لاغر و ریزه میزه بیرون آمد. روسری ای دور گردنش بسته بود و چادرش هم دور کمرش بود. یک دستش ملاقه بود و دست دیگر را به چهارچوب در آشپزخانه زد: هزار ماشالله عزیز خانم دختر آقا مهر داده؟

عزیز که سعی میکرد سرش را تکان ندهد با اشاره چشم گفت: آره قمر خانم.

زن رو بمن کرد: بیا مادر صبحانه بخور. از دیشب تا الان ضعف کردی. ساعت ده و نیمه. بیا. خواست دیر بلند شدنم را به رخم بکشد. لبخندی زدم و روانه آشپزخانه شدم. میز چوبی آشپزخانه پر بود از انواع ناشتایی. کره عسل پنیر نان سنگک بریده شده خانه آب میوه و شیر و خلاصه همه چیز بود. صندلی را عقب کشیدم و نشستم. لقمه ای نان برداشتم و در عسل فرو کردم به دهانم نرسیده بود که بشقاب نیمرو را جلویم گذاشت: بخور مادر میخوای لقمه بگیرم؟

-نه خیلی ممنون.

-اگر بدونی چقدر عزیزت دل نگران شماها بود.

آهی کشید و رفت جلوی ظرفشویی ایستاد. همه صبحانه خورده بودند و او مشغول شستن ظرفها بود. چند لقمه خوردم. آن زن هم که قمر صدایش میکردند یک ریز حرف میزد. عمه مهناز با دست و روی رنگی کشوی کابینت را باز کرد و کیسه فریزری برداشت. در حالیکه کسیه را از وسط پاره میکرد رو به من گفت: عمه خوب خوابیدی؟

-بله خیلی خسته بودم.

سیر بلند شدم: قمر خانم دستت درد نکنه.

شروع کردم به جمع و جور کردن میز. اما مگر میگذاشت. قربان و صدقه م میرفت: بخدا اگر دست بزنی نه من نه شما مگر من مرده ام شما بفرمایید.

بيرون عزيز با سر نايلون بسته اش نشسته بود. پرسيدم: عزيز نسيم كجاست؟

-رفت تا سر كوچه چند تا تكمه بخره آخه تا نيم ساعت ديگه زري خانم مياد. يك دستي داره! هر چه دوخته خوب از كار د
راومه.

تازه متوجه شدم كه خياط در راه است. چقدر زنهای اینجا به خودشان ميرسند. حتما بايد خياط می آمد و لباس مخصوص هر
كس را میدوخت. صدای زنگ در بلند شد. قمر خانم دوان دوان رفت و نفس نفس زنان برگشت: عزيز خانم نسيم بود. و راهی
آشپزخانه شد.

عزيز رو به من گفت: قمر از قديم اينجاست 40 سال. چند روز بود خواهش مريض احوال بود رفته بود دهات ديدن
خواهرش.

نسيم در را باز كرد و با آه و ناله از گرمای شديد هوا وارد شد. چادرش را برداشت و روی كاناپه گذاشت. نشست نگاهي بمن
كرد و خنديد: سلام خانمها ساعت خواب. فكر نميكني زود بيدار شدي؟

عزيز لبخندی زد و گفت: نگو به بچه ام. بالاخره چی خریدی؟

-دكمه ای كه من ميخواستم نداشت. خلاصه آنقدر دكمه آورد و برد تا بالاخره يكي خريدم.

در كيفش را باز كرد و بسته دكمه را در آورد. دكمه های قشنگی بود پر از نگين های سفيد. عزيز كف دستش گذاشت و
نگاهی انداخت: بدك نيست كوچيكتر نداشت؟

-نه ديگه خيلي معطم كرد. از گرما هلاك شدم آتيش مياره.

صدای زنگ در بلند شد. نسيم گفت: حتما ديگه زري خانمه. دويد كه در را باز كند. مادرم حمام كرده حوله كوچكي به سرش
پيچيده و در حاليكه اب موهايش را ميگرفت به جمع ما پيوست.

در باز شد زن نسبتا چاق و ميانسالی وارد شد. نفس نفس ميزد سرخ شده بود و عرق ميریخت. چادرش را كه با كش به سرش
بود برداشت و روی صندلی ولو شد. يك ساك بزرگ هم دستش بود. عزيز سلام گرمی كرد: كجایی زن؟ خيلي سرت شلوغ
شده سایه ت سنگين شده زري خانم. يك كم ما رو هم تحويل بگير.

زري خانم بيچاره كه يك دستش را از تپش قلب روی سينه اش گذاشته بود بريده بريده گفت: اختيار داريد اين حرفا چيه؟ ما

نمک پرورده ایم عزیز خانم.

قمر لیوان شربت را جلوی زری خانم گرفت: بفرمایید نوش جان.

او هم از روی عطش یکجا همه لیوان را سر کشید. تازه چشمش باز شد: به سلامتی پسرت اومده؟

عزیز لبخندی زد: آره.

با گوشه چشم مرا ورندها کرد و ادامه داد: این نوه خوشگلت ازدواج کرده؟

-نه هنوز انشالله دستت خوب باشه و بخت خوبی هم قسمتش بشه.

نسیم با خنده دستهایش را رو به بالا گرفت و گفت: الهی آمین.

زری خانم گفت: بلا گرفته. خوب از کی شروع کنیم؟

قمر میان حرفش دوید: زری خانم چادر سفید منم دوختی؟

بله دوختم. بعد دستش را در ساکش کرد و یک چادر سفید با گلهای ابی بیرون آورد: بفرمایید مبارکت باشه انشالله همیشه به

شادی.

باز دستش در ساکش رفت و سه چادر مشکی دوخته شده در آورد یکی را به نسیم داد و دیگری را به عمه و یکی را هم به

عزیز.

عزیز بلند شد: با اجازه من برم سرم رو بشورم. زری خانم فدای دستت بشم اندازه های کتی و مهتاج خانم رو هم بگیر. دوست

دارم ابرو داری کنی یه چیزی حسابی بدوزی ها!

-به روی چشم خیالتون راحت. بسپارید به من. مگه تا حالا چیز بدی از من دیدی؟

-خدا و کیلی نه بر منکرش لعنت. و به حمام رفت.

زری خانم رو بمن کرد و گفت: بیا عزیزم تا اندازه هات رو بگیرم.

جلو رفتم و او تند تند مثل یک ماشین کار خودش را کرد. بعد هم نوبت مادر شد. قمر خانم با ظرف بزرگ میوه های شسته

شده تابستانی آمد. گیلان و زردالو و سیب و خیار و خلاصه همه چیز بود.

-بفرمایید بخورید. خنک شید. یک پیش دستی پر کرد و به روی پاهای من گذاشت. چشمکی زد و گفت: بیکار نشین بخور!

نسیم لباسش را پوشید. یک دست کت و شلوار مشکی! واقعا زیبا شده بود درست مثل مانکنهای پشت ویترین. گفت: کتی

خوبه؟

-خیلی.

-جان من راست بگو.

-باور کن حرف ندارم. چقدر هم بهت میاد.

زری خانم که لبخند موفقیت آمیزی میزد بلند شد و بطرف نسیم رفت: مبارکت باشه لعنت بر یزید.

دستی روی درزهای لباس کشید و یقه لباس را کمی این طرف و آنطرف کرد. حالا عمه هم لباس پوشیده برای گرفتن تایید از

جمع آمد. کت و دامن مشکی که روی یقه و دامنش کار دست شده بود که با قد بلند عمه مهناز زیباتر بنظر میرسید.

عمه رو به زری خانم کرد: زری خانم کمی کمرش برام گشاده. آگه میشه یه درزی بگیر.

-روی چشمم. درش بیار همین الان درست میکنم.

خلاصه همه چیز مرتب شد و زری خانم رفت تا فردا لباس دوخته ما را با ماشین بفرستد.

حال خوبی داشتم. انگار در یک مهمانی بزرگ که سالها از آن خبری نبود شرکت داشتم بعد از ظهر آن روز عمه ملوک آمد و

یک شال مشکی گل ابریشم هم برای من خریده بود. با هزار اب و تاب جلویم گذاشت: عمه ات که بد سلیقه نیست؟

-نه عمه دست شما درد نکنه. خیلی تو زحمت افتادین.

-خیلی گشتم به فروشنده گفتم یه چیز حسابی میخوام. یه چیزی که در شان دختر فرنگی باشه.

همه خندیدیم. میخواست بمن بفهماند که هم جنس خارجی خریده انصافا هم قشنگ بود. مادر با چشم و ابرو بمن اشاره کرد

که سرم بکنم. با سر کردن شال هر کدام یک جور زبان ریختند. قمر که خفه ام کرده بود از بس ورد میخواند و در صورتم

فوت میکرد بعد هم اسپند به دست دور من میچرخید. زن زرنگی بود کارش را خوب بلد بود. میدانست که اگر از من تعریف

کند و بمن محبت کند عزیز خوشش می آید و بیشتر در دل عزیز جا میگیرد.

شربت خوریدم و عمه ملوک به عزیز گفت: این فاکتورها رو آقا مهدی برای آقا جون فرستاده حتما به دستش برسونید. مبلغها

همه بالاست خدای نکرده گم و گور نشه. بعد یک مشت کاغذی را که از کیفش بیرون آورده بود روی میز جلوی عزیز

گذاشت. اولین بار اسم آقا مهدی را از دهان عمه شنیدم و بی توجه گذشتم.

روز پر کاری بود. سرمان حسابی شلوغ بود. شام خوردیم و خسته خوابیدیم. صبح روز بعد با صدای به هم کوبیدن تکه های آهن از خواب بیدار شدم. صدای چند مرد در حیاط به گوش میرسید. ساعت 8:30 بود. به سرعت کنار پنجره رفتم با اخمی از تعجب پرده را کنار زدم و سرک کشیدم. شلوغ بود زن و مرد بودند که میرفتند و می آمدند. دیگهای بزرگی که حمل میشدند و پایه های اجاق یکی پشت سر دیگری زده میشد. چند پسر جوان لابه لای درختها مشغول بستن پرچم بودند. مانتو و روسری ام را سر کردم و به طبقه پایین رفتم. سه چهار خانم در سالن پایین روی زمین نشسته بودند و کلی سبزی جلویشان بود. آشنایی میانشان ندیدم راهم رابطرف آشپزخانه کج کردم.

-سلام قمر خانم.

-سلام به روی ماهت بشین ناشتایی بخور.

-نه قمر خانم فقط یک چای تلخ میخورم.

-اوا چرا مادر؟ حالت خوب نیست؟

بیتوجه به سوال قمر خانم گفتم: عزیز و عمه و بقیه کجا هستن؟

-هر کدوم رفتن دنبال یه کاری.

با اشاره به سالن و با صدای آهسته پرسیدم: اینا کی هستن؟ چه خبره؟

-ای بابا فردا شب اول ماهه دیگه. ده شب مراسم داریم.

تازه خبردار شدم. پرسیدم: نسیم کجاست؟

-توی حسینیه اون طرف حیاط تو همون ساختمون سفیده. میخواهی بری اونجا؟

چای را که ریخته بود از دستش گرفتم و راه افتادم. زنها پیچ پیچ میکردند. حتما راجع به من بود اما نمیدانستم چه میگویند.

درون باغ از در عمارت اصلی تا حسینیه را چادر زده بودند و من بی توجه به این حفاظ از میان مردها راه افتادم.

عمو مسعود دور بود. تا چشمش به من افتاد قدمهایش را تند کرد بهم که رسیدیم سلام کردم عمو مسعود گفت: سلام

عموجون اینجا چیکار میکنی؟

-دارم ميرم پيش خانمها.چای را به عمو مسعود تعارف کردم.

-خیلی ممنون اما عمو جون خانمها از اینجا نباید بیان.از پشت این حفاظ برو

با تعجب نگاه کردم:چشم حتما.

راهم را کج کردم و با خودم گفتم:یعنی چه!مسخره ها!

در ساختمان کناری باز بود و چند جفت دمپایی جلوی آن .وارد شدم نسیم و عمه و مادرم آنجا بودند.حسینیه با فرشهای پهن

کرم رنگ پوشیده شده بود و با پشتی های نخودی هماهنگی داشت.در وسط حوض مستطیل شکلی پر از شنهای سبز

بود.پرده های مخمل سبز و تور سفید با هم در آمیخته و شعاعهایی از آفتاب روی فرشها امتداد یافته بود.در دو گوشه

حسینیه دو سکو قرار داشت و روی دیوار به سمت سقف پارچه نوشته های سیاهی کوبیده شده بود.دور تا دور

نسیمی جارو میکرد و عمه روی نردبان لوسترها را تمیز میکرد.مادر هم شلنگ اب به دستش جلوی حوض نشسته بود و پر

شدن حوضچه را تماشا میکرد سلام کردم.نسیم گفت:خسته نباشی بفرماید چای!

خنده ام گرفت.راست میگفت.حداقل میتونستم یک سینی چای با خودم بیارم.خواستم برگردم که عمه اصرار کرد:نمیخواه

عمه جون الان قمر سر و کله اش پیدا میشه.چپ چپ نسیم را نگاه میکرد:این نسیم تو دهنی نخورده زیاد حرف میزنه.

ولی من ننشستم.رفتم و با سینی چای در فنجانهای بلوری برگشتم.نسیم گفت:دستت درد نکنه انشالله عروس بشی.

مادر رو به نسیم کرد:تو که لالایی بلدی چرا خودت نمیخوابی؟

عمه ادامه حرف مادر را گرفت:همین را بگو.بخدا من که خسته شدم.مسئولیت دختر خیلی سنگینه اونم بدون پدر.

نسیم که کم نمی آورد گفت:ای بابا کو شوهر؟کو یک مرد نازنین؟

مشغول حرف زدن بودیم که قمر سر رسید:کتی خانم کتی خانم!برگشتم بسویش:بیایید زری خانم لباست رو فرستاده.

عمه گفت:مه تاج خانم چی؟

-وای خاک بر سرم.آره مه تاج خانم هم تشریف بیاورین.حواس که نیست!داخل شد و سینی را از استکانهای خالی پر کرد و

در حال رفتن نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:انشالله که همه حاجت بگیرین.

من و مادر و نسیم و عمه پشت سر او را افتادیم.زنها هنوز در سالن پایین مشغول سبزی پاک کردن بودند.بالا رفتیم و لباسها

را پوشیدیم. نسیم زیپ پشت لباسم رامیست که عزیز با عصایش آمد و پشت سرم ایستاد. من جلوی آینه بودم. نگاهم میکرد و حظ میبرد. انگار در دلش قند آب میکردند. گفت: مبارکت باشه لعنت بر یزید. انشالله لباس سفید عروسی بپوشی.

الحق که لباس بود. یقه اش باز و از بالا جذب بود. در پایین دامن نیلوفری میشد. آستینها هم دور بازویم را کیپ گرفته بودند و دور مچ گشاد میشدند. سفیدی پوستم بیشتر به چشم میزد. قمر سریعتر از همه خودش را رساند: به به چه لعبتی شده عزیز خانم خدا حفظت کنه. بعد هم پند تا صد تومانی دور سرم چرخاند: کور بشه جسم حسود و بخیل. مادر هم آمد لباس او هم برارنده بود. سالها میشد چنین برق شادی را در چشمهایش ندیده بودم.

-کتی خوبه؟

-خیلی بهت میاد. عالیه مال من چی؟

-تو که حرف نداری! بعد رو به عزیز کرد: دستتون درد نکنه بخدا خیلی توی زحمت افتادید.

-این حرفا چیه دختر من سالهاست ارزوی چنین روزی رو داشتم. آه بلندی کشید.

من محو جمال خودم در آینه بودم چپ و راست میچرخیدم و کیف میکردم. عزیز نزدیکتر آمد از پشت دست در گردنم کرد و یک سینه ریز مجلل به گردنم بست. وای چقدر زیبا بود. طلای زرد با نگین های دانه اناری سرخ آویخته. چشمانم برق زد و گشاد شد. داد زدم: وای عزیز.

خنده ای کرد: قشنگه؟

بغلش کردم. اشک در چشمم جمع شده بود. دلم نمیخواست چنین عزیزی را از دست بدهم. قمر هم که شریک تمام روزهای تنهایی و تلخ عزیز بود گریه اش گرفت و در حالیکه با گوشه چادر اشکهایش را پاک میکرد گفت: الهی قربونت بشم یه تیکه

ماه شدی عزیز خانم یعنی من بچه کتی خانم رو میبینم؟

-انشالله.

نسیم و عمه و بقیه تعریف و تمجید میکردند.

مادر غرق لذت بود. شب خیلی طولانی شده بود. دلم میخواست زودتر فردا شب می رسید. صبح نسیم بیدارم کرد. با هم به حسینیه رفتیم. بسته های شمع را روی دو سکو گذاشتیم و گلدان های بزرگ را از گل های مریم پر کردیم. ان قدر معطل

بودند که هر کس وارد می شد مست می شد. به نسیم گفتم: این شمع ها مال چیه؟

« هر کسی حاجت داره روشن می کنه. اگر حاجت گرفت، سال بعد عم شمع میاره، در پخت غذا هم شریک می شه.»

با خنده گفتم: کسی هم حاجت گرفته؟

متوجه تمسخرم شد و گفت: امتحان کن.

بعد از ظهر بود. دلم شور می زد. عزیز در آشپزخانه حلوا پختن عمه مهناز را نظارت می کرد. مادر هم استکان هایی را که قمر

شسته بود خشک می کرد و در سینی می چید.

باغ شلوغ بود. روی ایوان چند سماور بزرگ غل غل می کرد و جوان ها در رفت و آمد بودند. طبقه بالا مردانه بود. بوی قورمه

سبزی همه جا را پر کرده بود. فواره ها روشن بودند و چند متر به چند متر لامپ های گازی گذاشته شده بود. اذان مغرب

شد و همه به نماز ایستادند. وضو گرفتم ولی از نماز فقط حمد و سوره را بلد بودم. دولا و راست شدم، به رو نیاوردم. با عزیز

و عمه مهناز و بقیه راه افتادیم طرف حسینیه. قمر پای بساط چای نشسته بود و چند خانم هم در حسینیه بودند. همه لباس

های شیک پوشیده بودند و چادرهایشان دم از تمولشان می زد. سینه ریزهای جواهر از لابه لای روسری ها برق می زد و

انگشترهای الماسی بود که در دست هایشان فخر می فروخت. کنار عزیز نشستم. یکی دو تا از خانم ها به من اشاره کردند و

به عزیز گفتند: به سلامتی عروس جدید گرفته اید؟

«نه نوه مه، دختر مهر دادم.»

« هزار ماشاا... همه چی تموم هستند.»

« بله از خانمی بگیر تا متانت و نجابت و هنر.»

سرم را پایین انداخته بودم. بعضی خیره خیره به من نگاه می کردند. احساس پیروزی می کردم. مردم یکی یکی می آمدند.

راحله و هانیه هم به خودشان رسیده بودند و سنگ تمام گذاشت بودند. از دور با چشم و ابرو، قد و بالای مرا نشان می

دادند. یعنی اوه چقدر به خودش رسیده خانم.

هانیه و نسیم و چند دختر دیگر پذیرایی می کردند. نیم ساعتی نکشید که حسینیه پر شد. بیچ بیچ زن ها، صدا به صدا را نمی

رساند. صلواتی از بلندگو شنیده می شد. همه ساکت شدند. یکی تسییح به دست ذکر می گفت. یکی به شمع ها زل زده بود.

یکی کتاب دعا می خواند. توجهم به سخنران بود. متن صحبتش مقایسه اسلام با دین های دیگر بود. نمی دانم، ولی انگار خدا همه چیز را جفت و جور کرده بود برای من. مطالب دینی را با مسائل روان شناسی بیان می کرد. با سواد و پر بود. حرف هایش هم عجیب به دل می نشست.

مداحی شروع شد. زن ها به سر و سینه خود می کوبیدند. اما من اعتقادی به آنها نداشتم و فقط تماشاچی بودم. چراغ ها روشن شد. همه به هم می گفتند: قبول باشه.

بعد هم قمر، سینی های آماده ی چای را پشت سر هم دست دخترها می داد و آنها هم سینی های چای را می چرخاندند. هر کدام هم اطواری می ریختند. شاید هم می خواستند نظر خانم های پسر دار را جلب کنند. شام را پسرهای جوان آوردند. فقط قمر خانم اجازه داشت سینی غذاها را بگیرد و دست دخترها بدهد تا آنها پخش کنند. نسیم و هانیه وسط بودند. به من اشاره کردند: جالت راحتی؟

یعنی به خودت زحمت ندهی بلند شوی و کمکی نکنی! خندیدم، ولی باز هم نشستم. بعضی پیرزن ها ایستاده بودند و غر می زدند: خانم ما شام خوردیم، بذار بریم.

قمر هم صدا در صدا می انداخت: صبر کنید، به خدا اگه شام نخورده برید، حاج صادق خیلی ناراحت می شه.

کم کم همه رفتند و فقط خودمان ماندیم. قمر به تعدادمان چای ریخت و آورد و سینی را جلوی عزیز گذاشت: بفرمایید.

«دستت درد نکنه، اجرت با حضرت زهرا(س)»

قمر لبخندی زد و گفت: عزیز خانم، حاج خانم سالاری نیومده بود؛ نفهمیدی چرا؟

نسیم که قصد اذیت کردن قمر را داشت، گفت: حتما شوهر کرده! همه زدیم زیر خنده.

قمر اخمی کرد و نسیم را چپ چپ نگاه کرد: وا، تو یاد بگیر! بعد خودش هم زد زیر خنده!

چند شب به همین منوال سپری شد. زن ها درد دل های چند وقت را به هم می گفتند. هر کدام حکایتی داشتند و خیلی خوش

می گذشت. حسابی سر گرم شده بودم. چندین خواستگار پولدار و خوب برایم پیدا شده بود.

روز ششم یا هفتم که مادرم بر خلاف روزهای دیگر خودش بیدارم کرد.

«بلند شو، می خوام بریم.»

لای پلک هایم را به زور باز کردم: کجا؟

« تو پاشو تا بگم.» و ملافه را از رویم کنار زد.

بلند شدم و نشستم: خوب، بگو دیگه.

مادر خنده ای کرد و گفت: می خوام سری به مادر بزرگت بزنم.

منگ بودم. فقط ابی به صورتم زدم و حاضر شدم. از همه خداحافظی کردیم و راه افتادیم. نیم ساعتی کشید تا رسیدیم. همان در قهوه ای اما کهنه تر.

مادر بی خبر آمده بود. زنگ زدیم و در باز شد. خانه شان اپارتمانی بود چهار طبقه، که مادر بزرگم در طبقه دوم زندگی می کرد و با خاله ترشیده ام تنها بودند. بالا که رفتیم، در ورودی باز شد. خاله مهری چشمش که به مادر افتاد چنان جیغی کشید که گفتم مامان مهین پس افتاد. مادر و خاله مهری یکدیگر را در اغوش کشیدند و اشک مجال حرف زدن نمی داد. مادر بزرگ حمام بود. صدا زد: مهری چی شده؟

خاله که صورت غرق اشکش را پاک می کرد، جواب داد: هیچی، زودتر بیا بیرون.

به چند دقیقه نکشید که مامان مهین هم آمد. کلی گریه کرد. من از خانواده مادری فقط دو خاله داشتم و یک دایی ناتنی که از زن دیگر پدر بزرگ مرحومم بود. خاله شیرینی و میوه آورد، اما حرف امان هیچ کاری نمی داد. مامان مهینم از عزیز جوان تر بود. چاق و تپل و مپل، و با یک تلفن، خاله مینو را هم دعوت کرد. ناهار می خوردیم که خاله بزرگم رسید. باورش نمی شد. لقمه در گلوی مادرم ماند و با بغض فرو رفت. خانه خشک و خلوتی بود. بی روح بی روح.

مبلهای سرمه ای و پرده های مخمل ضخیم که هیچ نوری را به داخل راه نمی داد دست به دست هم داده بودند و فضا را غم انگیز تر نشان می دادند. لوسترهای قدیمی و عتیقه جات که در هر طرف چیده شده بودند ادم را به صد سال پیش برده می برد و بی شباهت به خانه ارواح نبود.

مادر از خانواده ی پدرم می گفت، از مهربانی هایشان، از اینکه بالاخره روزگار به زانویشان در آورده بود. بی انصافی می کرد. خاله مینو هر از گاهی نگاهی به من می کرد و ان روز حسابی ورناندام کرد. بعد از همه حرف ها و رو به مادر گفت: ماشا...چه خانمی شده. دیگه کم کم باید داماد بگیری.

همه خندیند. خاله ام زن توپر و قد بلندی بود. وضع مالیش در خانواده مادری از همه بهتر بود. شوهرش ملاک بود. دست هایش تا ارنج انگوی طلا داشت و یک ماشین مدل بالا هم زیر پای خانم. اما چهره اش شاداب نبود. کم کم حرف ها حکایت ها را بیرون کشیدند. بیچاره خاله مینو می گفت شوهرش خوشگذران است و دائم دنبال زن ها و دهان خاله را با پول می بندد. اشک هایش روی صورتش می غلتید و از کثافت کاری های شوهرش می گفت. دلم برایش سوخت. می گفت همان بهتر که شوهرت پول ندارد. مال زیادی هوای همه کاری را به سر مردها می اندازد. می خواستم بگویم نه خاله جان، خانواده پدر من صدتای شما پول دارند اما یکی از یکی...مشکل جای دیگریست. خلاصه من فقط گوش دادم و گوش دادم و مادرم دلداری.

تنها پسر خاله مینو سه سال از من بزرگتر بود. حالا برای خودش مهندسی شده بود. خاله مدام از سروش تعریف می کرد. پسر مهندس نساجی است. فلان است. بهمان است. مادر هم کیف می کرد و حظ می برد تا خاله به جایی رسید که حرف دل مادر را زدک مه تاج، کتی باید عروس خودم بشه، تو که مخالف نیستی؟

مادر خنده اش بیشتر شد. انگار از خدا می خواست چون خاله از جنس خودش بود هم پسرش پول دار و تحصیل کرده. جواب داد: والا چی بگم. بالاخره باید مهرداد هم بدونه. نظر اونم شرطه.

مثل اینکه فقط نظر من مهم نبود.

انگار نه انگار منم ادمم.

با اخم گفتم: دِ مامان.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که خاله ام پرید وسط حرفم: خوبه بابا، فکر نکن به همین زودی کار تموم می شه.

و غش غش خندید. خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم. با خواستگاری خاله مینو آتش به زندگیم افتاد و مرا برای همیشه سوزاند.

انقدر عصبانی بودم که از جا بلند شدم، دست به سینه جلو پنجره ایستادم و بیرون را تماشا می کردم. حقش بود. ادم از خود راضی. همان بهتر که شوهرش بچزاندش. مادر ساده من هم...وای خدا اصلا آرام و قرار نداشتم. چرا مادر بله داد؟ چرا به همین راحتی منو بی ارزش کرد؟ در خانواده پدر اینقدر مرا بالا و پایین می کردند و ان وقت اینها...

ثانيه ها به سختی سپری می شد. کلافه بودم. بالاخره عصر شد و ما شال و کلاه کردیم و راه افتادیم. موقع خداحافظی خاله مرا بوسید و گفت: مواظب عروس گلم باش. دست شما امانت.

خنده ای با حرص کردم و امدیو مادر هر چه حرف می زد و از حسن های خاله و پسرش می گفت. صم بکم رویم را به پنجره کرده بودم و بیرون رو نگاه می کردم. او هم متوجه عصبانیتم شد اما به رویش نمی آورد. ان قدر خودش سر حال آمده بود که انگار پسرشاه از من خواستگاری کرده. رسیدیم.. دلم داشت می ترکسید. دنبال نسیم بودم. نسیم بیچاره در اتاقش خواب بود. چنان در را باز کردم که بنده خدا مثل فنر پرید. با چشمان پف کرده و قرمز روی تخت نیم خیز شد: چی شده کتی؟

«سلام نسیم.» جوابم را داد. صدایم را پایین اوردم و لبه تختش نشستم.

باز پرسید: کتی چیزی شده؟

«نه بابا هول نکن.» آه بلندی کشید و روی بالشش افتاد. نگاهش به من بود. ادامه دادم: نسیم دارم خفه می شم. و زدم زیر گریه.

بیچاره دوباره بند شد و دستش را دور شانۀ هایم انداخت و مرا به سمت خودش کشید و با لحنی خواهرانه گفت: کتی حرف بزن. باز خل شدی؟

سیر گریه کردم و بعد همه وقایع را تعریف کردم: پسره پررو. از بچگی هم خیلی بی ادب بود. حالا هم شده لنگه باباش. اونوقت برای من لقمه می گیرن. به خدا نسیم اصلا نگفتند تو هم امدی یا دراز گوش.

نسیم که حالا همه چیز را فهمیده بود با لبخند گفت: ای بابا، تو چنان گریه کردی که من فکر کردم عقدت کردند. بلندشو. اینجا از این خبرا نیست. کو حالا تا عروسی!

«نسیم می ترسم.»

«نترس. بلند شو دو رکعت نماز بخون، خدا خودش کمک می کنه.»

رودربایستی رو کنار گذاشتم و گفتم: راستش من درست نماز را بلد نیستم.

«عیب نداره، یادت می دهم. بعدا هم با هم حساب می کنیم» و خندید.

چه آرامشی داشت. سبک شدم. صورتم را بوسید و گفت: بلند شو ای به صورتت بزن. تابلو شدی.

بعد هم لباس هایش را عوض کرد. نزدیک غروب بود. من هم لباس های رسمی ام را پوشیدم . قبل از همه با نسیم به حسینیه رفتیم. هنوز کسی نیامده بود. قمر در حال چیدن استکان ها و آماده کردن بساط چای بود. کنار حوض وسط حسینیه نشستیم و به اب زل زدم. می دانستم که در خانه ما، مادرم هر طوری شده پدر را راضی می کند. کم کم خانمها آمدند. عزیز و بقیه هم آمدند . کنار عزیز نشستیم. چقدر میان اینها احساس بزرگی می کردم.

ان شب با دلی پر گریه کردم و از خدا خواستم تا کمکم کند. شمعی روشن کردم و با نیتی که نسیم گفته بود، روی سکو گذاشتم، بالاخره دهه محرم تمام شد و من با اعتقاداتم کلنجا می رفتم. همه چیز تازگی داشت. دلم می خواست همه چیز را امتحان کنم.

باز مادر پیشنهاد رفتن داد. نمی خواستم بروم. ان هم این دفعه خانه خاله مینو. نقشه شان کاملا معلوم بود. اما چاره ای نداشتم. فقط نسیم از هم چیز خبر داشت و مرا به ارامش دعوت می کرد. من همراه مادر راه افتادم و ربع ساعتی نکشید که به خانه خاله رسیدیم. خانه ای دو طبقه و جنوبی بود. بزرگ به نظر می رسید. یک سبد گل خریدیم و داخل رفتیم. خاله زبان می ریخت و مدام خانه و وسایلش را به رخ می کشید: فلان تابلو را از پاریس اوردم، صندلی کار چین است، فلان فرش فلان است.

حالم داشت به هم می خورد. چند لیوان اب خوردم. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. مادرم پرسید: مهمان داری؟

خاله جواب داد: نه بابا سروشه. اومده تو رو ببینه.

در دلم گفتم اره ارواح پدرت، اومده خاله شو ببینه یا دختر خاله شو!

در باز شد و پسر میانه قدی وارد شد. موهایش نسبتا بلند بود، خط ریشش چکمه ای تا پایین صورتش آمده بود. شلوار لی به پا داشت و تی شرت به تنش بود. ی عینک دودی هم بالای سرش زده بود. فوراً شالم را سرم کرد. خاله که متوجه شد، گفت:

از کی تا حالا شما با حجاب شدید مه تاج خانم؟

مادر که خنده اش گرفته بود گفت: وا... دختر چرا جلوی سروش روسری گذاشتی؟ این اداها چیه؟

و لیش را گزید.

سروش که خنده موفقیت امیزی از انتخاب مادرش بر لب داشت گفت: لابد فقط منو مرد دیده، اخه مرد کم گیر میاد، نه خانوم خوشگله؟

سرخ شدم، چقدر زشت و بی حیا حرف می زد. سر و وضعش نشان از شخصیتش می داد. وضعش معلوم بود از صبح تا شب در خیابان ها ول است. یا دختر بازی می کنه یا رفیق بازی و عیاشی.

گفتم: نه... من چند روزی می شه...

که خاله میان حرف پرید: پاشو پاشو. لباس هات رو هم سبک کن. من اصلا از این امل بازی ها خوشم نمی یاد. اگر قراره عروس من بشی از این اداها خبری نیست.

بعد رو به مادر گفتم: تو که گفتی کتی مثل خودمونه. این که مثل خانواده عقب افتاده اوناس.

مادر که هول شده بود گفت: نه بابا، اصلا اینطوری نیست. این مارمولکه.

سروش قهقهه ای زد و گفتک سیانور هم داره؟

دیگر عصبانیت در چهره ام موج می زد. بلند شدم و به اتاق خواب رفتم. مادر گفت: چرا اذیتش کردی؟ بچه ام ناراحت شد. برو از دلش دریبار.

سرمش هم از خدا خواسته امد. لبه تخت نشسته بودم. کتابی را که روی تخت بود برداشته بودم و ورق می زدم.. سروش پایین پایم روی زمین نشست و با دهان باز حیران مرا نگاه می کرد.

گفتم: چیه ادم ندیدی؟

ان قدر وارد بود که انگار صد سال علم کلاس درس داده. گفت: فرشته ندیدم.

«خوب حالا که دیدی، برو»

«تی، من خیلی خرابت شدم، جلوی خاله نگفتم. تو همونی هستی که من می خوام.»

«اما من لیلی تو نیستم، اشتباه گرفتی.»

«چرا کتی؟ منو دوست نداری؟»

«من و تو به درد هم نمی خوریم. ما خیلی با هم فرق می کنیم. از زمین تا اسمون.»

« اخه چرا؟ هر طور تو بخوای من همونطور می شم، خوبه؟ »

مثل اینکه بچه گیر آورده بود. من ساده بودم اما نه اینقدر. با قیافه قالتاقش چنان در نقش فرو رفته بود که خودش هم قاطی

کرده بود. گفتم: بین اقا سروش اینهمه دختر. من اصلا نسبت بتو هیچ احساسی ندارم.

دوباره گفت: خوب حالا اولشه. یه کم بگذره بعم علاقه مند میشی.

هر چه میگفتم به شاخه دیگری میپرید. خسته شدم. از اتاق بیرون آمدم و گفتم: مامان بریم؟

مادرم که جلوی خاله ضایع شده بود سریع جمع و جور کرد و گفت: آره بهتره زودتر بریم عزیز هم حال نداره.

خاله مینو که فکر میکرد پسر زرنگش طعمه را صید کرده لبخند زنان بطرف من آمد و گفت: خاله از من دلگیر نشی. من فقط

حرف دلم رو زدم. من اصلا از این مقدسا خوشم نیامد...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سروش پرسید وسط: مادر اجازه میدید من برسونمشون؟

-باشه فقط آروم برو.

خداحافظی کردیم. ماشینش پاترول مشکی بود. سوار شدیم و راه افتادیم. دلم میخواست مادر را خفه کنم. او هم میخواست مرا

بکشد. بالاخره رسیدیم. سروش چشمش که به باغ افتاد کم آورد و گفت: ای بابا ما رو هم تحویل بگیرد خاله.

مادر گفت: دستت درد نکنه سلام به بابا برسون.

سروش منتظر بود که دعوتش کنیم تا بیاید تو. اما آنقدر هر دور عصبانی بودیم که سریع از او جدا شدیم و آمدم داخل. نه

من به صورت مادر نگاه میکردم و نه او به من.

عصر تا شب را بسختی گذراندیم و بالاخره خوابیدیم. اما نیمه های شب بود که با صدای پدرم بیدار شدم. جیغ عمه می

آمد. هیاهو شده بود قدرت بلند شدن نداشتم بدنم میلرزید. به زحمت از تخت پایین آمدم و با پاهایی که از سنگینی مثل

کوهی از آهن شده بودند بیرون رفتم. چراغ اتاق افاجون و پدرم روشن بود و همه آنجا جمع شده بودند. آفاجون بیهوش شده

بود. دندانهایش جفت بودند پدر داد میزد عزیز گریه میکرد. عمه آب به صورتش میپاشید. رنگش مثل گچ سفید شده بود

چشمهایش گشاد شده بودند. پنجه به صورتم کشیدم: وای خدا چی شده؟

نسیم در حالیکه گریه میکرد دستهایم را گرفت: دعا کن تو رو خدا.

صدای زنگ در بلند شد. قمر رفت و با مامور اورژانس برگشت. سریع اتاق را خلوت کردند. آمپول میزدند. فشار میگرفتند. تنفس مصنوعی میدادند. صدای گریه بلند شده بود و همه به انتظار یکی از مردها به طرف پدرم آمد و گفت: باید سریع به بیمارستان منتقلش کنیم. میل خودتان است. هر جا بخواهید میبریم.

پدرم دهانش خشک شده بود دور لبهایش کف سفید جمع بود و به سختی حرف میزد: چی شده اقا؟
- چیزی نیست سکنه کرده. خدا رو شکر زود فهمیدید.

عمه مهناز جلو آمد و گفت: داداش سریع به اقا مهدی زنگ بزن اون توی کلینیک آشنا داره.

پدر هاج و واج نگاه میکرد. یک دفعه داد زد: خوب چرا معطلی برو زنگ بزن ببین کجا بیاد ببریمش!

عمه دوید. دقیقه ای نگذشته بود که برگشت و نشانی داد. حاج صادق را بردند و من و عمه مهناز و نسیم و پدرم هم با ماشین خودمان راه افتادیم. کلینیک نزدیک بود. جسم بی جان پدر بزرگم را در راهروها میچرخاندند تا در سی سی یو جای گرفت. من و عمه پشت شیشه ایستاده بودیم و نگاهش میکردیم. نسیم روی نیمکت در راهرو دعا میخواند. متوجه شخص دیگری شدم پسری 27 یا 28 ساله بنظر می آمد. قد بلندی داشت و در کت و شلوار چهار شانه بنظر میرسید. موهایش از وسط فرق باز کرده بود و رو به بالا شانه زده بود صورتش گندمگون بود و ریش کوتاه و مرتبش مردانه تر جلوه اش میداد. موبایلی در دستش بود. سر به زیر چند متر دورتر از ما ایستاده بود و به زمین خیره شده بود. صدای قدمهای پدر در سکوت نیمه شب راهرو پیچید و همه را بسوی خود چرخاند. پدرم یگراست به طرف آن مرد رفت و با او شروع به صحبت کرد. اما برای ما قابل شنیدن نبود. عمه در حال خودش اشک میریخت. کنار نسیم آمدم و از نسیم پرسیدم: این اقا کیه؟
- آقا مهدی و به ذکرش مشغول شد.

حالا صورتش را بهتر میدیدم چشمان درشت مشکی با مژه های بلند و بینی قلمی. لبهایش گوشتی و صورتی بود و در میان ریش مشکلی جذاب بنظر می آمد. میدانستم آقا مهدی پسر دوست آقا جون است و در حال حاضر شریک خیریه و مرکز مشاوره است.

موبایلش را به پدر داد و شنیدم که گفت: بیدید حاج خانم زنگ بزنند منزل. و پدر تلفن را به عمه داد. بعد هم بطرف من و نسیم آمد و گفت: بهتره بریم. هر چه به این اقا مهدی میگم که من میمونم اصرار میکنه که ما بریم. خودش میخواهه بمونه

حريفش نميشم.

نسيم سرش را بالا گرفت و گفت: همينطوريه. فايده هم نداره بايد كار خودش رو بكنه.

نسيم بلند شد و منم بلند شدم و با خداحافظي و تشكر عمه مهناز و پدرم از آقا مهدی براه افتاديم. عمه لخ لخ خودش را ميكشيد و پدر جلوتر ميرفت. باور كردني نبود چنين اتفاقي بيفتد آنهم براي حاج صادق.

صبح زود همه بيدار شدند و با تلفن جويای حال آقاجون بودند. به گفته اقا مهدی حال آقاجون خوب بود و خطر رفع شده بود. پدر به بیمارستان رفت و ساعت 2 بعدازظهر بود که دیدیم آقا مهدی دنبال ما آمده تا به ملاقات برويم. عمه مهناز و عزيز و من و مادرم حاضر شدیم و بيرون آمدیم. جلوی در باغ پرايدی بود و اقا مهدی خودش مودب و سر بزير کنار ديوار باغ ايستاده بود.

عزيز با سختی قدم برميداشت و اقا مهدی سريع در جلو را باز کرد و عزيز نشست. ما هم به هر سختی بود عقب جا گرفتيم. عمه سر حرف را باز کرد: آقا مهدی خيلي زحمت داديم.

- اين حرفها چيه حاج خانم اين وظيفه است.

- نه بخدا خدا مادرت رو برات حفظ كنه.

و عزيز ادامه داد: آقا مهدی نگفتند چي شده؟ آقا مهدی هنوز دهان باز نكرده بود که عزيز دوباره گفت: فقط راست و حسيني بگو. و خنديد.

آقا مهدی پشت چراغ قرمز ايستاد و با انگشتانش به لبه فرمان ضربه ميزد: حاج خانم چيزی نبود. دكتر كه ميگفت سكته قلبي بوده و به خير هم گذشته.

عزيز سرش را رو به بالا كرد: خدا رو شكر خدا رو شكر.

به سختی رانندگی ميكرد. چون به محض نشستن در ماشين آينه را بالا داد تا ما راحت باشيم و ديده نشويم. برايم جالب بود. مرد اين مدلی نديده بودم. رسيديم. پياده شدیم. و اقا مهدی طبقه و شماره اتاق را گفت و رفت تا ماشين را پارک کند. به اتفاق آمدیم. عمو مسعود و پدرم در راهرو جلوی در اتاق آقاجون ايستاده بودند. سلام و احوال پرسی كرديم و داخل شدیم. عمه ملوك و شوهرش راحله و هانيه همه آمده بودند.

آقاجون رنگ و رویش خراب بود. کنارش رفتم. دستم را گرفت. دستهایش میلرزید. اشک در چشمش جمع شد. انگار مرگ را تجربه کرده بود و حالا ترس بیشتری داشت: خوبی بابا؟

جواب دادم: بله شما چطورید؟

-الحمدالله. و ساکت به ملافه زل زد. شوکه شده بود. هر کس چیزی میگفت. فضا پر از دلسوزی بود. عزیز روی صندلی کنار تختش نشسته بود و عصایش را زیر چانه اش ستون کرده بود. خیره نگاهش میکرد. عاشقانه و دلسوزانه التماس میکرد که تو بمان و بعد از من برو. آقاجون نگاهش را از عزیز دور میکرد شاید برای اینکه نگاهش را میخواند و اشک امانش نمیداد. دوری او را نمیتوانست تحمل کند. فضای سنگینی بود.

یاالله. یاالله.

برگشتیم رو به در. آقا مهدی بود. از سر تا کمرش پشت سبد گلی از گلهای مریم و رز قرمز پنهان شده بود. سبد خیلی بزرگ بود. عمو مسعود با شوخ طبعی گفت: آقا چرا زحمت کشیدی؟ سبد گل خواستگاری آوردی؟

آقاجون هم خنده بر لبش شکفت: انشالله خدا از دهانت بشنود مسعود.

آقا مهدی سرخ شد. کاملا مشخص بود عرق میکند. تا آمد خانمها سریع دور تخت را خالی کردند. پیچ میگردند. پدرم و عمو مسعود هم بودند و هر از گاهی صدای قهقهه خنده شان بلند میشد. چقدر مهربان و دلسوز بود. نجابت به معنای واقعی در چهره اش موج میزد. به قول ما آکبند آکبند بود. آقاجون دو روز دیگر هم در بیمارستان ماند و بالاخره مرخص شد. پدرم دنبالش رفت و عمو مسعود باز هم با یک گوسفند انتظار رسیدنشان را میکشید. آقا مهدی هم رفته بود تا داروهایش را پیدا کند و با هر قیمتی که شده بخرد. آقاجون رسید. دوستش داشتم. انگار که عروس کشان باشد پدرم بوق میزد. همه سرحال بودند. قمر اسپند به دست روی ایوان ایستاده بود. گوسفند جلوی پای آقاجون کشته شد. همه صلوات میفرستادند. روی تخت تشک انداخته بودند و آقاجون دراز کشید. قمر لیوانهای شربت را آورد و در چله تابستان چقدر مزه کرد. خنک و خوشمزه گفتیم و شنیدیم و خندیدیم. آقا مهدی که آمد دخترها جمع و جور شدند و داخل رفتند. فقط قمر با عمه مهناز اجازه داشت برای پذیرایی بیرون برود.

رو به نسیم گفتم: اه. بر خرمگس معرکه لعنت.

نسیم با خنده گفت:نگو گناه داره. خیلی مرد خوبیه.هم خیره هم خیلی مومنه.

راحله پرید وسط حرف نسیم:نه بابا فکر نکنم این اقا مهدی مرد باشه.

خندیدم.گفتم:پس اگر خواجه ست که بریم بیرون دیگه.

نسیم با کوسن مبل کوبید به سینه ام و گفت:بدجنس.

صدای خنده مان بلند شده بود که عمه مهناز از آشپزخانه داد زد:چه خبره هیس!آرومتر.

قرار بود شیرینی درست کنیم.هر کس یک گوشه ی کار را گرفت من و هانیه و راحله و نسیم یک ساعت و نیم کشید تا

شیرینی ها حاضر شد.واقعا که آشپز چند تا بشود اش یا شور میشود یا بی نمک.

ته گرفته بود.شکرش کم بود و مثل سنگ سفت شده بود.اما بوی وانیل آنقدر فضا را پر کرده بود که همه برای آماده شدنش

بیتابی میکردند.چاره ای نبود.نسیم د ریشقاب میچید و میگفت:اگر توی دیوار بزنی برمیگردد.

هانیه میگفت:شکر پاش را هم گوشه سینی بزار.

راحله داشت میخورد که از خنده دهانش باز شد و همه شیرینی ها پاشید بیرون.دیگر خنده امانان را بریده بود.بشقاب

شیرینی را دادیم به قمر خانم تا ببرد برای پذیرایی.همه آمدیم پشت پنجره ها و از لای پرده های تور بیرون را تماشا

میکردیم.بیچاره اقای مهدی اولین نفری بود که تعارفش کردند.بعد آقاجون و خلاصه گاز اول به دوم همه بزور چای و شربت

فرو میدادند.از قیافه مهدی خوشم می آمد.وقتی میخندید دندانهای سفید و مرتبش از بین لبهای گوشتالودش نمایان میشد و

جلوه دلنشینی به صورتش میداد.نگاهش مردانه بود.کناره گیری اش از زنها اولین تیری بود که به قلبم خورد و برای من

حسود دلنشین بود.چنین مردی را در رویاها تصور میکردم و واقعا باورم نمیشد که وجود خارجی هم داشته باشد.چند روز

گذشت.آقا مهدی به هوای آقاجون می آمد و میرفت.واقعا دل میسوزاند و میگفتند در حق همه همینطور است.کم کم فضولی

ام گل کرد.سراغ نسیم آدمم و از او پرسیدم چیکاره است و چه دارد و چه ندارد.

ما از جنس هم نبودیم.خودم هم باور نمیکردم که به او فکر کنم حتی فکر!

هر با که به ملاقات آقاجون می آمد بستنی میخرید آنهم به تعداد همه.پس مرا هم دیده بود.حسابم میکرد.دختره ی

دیوانه!او فرسنگها از تو فاصله دارد.امثال تو را تف هم نمیکند.

ديگر دنبال بهانه بودم. چه بهانه اي بهتر از کمک به عمه ملوک. يک روز که عمه ملوک براي احوال پرسی آمد کنارش نشستم و سر حرف را باز کردم. در مورد کارش پرسيدم و ابراز علاقه کردم که من هم خیلی از اين کارها دوست دارم. خلاصه عمه از همه جا بيخبر مرا فردا براي دیدن کارهايش و محيط کارش به ناهار دعوت کرد. سر از پا نميشناختم تير به هدف خورده بود. ميخواستم بيشر بدنم. صبح زود بيدار شدم. روي ايوان کوچک اتاقم آمدم و ريه هاي مرا از هوای تازه ي صبح پر کردم. لباسهاي مرا پوشيدم. شال تيره اي برداشتم و پايين رفتم. همه تعجب کردند. مادر سراپای مرا نظر انداخت: کجا؟ با اينهمه عجله!

در حالیکه لقمه اي از روي ميز برميداشتم گفتم: با عمه ملوک قرار دارم.

مادر از روي تعجب لب پايينش را جلو داد و مرا کج کج نگاه کرد. خيابانها را بخوبی نميشناختم. بنا بر اين آژانس گرفتم و با نشانی که عمه مهناز داد روانه شدم. دستهاي يخ کرده بود. مدام بين دو پايم ميگذاشتم. اضطراب داشتم. نميدانم حال چطور بود. ربع ساعتی کشيد تا رسيدم. ساختمان دو طبقه ي بزرگی بود که رو کارش سنگ مشکی با شيشه های آينه اي قدی بود. از خيابان چند پله ميخورد تا در ورودی بالا رفتم. در برقی باز شد و وارد سالن شدم. کف سالن با سراميکهای سفيد و قهوه اي پوشانده شده بود و چند گلدان بزرگ از برگهای مختلف سبز در چند جای سالن قرار گرفته بود. چهار اتاق دور سالن بود و از وسط سالن پله ميخورد به طبقه بالا. عمه ملوک گفته بود روي در اتاقش نوشته: مسئول امور اجرائی. نگاهی روي درها انداختم و بالاخره با چند ضربه به در دستگیره را چرخاندم. صدای عمه بلند شد: بفرماید. اول لای در را باز کردم و جلو رفتم. بعد از چند ثانيه مکث سرم را از لای در به داخل اتاق بردم: اجازه هست؟

عمه شکفته شد: بيا تو عزيزم خوش اومدی.

از پشت ميز بلند شد و مرا در آغوش گرفت و بوسيد. اتاق قشنگی بود. شيشه های دودی اتاق را ابری کرده بود. ميز بزرگ زرشکی در سمت چپ قرار داشت و روي ميز گلدان بلوی گذاشته شده بود که مريمهای معطر از داخلش خودنمای ميکردند. عمه پشت ميز قرار گرفت و من در مقابلش نشستم. لبخند روي لبش محو نميشد: چطوري؟

-خوبم چه برو بيایي داری عمه.

-چيزی مال من نيست. همه را بخشيدم بتو.

خندیدم و نگاهم را به گلهای مریم انداختم: چه با سلیقه.

حالا عمه هم نگاهش به گلهای بود: کار آقا مهدیه عاشق گل مریمه خوب دیگه تعریف کن. هنوز فرصت نشده از آلمان برامون بگی.

کیفم را روی پایم جابجا کردم و گفتم: خبری نیست همه سلام رسوندند.

عمه دکمه ی تلفن را فشار داد و سفارش دو تا قهوه داد. چند دقیقه نگذشته بود که صدای ضربه ای به در بلند شد و عمه گفت: بفرمایید.

زن میانسالی با چهره ای که دم از مصیبت زیادی میزد وارد شد. معلوم بود زحمتکش است. سینی را روی میز گذاشت. دو قهوه و دو برش کیک بود. عمه تشکر کرد و زن رفت. بعد گفت: دیدی؟

-چی رو؟

-همین خانم رو میگم. ظاهرش همه چیز رو نشون میداد. کار ما اینجا همینه از اینا تا دلت بخواد دور ما پره.

-یعنی چی؟

-خانواده های بی بضاعت و مستضعف ما کار اینا رو راه می اندازیم و خورد و خوراکشان را تامین میکنیم یا اگر مشکلی مثل عروسی تهیه جهیزیه و اینها داشته باشن اون وقت استین بالا میزنیم.

دلسوزانه عمه را نگاه میکردم و اخمی از غصه بیچارگان بر پیشانی ام افتاده بود. بوی قهوه مطبوع بود. با اشتها خوردم. عمه

پیشنهاد داد برویم طبقه ی لالا و یک آزمون روانشناسی بدهم. بدم نیامد. برایم جالب بود. در طبقه بالا چهار دکتر نشسته

بودند و مریض ها را ویزیت می کردند. بعضی هم برای مشاوره و مشکلات زندگی آمده بودند. عمه در یکی از اتاق ها را زد.

خانم دکتر جوان پشت میزش نشسته بود. با دیدن عمه بلند شد و عمه بعد از معرفی من خواست تا مرا تست کند. دختر

جوان با کمال میل مرا دعوت به نشستن کرد. عمه هم نشست. سپس کتابی آورد و سن مرا پرسید. بعد هم شروع کرد به

سوال کردن. یادداشت می کرد و من هم جواب می دادم. خلاصه ساعتی گذشت و تست تمام شد. نتیجه مطلوب بود و هیچ

خدشه روانی در من نبود. سر حال بودم، سبک و آزاد. دختری رویایی و حساس. عاشقانه همه را دوست داشتم و حالا.... بماند.

نزدیک ظهر بود که عمه پیشنهاد داد: با ما میای؟

«با ما؟ یعنی شما و کی؟» تعجی بر صورتم ماند.

- با من و اقا مهدی قراره یه سری به دو خانواده بزیم. حال داری؟

چه فرصتی بهتر از این. شانه هایم را بالا انداختم: باشه بریم.

- پس بلند شو که دیر شد.

اقا مهدی که آقای موسوی صدایش می زدند جلوی در ایستاده بود و تا من و عمه را در میانه های پله ها دید، سرش را پایین

انداخت. کنارش رسیدیم و عمه گفت: آقای موسوی دختر برادرم مهر داده که از المان تازه اومدند و خیلی هم از کار ما

خوشش اومده. اشکالی نداره با ما بیاد؟

همین طور که سرش پایین بود گفت: نه نه اصلا. و با دست به طرف در خروجی اشاره کرد: بفرمایید.

راه افتادیم. من و عمه در صندلی عقب پراید نشستیم. چه بوی ادکلین، دوش گرفته بود. رفتارش پخته تر از سنش بود.

طوری که او هم متوجه شود به عمه گفتم: اگر جایی سراغ داشتید که رنگ و بوم داشت بگید می خوام خرید کنم. البته اگر

مزاحم وقت شما نیستم.

- اختیار داری عمه. نقاشی می کشی؟

بادی به غیغب انداختم: بله عمه خانم. رشته من هنر بوده، گرافیک.

- به به پس خانم هنرمند بودند و من خبر نداشتم.

- خواهش می کنم. هنرمند که چه عرض کنم.

خواستم هندوانه ای زیر بغلشان بدهم گفتم: کار شما هنره نه امثال من.

جیک نمی زد. گاهی اخی بر چهره داشت و این اخی او را مردانه تر می کرد. ان روز در رفت و برگشت دو ساعتی با هم

بودیم و او حتی نیم نگاهی هم به من نکرد. همین حریص ترم می کرد. از ایستادگی اش خوشم آمد و می خواستم تنها کسی

باشم که به زانویش درمی اوردم. همین امر باعث شد جسارتم بیشتر شود. عصر بود که با بوم و رنگ و قلم مو به خانه امدم.

باغ ایپاشی شده بود. بوی چمن فضا را پر کرده بود. سرحال بودم. انقدر سرحال که دلم می خواست به هر موضوع هجوی

بخندم. قهقهه بزنم. نسیم گلسازی می کرد و عزیز و مادرم هم پای تلویزیون نشسته بودند. نسیم تا مرا دید صدایش را بلند

کرد و گفت: ای حسود، طاقت دیدن هنر منو نداشتی و بوم و رنگ خریدی؟ ولی من کجا و تو کجا بی نوا!

بلند خندیدم. روی پا بند نبودم. به اتاقم رفتم و وسایل را گذاشتم. لباس هایم به بدنم چسبیده بود. دوش گرفتم و روی تخت خوابم ولو شدم.

مادرم به اتاقم آمد. بالای سرم ایستاد و با تحکم و گره ای به ابرو گفت: فردا با خاله مینو قرار بیرون گذاشتیم. امیدوارم سر عقل اومده باشی.

زیر لب غرغر کردم: سر عقل بودم.

مادر رفت و با حرص در را کوبید. هنوز دلش پر بود. در ایوان اتاق را باز کردم. هوا تاریک شده بود. تمام ستاره ها به من چشمک می زدند و تنها ماه بود که هم مرا می دید و هم او را. نمی دانم حس عشق بود یا طمع خرد کردن یک مرد. اما بی عقلی کردم و شب که همه خوابیدند، تلفن را برداشتم و به اتاقم بردم. انقدر به خودم مطمئن بودم که حتی به عاقبت کار فکر نکردم. شماره موبایلش را گرفتم. سکوت شب سنگین شده بود. قلبم در گوشم می زد. دست های می لرزیدم. سه بوق ممتد و بعد گوشی را برداشتم. خودش بود. آرام و مودب. صدایش خواب الود نبود: الو، بفرمایید.

- سلام. شب عالی بخیر.

- سلام بفرمایید.

نازی در صدایم انداختم و ادامه دادم: مرا نشناختید؟

- نخیر جنابعالی؟

- یک بنده خدا.

- امرتون؟

- بیدارتون کردم. اگر مزاحم هستم قطع کنم.

- نه بفرمایید. امرتون؟

- شما همیشه با خانم ها اینقدر خشک هستید؟

- مهمه یا ربطی به شما داره؟ اصلا شما کی هستید؟
- حالا بماند. من یه دختر 20 ساله ام. یه مشکلی برام پیش اومده اگر بتونید حلش کنید ممنون می شم.
- چه مشکلی؟
- اول شما بفرمایید شغل اتون چیه؟
- چه ربطی به مشکل شما داره! قصاب، اهنگر، نونوا چه فرقی داره؟
- د، نه، خیلی مهمه.
- روانشناسم. راضی شدید؟ یعنی می خواید بگید نمی دونید من چکاره ام؟ بعد از من می خوادی مشکلتونو حل کنم.
- مشکوکید خانم، کاملا مشکوک.
- چرا می دونم، ولی می دونید... راستش چی باید صداتون کنم؟
- فکر کنم شما مزاحم هستید، درسته؟
- واقعا متاسفم. شما مردها همه تون همین طورید.
- صدایم را به صورت گریه دراوردم و گفتم: ببخشید اما اشتباه گرفتید.
- طاقت بغضم را نداشت، گفت: خوب، به اسم من چکار داری، مشکلت رو بگو.
- آقای X، من مجردم و یک اقایی که زن و بچه داره به من علاقه مند شده. مدام اذیتم می کنه. سر راهم می اد. تهدیدم می کنه خسته شدم. نمی دونم باید چی کار کنم.
- شما پدر و مادر دارید؟
- بله.
- به آنها بگین. کلید کار شما اونها هستند.
- عجب، به همین راحتی؟
- بله خانم به همین راحتی. امتحان کنید.
- راستی اگر ادم عاشق کسی بشه که نتونه به اون بگه باید چی کار کنه؟

- ادم عاقل با یک نگاه عاشق نمی شه. عشق شما دخترای مجرد کشکه.
- وا، شما چه راحت قضاوت می کنید.
- خوب، کار من اینه، روزی صدتا مثل شما رو می بینم. حالا به فرض عشق شما معقول. از چیه این بنده خدا خوشتر اومده؟
- خوب، من از رفتار و متانتش خوشم میاد، همین.
- اول ببین انسانه یا نه. این مهمه، بعد چیزای دیگه.
- خوب، تا اونجایی که من می دونم همه تعریف می کنند یکپارچه آقاست.
- اونم به شما علاقه منده؟
- نه، یعنی نمی دونم.
- شما حساس و احساساتی نیستید؟
- چرا، خیلی زیاد.
- اهل هنر چطور؟ چون ادمهای حساسی مثل شما حتما هنرمند هستن، شاعری، نویسنده ای....
- البته که هستم. من عاشق نقاشی ام.
- تا این را گفتم. شکش به یقین تبدیل شد. خیلی زرننگ تر از امثال من بود. با چند سوال تیرش به هدف خورد. خنده ای کرد و گفت: ببخشید، شما کتی خانم نیستید؟
- تا اسمم را برد نفسم برید. دستم چنان لرزید که گوشی داشت می افتاد. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: کتی، کدوم کتی؟
- نوه ی حاج صادق تهرانی نسب، دختر اقا مهرداد، اشتباه می کنم؟
- خجالت کشیدم. از سرم بخار بلند می شد. صدایم می لرزید. گفتم: ببخشید مزاحم شدم.
- گوشی را گذاشتم. ای دختر احمق. انقدر ساده ای که ربع ساده طول نکشید تا دستت رو شد. وای خدا، حالا چی می شود. پدرم؟ حاج صادق؟ جلوی اینه رفتم. رنگم پریده بود. به سفیدی می زد. کاش زمین دهان باز می کرد و می بلعیدم. دستت بشکند. دیوانه. چه کار کردی. هر چه گفت می زنم زیرش. می گویم دروغ است. پسره ی زرننگ. دم بریده عجب حواسی دارد. به یاد چشمان مخمور و سیاهش افتادم. نه، نمی توانست ازارم دهد. بدجنس نبود. ولی شاید هم بگوید دخترتان را جمع

کنید. یه وقت ابروی همه تان را به باد می دهد. ننگ به بار می آورد. پدرم مرا می کشد. چه غلطی کردم. تا صبح بیدار بودم و نقشه می کشیدم.

می خواستم به دام بیندازمش خودم صید شدم. راجع به من چه فکر می کرد؟ دیگر در نظرش دختر بدنامی بودم. نه راه پس بود و نه راه پیش.

صبح با غرغره‌های مادرم بیدار شدم.

- بلند می شوی یا بلندت کنم؟

انقدر بی خوابی کشیده بودم که چشم هایم باز نمی شد.

- بلند شو. خاله مینو و سروش دم در منتظرن. وای که از دست تو دیوانه شدم.

با هزار زجر و زحمت بلند شدم. مادر لباس هایم را از کمد درآورد و جلویم گذاشت. عین قزاق ها بالای سرم ایستاده بود.

- بپوش. زود باش.

اصلا حوصله خاله مینو را نداشتم. ان هم با پسر لوس و غیر قابل تحملش.

مادر به اصرار چشمهایم را خطی کشید و لب هایم را رنگی کرد. تا چشمشان به من افتاد گل از گلشان شکفت. مادر عقب، کنار خاله نشست و مرا جلو نشاندد.

حالم بد بود. تهوع داشتم. سرم گیج می رفت. خدایا، یعنی چه می شود؟ قیافه مهدی از جلوی چشمم کنار نمی رفت. سروش

ضبط ماشین را روشن کرد. اهنگی ملایم و عاشقانه گذاشت. اما من در وادی دیگری بودم. مقداری از راه را که رفتیم خاله

گفت: سروش همین جا ننگه دار خرید دارم.

و با مادر پیاده شد.

در ماشین را باز کردم که مادر در را هل داد: تو کجا؟ بشین اومدیم.

دندان هایم را روی هم فشار دادم. نگاهی از غضب به مادرم انداختم. سروش لبخندی می زد و نیم رخ مرا نگاه می کرد.

- کتی تو رو خدا نگاهت ور از من دریغ نکن.

برگشتم و با اخم سرم را تکان دادم: یعنی چی؟

- چشمت اسیرم کرده. قاب صورتت از جلوی چشمم کنار نمی ره. تو رو خدا اینقدر ازارم نده. من دوست دارم.

کم کم باورم دشه بود که سروش به من دل بسته. اما چه کنم که از نظر من او و امثال او تکیه گاه نبودند. گفتم: سروش به خدا قصد اذیت ندارم. ولی اصلاً...

میان حرفم پرید: خوب، وچیزی نگو چشماتو ببند.

از داشبورده ماشین جعبه کادو شده ای درآورد و روی پایم گذاشت: حالا باز کن، برگ سبزی است تحفه درویش.

لبخند زدم: این کارا برای چیه؟

- عشق من قبول کن عزیزم.

دلم برایش سوخت. جعبه را باز کردم. دستبند طلایی بود با نگین های سفید برلیان با سلیقه بود. گفتم: خیلی قشنگه. توی زحمت افتادی.

- قابل یک نفست رو هم نداره.

دستش را جلو آورد تا روی دستم بگذارد که دستم را کشیدم: تند نرو اقا سروش.

- تو مال منی. به هر قیمتی که شده.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که نگاهم به جلو بود، گفتم: عین بچگی لجباز و یکدنده ای.

- بذار به مامان بگم ما تنها می ریم. موافقی با هم نهار بخورم؟

- نه سروش. مادرم ناراحت می شه.

- مادرت با من.

ای خدا چقدر گیر می داد. از فکر، کاسه سرم داشت می ترکید. فرصت حرف زدن نداد. پیاده شد و رفت. وقتی برگشت، از خنده اش معلوم بود که مادر را راضی کرده. گفتم: سروش من سرم درد می کنه. اگه می شه بذار برای یک روز دیگه.

- نه اصلاً نمی شه. یه هفته توی خماری بودم. حالا بری. نه.

ویراژ داد و رفتیم. از دوستانش می گفت، از تفریحاتش، قهقهه می زد، گاهی عارف می شد، و گاهی شاعر. مرا به یک رستوران خیلی مجلل برد. اما دل تو دلم نبود. الان دیگه کوس رسوایی ام زده شد.

میز دو نفره ای انتخاب کرد و نشستیم. روی میزها شمعدان ناصرالدین شاهی روشن بود و گل های غنچه رز از گلدان ها سرک کشیده بودند. نسبتا محیط کم نور و تاریکی بود. اغلب زوج های جوان دوبه دو نشسته بودند. سروش سفارش چند نوع غذا داد و در حالی که دست هایش روی میز به هم گره خورده بودند، محو تماشای من شد.

- کتی من باید چی کار کنم تو راضی باشی؟

خندیدم: هیچی زندگی کن.

- زندگی بدون تو مردگی یه، نه زندگی.

- ولی سروش جان، باور کن ما در کنار هم خوشبخت نمی شیم.

- همیشه ایه یاس بخوون. اه.

- حقیقته، چرا فرار می کنی؟

- تو هر چی بخوای من فراهم می کنم. حتی اگه بگی بمیر، می میرم. دیگه چی می خوای؟ چه دردته؟

ساکت بودم. با چنگال روی بشقاب ضربه می زدم و نگاهم به چنگال بود. دوباره گفتم: ببینمت. نکنه کس دیگه ای رو دوست داری؟

به سرعت سرم را بالا گرفتم. نگاهم به چشمانش خیره ماند. اخمی کردم و گفتم: دیوانه این چه حرفی بود که زدی؟ من فقط احساساتی تصمیم نمی گیرم. اما تو الان عقلت کار نمی کنه و احساسات داره تصمیم می گیره. همین.

غذا را آوردند. سروش در پرده ای از ابهام غذایش را خورد. بعد از ظهر بود که برگشتیم. دلم شور می زد. جلوی در باغ از سروش جدا شدم. در را که باز کردند، دیدم همه جا آب پاشی شده و فواره ها روشن است.

تمام چراغ های سالن پایین هم روشن بود. صدای جیرجیرک ها فضا را پر کرده بود. لخ لخ کنان تو رفتم. شلوغ بود. مهمان داشتیم. عمه و قمر و نسیم در رفت و آمد و پذیرایی بودند. خانم ها یک گوشه سالن نشسته بودند و آقایان یک طرف. گل می گفتند و گل می شنیدند. گاهی صدای قهقهه شان بلند می شد. گاهی هم صدایشان پیچ می شد. هیچ کدام را نمی شناختم. یک راست به اشپزخانه رفتم. عمه مهناز در برنج را برداشته بود و چند دانه برنج کف دستش ریخته بود تا ببیند دم کشیده یا نه.

- اعمه اومدی؟ برو برو زودتر لباساتو عوض کن و بیا.

- عمه اینا کی هستند؟

- غریبه اند. همکلاسی پدرت. آقای صداقت.

مثل اینکه خبری از اقا مهدی بود. همه دنبال کار خودشان بودند. کمی خیالم راحت شد. لباس هایم را عوض کردم و پایین ادمم. زنی لاغر و سبزه رو کنار مادرم نشسته بود. چادر سرش بود ولی نسبتا ارایش داشت. سلام کردم. مادر معرفی کرد و زن آقای صداقت که مادرم پری جون صدایش میکرد لبخندی زد: خوشبختم.

همه چیز مهیا شده بود. انواع میوه شیرینی تر شربت بستنی روی میز وسط چیده شده بود. پری خانم از سفر مکه اش میگفت. از اینکه از خدا خواسته تا زنی خوب و نجیب خدا برای پسرش برساند. از پسرش تعریف میکرد و تعریفهایش حکایت از امر خبری بود. ربع ساعتی نکشید که میز شام چیده شد. انصافا عمه مهناز سنگ تمام گذاشته بود و برای پدرم آبروداری کرده بود. پسرش که امیر نام داشت قد بلند بود. موهای کوتاه و مرتب و ریش پرفسوری صورتش را قاب گرفته بود. چشمهای ریز و تیزی داشت و زیرکی که از چشمهایش میبارید. عزیز و آقا جون تعارف میکردند: بفرمایید بفرمایید شام سرد شد.

همه بلند شدند چه میزی بود! باقلا پلو با گوشت بره. مرغهای شکم پر کوکو دلمه جوجه کباب ژله خلاصه واقعا عالی بود. خوردند و رفتند.

فردا ساعت 11 صبح بود که تلفنی سرنوشت ساز شده شد. پری خانم بود. عزیز را کار داشت. کمی عجیب بنظر می آمد. عزیز تلفن را برداشت و من در حالیکه روی مبل نشسته بودم و نسیم بالای سر عزیز ایستاده بود. هر دو محو حرفهای عزیز بودیم.

عزیز لبخند زنان گوشی را گذاشت. انگار نه من بودم و نه نسیم. داد زد: مهناز مهناز بیا.

عمه مهناز روی ایوان بود. سریع تو آمد: چیه عزیز؟

- تلفنی پری خانم بود. حالا قمر هم فضولیش گل کرده بود و د ر چهارچوب در آشپزخانه گوش ایستاده بود.

عمه گفت: خوب چی شده؟

-از نسيم خانم خواستگاری کرد. نگاهش رو به نسيم رفت و خنده اش شکفته تر شد.

نسيم هم خندید: خوبه بابا پسره ی چشم در اومده دیدم ديشب داشت منو ميخورد. حالا نگو برام خواب دیدن.

عمه روبروی عزيز نشست: خوب عزيز شما چی گفتید؟

-چی باید میگفتم؟ آدمهای خوبی بودند. پسره هم تحصیل کرده بود هم به اندازه ی خودش تامین بود. گفتم حالا باید با خودش

و مادرش حرف بزنم. گفتم شما فردا زنگ بزنی تا ببینم خدا چی ميخواه.

قمر بشکن میزد و قر میداد و من کل میزدم. عمه ذوق زده شده بود. نسيم میخندید: ای بابا نه بداره نه به بار شما چه خبر تونه؟

خجالت میکشید ولی انگار از پسره خوشش آمده بود.

روز خوبی بود. در دل همه قند آب میشد. نسيم بیچاره هر بار که چای می آورد میگفتیم: عروس خانم شمايید؟ و غش غش

میخندیدیم.

شب پرد و آقاجون آمدند. پدر حسابی تعریف میکرد. از خانواده و اصل و نسبش از فهم پدر داماد میگفت از چشم و دل سير

بودنشان اما شناختی از خود داماد نداشت. همه به گفته های پدر کفایت کردند. آنشب حرفها تمامی نداشت. آقاجون میپرسید

و پدر جواب میداد. عزيز و عمه مهناز از همه خوشحال تر بودند. آقاجون نسيم را صدا زد. حالا ديگر نوبت خود عروس

بود. باید با او هم اتمام حجت میکرد. نسيم سرتق سر به زیر شده بود. خجالت میکشید. چشم از گلهای قالی

برنمیداشت. آقاجون همه را نشانده بود. رو به نسيم کرد: ببین بابا خواستگار زیاده اما مورد خوب کمه. دایی مهرداد میگه اینا

آدمای خوبی هستند. همه چیزشون رو ما تایید میکنیم. میمونه خود تو ظاهر پسرشون رو پسندیدی؟

-والا چی بگم بد نبود.

نسيم همین را گفت که قمر کل زدن را شروع کرد. آقاجون هم در ادامه نسيم گفت: مبارک انشالله

عمه مهناز اشک در چشمهایش جمع شده بود. از شوق بود یا... نمیدانم به آشپزخانه پناه برد. و لب همه به خنده باز شد.

فردا صبح هم پری خانم زنگ زد و قرار پس فردا را گذاشت. عمه ملوک هم زنگ زد. بدنم لرزید. عمه ملوک با من کار

داشت. گوشي را گرفتم. سلام و احوالپرسی کرد. بعد هم گفت: آقا مهدی گفته بتو بگم وقت داری یکی دور روز اینجا بیای؟

-چطور مگه عمه؟

-والا میگفت چند تا مقاله ی پزشکی به زبان آلمانیه که اگر بتونی ترجمه کنی خیلی لطف کردی.

گل از گلم شکفت. ای زرنگ پس اشتباه نکرده بودم. خیلی مردتر از اون چیزی بود که فکر میکردم. باورم نمیشد با کمال میل قبول کردم. اما خجالت میکشیدم. چطور در صورتش نگاه کنم؟ چطور حرف بزنم؟ اصلا چی بگم؟ خلاصه با هزار فکر خوابیدم. صبح فردا سر حال راه افتادم. سبک بودم. اما انگار در دلم رخت میشتسند. یک دسته گل مریم بزرگ هم خریدم و یک کارت هم از گل فروش گرفتم اما خودم رویش نوشتم: این دفعه مرا عفو کنید به حرمت گل مریم.

کارت را در جیبم گذاشتم چون جلوی عمه صلاح نبود. وارد ساختمان شدم یخ کرده بودم عمه را ملاقات کردم و به راهنمایی او به اتاق آقا مهدی رفتم. چند ضربه به در زدم.

-بفرمایید.

دستگیره را چرخاندم و وارد شدم نفسم به شماره افتاده بود.

کارت را حین وارد شدن لای گلها چپاندم: سلام اجازه هست؟

-سلام خانم تهرانی بفرمایید.

پشت میز بزرگی نشسته بود. گلهای مریم را روی میزش گذاشتم و مقابلش نشستم. سرم را پایین انداخته بودم. او مشغول

نوشتن چیزی بود. چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد گفت: خوب خانم تهرانی نیمه شب واقعا با من کار داشتی؟

-تو را بخدا شرمنده ام نکنید من عذرخواهی کردم. فقط...

-فقط چی؟

سرم را بالا کردم. نگاهش کردم. شیرین بود. از محجوبیتش خوشم می آمد. مرد بود نه یک پسر 27 ساله. گفتم: من نمیدانم

چطور بگویم. شما روانشناس هستید پرسید تا من بگویم.

نگاهم نمیکرد. چشمانش روی میز بود و تنها حضور مرا حس میکرد. گفت: مشکلی که گفتید حقیقت داره؟

خنده ای کردم و در حالیکه با بند کیفم ور میرفتم گفتم: نه دروغ بود.

-خوب الحمدالله عاشق شدنتان چی؟ انشالله اون هم دروغه بله؟ سکوت کردم. دوباره گفت: خوب نگفتید منتظرم.

سرم را بالا کردم. نگاهم کرد. چشمهایمان بهم گره خورد. انگار بی میل نبود مرا ببیند. اما شاید هم بو برده بود و من احمق تر

از ان بودم که بفهمم. ادامه دادم: نه عاشق شدم بدبختانه.

-عجب! عاشق کی شدید؟

-وای نه تو رو خدا نپرسید.

-چرا؟ نیمه شب منو بیدار میکنید حالا من نامحرمم؟ من برای شما عین یه برادر یا نه عین یک دکتر یا مشاورم. راحت باشید

بخدا من نگرانان هستم و وگرنه به من چه مربوط!

-چرا نگران؟

-بخاطر اینکه شما خیلی احساساتی هستین. خدا نکرده ممکنه کار دست خودتان بدهید.

-خوب آگه به شما بگم عصبانی نمیشید؟ جای هم درز نمیکنه؟

-البته که نه.

-آقا مهدی راستش من من به شما علاقه مند شدم.

سرم پایین بود. صدایش بلند شد: چی...؟ چی گفتید؟

سرم را بلند کردم مستقیم نگاهم میکرد. چشمهایش گشاد شده بود. دهانش نیمه باز بود. خشک شده بود. بیچاره فکر همه

کس را میکرد... دهانم خشک شده بود. لیوان آب روی میز را برداشتم و چند لب زدم. از جا بلند شد. دستهایش در جیبش

بود. سر و ته اتاق را قدم میزد. چند ثانیه به سکوت گذشت.

-دختر خوب مگه دیوانه شده ای؟ من چه نسبتی با تو دارم هان! از چیه من خورش اومده. از اخمم؟ از خشک بودنم؟ من که با

تو... حرفش را نیمه تمام رها کرد.

از اینکه مرا تو خطاب میکرد خوشم می آمد. سکوت کرده بودم و او مرتب میگفت: لاله الا الله واقعا که جسارت خوبی داری

اولین دختری هستی که با من اینطوری حرف میزنه. الحق که نوه ی حاج صادقی کتی خانم من وقف مردم. من زمین هستم

تو آسمون. تو توی اروپا بزرگ شدی من اعتقاداتم خیلی برات سخته. حتی فکر کردن به این مساله دیوونگیه.

صدام میلرزید گفتم: من فکرامو کردم. همه چیز رو هم قبول دارم.

-تو بچه ای تو نمیفهمی چی میگگی.

گریه ام گرفت. اشکم بی اختیار روی صورتم میچکید. دستمال کاغذی را جلویم گرفت: ای بابا چرا گریه میکنی؟

دستمالی را برداشتم و صورتم را پاک کردم. به دیوار مقابل من تکیه داده بود و زانویش را خم کرده و کف پایش را به دیوار چسبانده بود. دست به سینه نگاهم میکرد. گفتم: فکر میکنید من بی بند و بارم؟ عارتون میشه خدا میبخشه. شما که بنده ی خدا هستید!

-ای بابا دختره دیوننه من واسه خودت میگم وگرنه... لاله الا الله. حرفش را خورد. لب پایش را به دندان بالا گرفته بود. چند ثانیه فکر کرد: خیلی خوب حالا برو خونه. یه کم فکر کن. دو رکعت نماز بخون. انشالله شیطان از تنت میره. کاغذی از کشوی میزش در آورد: اینم ترجمه کن باشه؟ سرم پایین بود: کتی خانم کتی خانم. سرم را بلند کردم. در مقابل چشمانش ناتوان شده بودم. گفتم: اگر قرار باشه قسمت هم بشه اینکار بزرگتر است نه من و تو میفهمی که؟

سرم را به ناشنه تایید تکان دادم. بلند شدم: ببخشید.

به در نرسیده بودم دوباره صدایم کرد. لحنش آرام شده بود: کتی خانم. برگشتم: کسی هم میدونه؟

-نه هیچکس.

-خوبه بازم جای شکرش باقیه.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

از خودم بدم می آمد. دختره ی احمق. آنقدر بی حوصله بودم که حتی از ملوک خانم خداحافظی نکردم. بمن گفت بچه چقدر از خودراضی و خودخواهه. انگار از دماغ فیل افتاده. خاک بر سرت کتی. آخه اینم آدم بود که روش دست گذاشتی؟ دیوانه شدم. چقدر خوار و خفیفم کرد. مثلاً دل برایم میسوزاند بغض در گلویم جمع شده بود. داشتم خفه میشدم ماشین دربست گرفتم و رفتم خانه.

آنقدر حالم بد بود که هر کس با یک نگاه متوجه حال و روزم میشد. اما آنقدر سرگرم رفت و روب و کارهای خودشان بودند که متوجه من نشدند. قرار بود بعد از ظهر خانواده ی آقای صداقت بیایند. مادرم ظرفهای کریستالی پذیرایی را از بوفه در آورده بود و دستمال میکشید. قمر با دستمال وایتکسی به در و دیوار چسبیده بود. عمه جارو میکرد. نسیم خانم هم در باغ

گلهاي رز صورتی را دست چين ميکرد. کسل بالا رفتم. سرم از درد داشت ميترکيد. کسی سراغم نيامد. من هم سير گريه کردم. دوستش داشتم. اعتراف ميکنم از مقاومتش خوشم می آمد. کدام مردی از زن کمتر بود! من به طرفش رفته بودم و انقدر از زیبایی ام و خانواده ام مطمئن بودم که ميدانستم هيچ پسری جواب رد بهم نميدهد. توی فکر خوابم رفت. با صدای دست زدن و بزن و بکوب بلند شدم. از پايين بود. ساعت نزديک آمدن مهمانها بود. پايين رفتم که بينم چه خبر شده همه لبخند ميزدند. قمر به در آشپزخانه رنگ گرفته بود و عزيز مبارک باد ميخواند. مادر و عمه دست ميزدند. نسيم هم داشت لباس ميپوشيد و خودش را در آينه قدی سالن و رانداز ميکرد.

روی ميزها پر از گل بود. باغ آبياشی شده و فواره ها کار ميکرد و ظرفهای شيرینی و ميوه روی ميز به انتظار.

تقريباً يك ماه و نيم بود که ما تهران بوديم. عزيز که چشمش بمن افتاد گفت: انشالله يك روی برای تو يعنی من هستم؟

عمه ناراحت شد و به عزيز عتاب کرد: خجالت بکش مادر من از اين حرفها نزن شگون نداره.

آخر هفته عزيز بايد برای آخرين سری ازمايشات ميرفت. دلان نميخواست حضور او را از دست بدهيم. خلاصه همه چيز

آماده بود. آفتاب شهر يور ماه تا نيمه سالن را روشن کرده بود و بوی گلها مشام را مينواخت.

عمه مهناز گفت: عزيز اگه قسمت شد قراره بعله برون رو کی بذاريم؟

عزيز چشمپاش را ريز کرد و حساب کرد: خوب مادر بعد از صفر فردای شهادت اما حسن عسگری که زياد فاصله هم نيفته.

عمه خنديد: با اين سن و سالت خوب حواست به تقويمه عزيز.

مادرم گفت: مهناز خانم عقد ميکنيد يا نامزد؟

-نه مهناز جان يك ماهی صيفه محرميت ميخونيم اگه چيز باب ميلشون بود عقد ميکنيم.

صدای زنگ در بلند شد. هر کس بطرفی ميديويد. عمه چادر سر ميکرد. عزيز چادرش را مرتب ميکرد. آقاچون از درون باغ

بفرمايد بفرمايدش تا چند خانه آنطرفتر ميرفت. من و نسيم هم رفتيم بالا.

نسيم چشمانش برق ميزد. دختر نجيب و دست نخورده ای بود. آرزو ميکردم خوشبخت شود. صدایش کردند و رفت. تنها

شدم انبوه فکر دوباره روی سرم خالی شد. بايد ثابت کنم که بچه نيستم. بايد بفهمد که علاقه ی من هوس نيست. ولی

چطوری؟ مقاله را برداشتم. بوی ادوکلنش روی کاغذ بود. بو کردم پسره ی بدجنس آخر به قلابم می افتي.

مقاله را ترجمه می‌کردم. دو روز گذشت جواب خواستگاری مثبت بود و هر دو طرف پسندیده بودند. هر کس به نسیم بیچاره میرسید چیزی میگفت و اذیتش میکرد. آخر هفته شد و عزیز برای آزمایشات رفت. نمیدانید چه بر ما گذشت نذر کردم. نذر ابافضل تا به حال چیزی نخواست بدم اما اینبار با همه ی وجود سلامتی عزیز را خواستم. شنبه بود و آقاجون و پدرم برای گرفتن جواب رفتند. غده کوچک شده بود. پیشرفتش متوقف گشته بود. خدای من باور کردنی نبود. آقاجون گریه میکرد و میگفت: همه ی دکترها میگفتند آقای تهرانی فقط معجزه اتفاق افتاده. در خون عزیز اثری از آثار غده نبود. فقط غده ی کوچکی بود که باید بیرون آورده میشد. همه چیز را فراموش کردم. مهدی و ایران و تهران و خلاصه همه چیز. آواز میخواندم بکشن میزدم عزیز را میبوسیدم قمر را بغل می‌کردم. خوشحالی در وجودم موج میزد. سه روز بعد پدر به آلمان رفت تا به کارش سر و سامانی دهد و من و مادر ماندیم. باز مادر با خاله مینو قرار گذاشت و من و سروش را روانه پارک جمشیدیه کرد. گاهی به سرم میزد با مهدی لج کنم و به سروش جواب مثبت بدهم ولی خوب او هم همین را میخواست. میخواست من با یکی از جنس خودم ازدواج کنم. از راه سنگی بالا میرفتیم. گاهی که پامیل می‌لغزید سروش حائلم میشد. کمی که رفتیم روی تخته سنگی لابه لای درختها نشستیم. همه جا سایه بود و خنک. صدای اب کمی آنطرفتر در فضا شنیده میشد. همه چیز مهیا بود برای عشق و عاشقی. سروش مقابلم نشست. لبخند شیطنت امیزی به لبش بود.

صدایش را لطیف کرده: کتی خیلی دوستت دارم خیلی. اگر تف هم توی صورتم کنی دست بردارت نیستم. تا آخر دنیا التماس میکنم. دستهایم را گرفت سردم بود. فقط نگاهش می‌کردم. دوباره ادامه داد: کتی جون دوست داری اینجا زندگی کنیم یا آلمان؟ هر چی تو بگی همونه.

دستهایم را کشیدم رویم را برگرداندم. او نیم رخ مرا میدید. گفتم: سروش دختر برای تو زیاده. چرا اینقدر بمن اصرار میکنی؟ عصبانی شد: اه لعنت به من بلند شو بلند بهتره برویم.

دوباره گفتم: من قدص ناراحت کردنت رو ندارم فقط میان حرفم دوید: فقط عادت کردی حالمو بگیری. نق بزنی، سر کوفت بزنی.

بلند شدم. منتوم را با دست می تکاندم که سروش داد زد: کتی!

سرم را بالا کردم: چیه؟ ترسیدم.

- یعنی واقعا بریم؟

باور کرده بود که من هیچ علاقه ای به او ندارم. پسره سوسول. دهانم باز مانده بود: خوب، تو گفتی.

جلوتر راه افتاد. اخم کرده بود. گاهی نوک پا محکم سنگ های جلویش را پرت می کرد. زیر لب غر می زد. به خودش بد و

بیراه می گفت و من مثل بچه اردک دنبالش می رفتم.

ان روز سکوت و قهر بین من و سروش جای گرفت. به خانه امدم. مامان آمده بود خانه مامان مهین. برای من پیغام گذاشته

بود اگر خواستم برم انجا. از خدا خواسته حمام کردم. لباس پوشیدم و راهی خیریه شدم. یه هفته بود که نه از مهدی خبری

بود و نه از عمه ملوک. رسیدم و ی راست در اتاق مهدی را زدم. صدایش بلند شد: بفرمایید.

با لبخند در را باز کردم. انتظار هر کس را داشت جز من.

- سلام.

خیره بود: سلام خانم، از این طرفا!

سرحال ، بدون تعارف او، روی صندلی روبه رویش نشستم. مقاله را روی میزش گذاشتم: ترجمه کردم آقای موسوی.

امیدوارم خوب باشه.

- البته حتما همین طوره.

زیر و رویش را نگاه می کرد. مردانگی اش لذت بخش بود. حتی حرف زدنش هم مثل بچه سوسول ها و پسرهای وقیح نبود.

جسارتم گل کرده بود. سرم پایین بود و نوک کفش هایم را نگاه می کردم. گفتم: اقا مهدی، فکر کردید؟

- راجع به چی؟

- پیشنهادم. من خیلی فکر کردم. اصلا احساساتی تصمیم نگرفتم. به خدا بچه هم نیستم.

- دختر خوب. من اصلا موقعیت ندارم که نه به تو فکر کنم و نه به هیچ دختر دیگه ای.

- خوب، حالا فکر کنید. چه اشکالی داره؟ بالاخره دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.

خندید. از ته دل خندید. خیلی با جسارتی. باشه، خوب، بگذار فکر کنم. اجازه می دی؟

این بار من خندیدم: با اجازه بزرگترا بعله.

بلند شدم و تک شاخه گل مریمی را که خریده بودم روی میز گذاشتم. تا گذاشتم گفتم: نه، اونقدر هم بچه نیستی. گل را برداشت و نگاهش کرد: سیاست هم داری.

وجودش ارامش داشت. ای کاش می توانستم جلدش کنم و برای همیشه در ارامش بمانم. خداحافظی کردم و ادم. من بهخانه مامان مهین نرفتم و مادر هم نیامد. کنار عزیز خوش می گذشت. با نسیم بیرون رفتیم، خرید می کردیم. اما همه حواسم به مهدی بود. یعنی چه تصمیمی می گرفتم؟ آیا واقعا فکر می کرد یا مرا سر کار گذاشته بود؟ نسیم که قند در دلش اب می کردند. روی پا بند نبود. مدام از امیر می گفت. فلان لباس را برای نازمدی بخرم. فلان کار را بکنم. دور روز گذشت و روز سوم زنگ زد و من به مراد دلم رسیدم. عزیز صحبت کرد و بعد به ما خبر داد که مادر اقا مهدی بود. فردا اش رشته نذری دارند و همه ما را دعوت کردند. کلی هم اصرار کرد که: عروس و نوه ات را هم که از المان آمده اند با خودت بیاور. هیچ کس نمی دانست. اما تا عزیز گفت شصتم خبردار شد. پس مهدی فکر کرده بود و لابد به مادرش پیشنهاد داده بود. یا شاید خوساته اول حاج خانم ببیند بعد...وای خدا. قلبم تند می زد، دست و پایم می لرزید، تا فردا چطور صبر کنم. یعنی مرا قبول می کردند؟ مادرم بعد از ظهر آمد. ان هم فقط به حرمت عزیز. عصر با نسیم به ارایشگاه رفتیم و موهایم را کمی کوتاه و مرتب کردم. البته برای همه کمی تعجب داشت. سر حال بودم به وضوح مشخص بود. صبح لباس مناسبی پوشیدم و ارایش هم کردم. البته خیلی ملایم و از نسیم خواستم تا چادری بدهد که سرم کنم.

چشم های نسیم داشت از حدقه بیرون می زد. گفت: چی گفتی؟

خندید: گفتی چادر می خواهی سر کنی؟؟

قیافه جدی گرفتم: اره، خوب اونجا همه غریبه اند. ابروی عزیزه دیگه. بده؟

نسیم حیرت زده چادری برایم آورد که شکر خدا کش داشت. جلوی این چادر را سر کردم. قامت را سر تا پا پوشاند. چهره ام برایم بیگانه بود. وقتی پایین رفتم مادر با چنان خشمی سراپایم را نگاه کرد که از ترس لرزیدم. عزیز خندید: مادر چه خوب شدی، چقدر بهت می یاد.

مادرم با حر گفت: چطور یک شبه با حجاب شدی؟

هول شدم. گفتم: بابا دیدم بده، زشته. همیشه که نیست. یک دفعه میریم خونه مردم. خوب میگن نوه حاج صادق دیگه.

بالاخره رو ما به جور دیگه فکر می کنن. آبرومونه.

مادر با تعجب ابروانش را بالا داد: والا چی بگم. مرموز شدی.

و راه افتادیم. حوالی سهروردی بودیم که در یک فرعی پیچیدیم. به خانه نسبتاً قدیمی با اجر بهمنی پهن رسیدیم. زنگ زدیم، در را باز کردند. روبوسی و احوال پرسی کردیم. حوضی به رنگ ابی وسط حیاط کنار حوض قد کشیده بود و همه حیاط را چتر زده بود. همه جا سایه سایه بود. اجاقی زده بودند و دیگ بزرگی رویش می جوشید. چند خانم دور دیگ ایستاده بودند. که یکی یکی هم می زدند و نیت می کردند. بعضی نماز می خواندند. ما را به داخل دعوت کردند. حاج خانم عین عزیز اما جوان تر بود. مهربان و خونگرم. مدام نگاهم می کرد، انگار آمده بود خواستگاری. سر به زیر نشسته بودم. عجیب بود که من با چادر و مادرم با مانتو مقنعه آمده بود. ولی چه می شد کرد. اتاقها 24 متری تو در تو بود با پیش بخاری های قدیمی. مبلمان تمام پارچه مخمل قرمز و میز چوبی قهوه ای در وسط یک اتاق را پر کرده بود. اتاق کناری هم پشنی گذاشته بودند و روی هر پشتی دست باف سفید توری، سه گوش پهن شده بود. ساده ی ساده. کم کم حرف را حاج خانم به اقا مهدی کشاند. از پسرش می گفت. از دلسوزی هایش و از دل نازک و رئوفش گفت. می گفت حتی طاقت اخم دشمنش را ندارد. خوب، عزیز و عمه که می شناختنش. پس منظورش حتما من و مادر بودیم. مادر به زور لبخند می زد. از تعریف هایش و اینکه خوش به حال دختری که قسمت مهدی شود معلوم بود مرا پسندیده. واقعا هم هر کس مرا می دید می پسندید و این هم از لطف هدا بود. فقط مشکل فرهنگمان بود که برای من حل شده بود. اما او پخته تر از این حرف ها بود. مادر بیچاره اش از هیچ جا خبر نداشت و وقتی مرا با چادر دید، دیگ حرفی برایش نماند. به حیاط رفتیم. من هم اش را هم زدم و نیت کردم که خدا کمک کند تا به مراد دلم برسم.

با هزار ترفند رفتم و اتاقش را دیدم. چقدر سلیقه اش به من نزدیک بود. اتاقی مشرف به حیاط که نورگیر خوبی داشت. پرده ی ابی و رو تختی ابی که با هم همخوانی می کردند. اتاقش پر از گلدان های گل بود و به دیوارهایش اشعار حافظ و باباطاهر.

سجاده اش پهن بود. بوی عطر همیشگی اش هم به مشام می رسید. یک شاخه گل مریم که ساقه اش را کنده بودم و تنها گلش مانده بود از کیفم بیرون آوردم و روی سجاده گذاشتم. ظهر اش خوردیم و بعدازظهر قربان و صدقه رفتن حاج خانم

راهی شدیم. روی ابرها بودم. خدا کند امشب زنگ بزنند، مثل نسیم بیایند خواستگاری و بعد هم...

ان شب خودم و مهدی را شانه به شانه می دیدم. دلم می خواست مرد زندگیم باشد. همه از او تعریف می کردند، پس حتما چیزی بود که تعریفش را می کنند. من اشتباه نکرده بودم. همه احترامش می کردند. خلاصه صبح ساعت 10 بود بود که تلفن زد.

- الو بفرمایید.

- سلام خانم تهرانی.

- سلام اقا مهدی. حال شما چگونه؟

- به لطف شما خوبم. اگه می شه یه سری تشریف بیارید مجتمع. یه سری ترجمه دارم که دست شما رو می بوسه.

لحن تندش شیرین شده بود. نفسم به شماره افتاد، گفتم: چشم همین الان راه می افتم.

تلفن را قطع کردم و آمدم بلند شوم که مادر دستش را روی شانه ام گذاشت: کی بود؟

- آقای موسوی. باز ترجمه می خواست.

- عجب! تو چی گفتی؟

- گفتم الان می خوام برم بیرون، یه سری هم به شما می زنم.

- مگه کجا می خوای بری؟

- والا می خواستم یه چیزی واسه سروش بگیرم، که اون روز رو از دلش دربیارم. اخه دلش از من حسابی گرفته.

تا این را گفتم. مادر گل از گلش شکفت: خوب کاری می کنی مادر، پسره گناه داره.

- اره خودم هم عذاب وجدان دارم.

واقعا که مکر زنها تمامی ندارد. مثل فنر پریدم و سریع حاضر شدم. راه افتادم. سبک بودم. بال می زدم. دلم می خواست به

همه بخندم. رسیدم و یک راست به اتاق خودش رفتم. سلام و احوال پرسی کردم. نشستم و نگاهم می کرد.

- ببین خانم تهرانی. من باید باز هم فکر کنم. اما یک سری مسائل هست که باید تو حتما بدونی. فعلا تو برنده ای. بالاخره با

طنابت منو به چاه کشیدی.

با ملاحظت خندید. باز هم دندان های سفید و مرتبش برق زد. واقعا چشمانش گیرا بود. گفتم: به هر حال هر جور شما صلاح بدونید همون کار رو بکنید.

پاکت نامه ای را روی میز جلوی من گذاشت: لطف کن این نامه رو با دقت بخون و خوب فکر کن. به خدا من درمونده شدم، از دست تو. تا خدا چی بخواد. فقط خیلی با حوصله و با دقت بخون.
- حتما خیالتون راحت باشه.

لبخندی زدم و پاکت نامه را برداشتم. حالا دیگه مطمئن بودم که او هم به من فکر می کند. خداحافظی کردم و روانه خانه شدم. در ماشین مدام وسوسه می شدم که نامه اش را بخوانم. اما باز دلم می خواست سر صبر و حوصله در اتاق خوابم بخوابم. خدایا، چرا نمی رسیم؟ جلوی در خانه کرایه را می دادم که دیدم کسی بوق می زند. برگشتم، سروش بود. خندید. و از درون ماشین برایم دست تکان داد: ای وای این دیگه چی می خواد.
به طرفش رفتم و از پنجره باز ماشین سلام و احوال پرسیدیم.
گفت: بیا کارت دارم.

- همین حالا؟

- اره بیا بالا. فقط زود باش.

تعجب کردم. سوار شدم و او راه افتاد. گفتم: سروش باید جایی بریم؟

- اره عزیزم. زود برت می گردونم.

- حالا کجا می ری؟

- خونه.

- خونه خودتون؟

- بله خانوم خوشگله.

- چطور اونجا؟

- باید یه چیزی نشونت بدم و سورپریزت کنم. از من دلخور که نیستی؟

- نه بابا. من هم از بابت اون روز معذرت می خوام.

- اختیار دارید خانم تهرانی.

و قهقهه زد. کمی حالش خراب بود. هذیان می گفت. شعر می خواند. تند می رفت و یک دفعه ترمز می کرد.

بالاخره رسیدیم. زنگ نزد. و در را با کلید باز کرد. کمی تعجب کردم. اما باز نفهمیدم. پشت سر تو می رفتم. آواز می خواند و

در ورودی را باز کرد، تو رفتیم. هیچ کس خانه نبود. چراغ ها را روشن کرد و بعد هم در ورودی را قفل کرد.

- کتی اب میوه خنک، یا شربت؟

- نه خیلی ممنون.

- خوب بگو. تعارف می کنی؟

- نه سروش. خوب باشه. اب میوه می خورم.

- حالا شد.

دو لیوان اب پرتقال خنک آورد. روی میز وسط گذاشت. نگاهش مثل گرگ شده بود. گفتم: خوب، حالا بگو چی کارم داشتی؟

- صبر کن خانوم. تند نرو. قدم به قدم.

خندید و لیوان خودش را برداشت و سرکشید. من هم لیوان خودم را تا نیمه سر کشیدم مزه اش عجیب و غریب بود. اما توی

رودربایستی ماندم و دم نزدم. خیره خیره نگاهم می کرد: کتی، من خیلی گرممه، تا تو بچرخ، من یه دوش می گیرم.

اشکالی که نداره؟

- ولی سروش من عجله دارم. خوب کارت رو بگو. من که رفتم تو برو حمام.

- بابا کارم خیلی مهمه، عجله ای نمی شه.

وای که دلم می خواست واقعا خفه اش کنم "باشه فقط زود باش.

سروش به حمام رفت و من روی کاناپه ای مجله ای را برداشتم تا بخوانم که یکدفعه سرگیجه شروع شد. خطوط مجله قاطی

پاتی می شدند. چندبار پلک زدم اما خیلی گیج شده بودم. بلند شدم و دست به دیوار به اشپزخانه رفتم. یکی دو مشت اب به

صورتم زدم شاید از گرما بود، اما فایده ای نداشت. روی مبل نشستم و سرم را به عقب تکیه دادم. منگ شده بودم. ده دقیقه

نکشید که سروش با حوله از حمام آمد. از وقاحتش حالم به هم می خورد.

- کتی چطور؟

- اصلا حالم خوب نیست.

قهقهه زد: نه بابا، جون من.....

هر چه می خواستم نگاهش کنم نمی توانستم. چشمانم سیاهی می رفت. به طرفم آمد. گونه ام را گرفت و کشید: نه بابا خوبی.

هول شدم. دیوانه شده بود. عین ببر زخمی شالم را کشید. جیغ زدم. بلند شدم اما نمی توانستم قدم از قدم بردارم. زمین

خوردم و روی زمین خودم را می کشیدم. من عقب می رفتم و او می خندید و به طرفم می آمد. گریه ام گرفت. مثل خرگوش

توی دام می لرزیدم. التماس می کردم.

- سروش به خدا باهات ازدواج می کنم. قول می دم.

- دیگه دیر شده. این همه منو معطل کردی. من تا حالا نشده دختری از دستم در بره.

واقعا حالم بد بود. یقه مانتو ام را گرفت. مرا کشان شان روی زمین به اتاقش برد. داد می زدم. گریه می کردم. چنان سیلی

محکمی به صورتم زد که روی تخت ولو شدم. از حال رفتم. شاید یک ساعتی طول کشید تا به هوش آمدم. سروش بالای سرم

نشسته بود و موهایم را نوازش می کرد.

- کتی جان، عزیزم. بلند شو. عروس خانم. دیدی مال من شدی!

چشم هایم سو نداشت. به سختی باز کردم. فقط یک ملافه رویم بود. سردم شد. می لرزیدم. گریه می کردم. اشک هایم مثل

سرب داغ از گوشه چشمانم صورتم را می شکافت. پایین می آمدم. اشک هایم را پاک کردم.

- دِ کتی چرا گریه می کنی؟ خوب اول و آخر باید این اتفاق می افتاد. حالا اتیش من یه کمی تند بود. عجله کردم. چیزی

نشده!

نمی توانستم بلند شوم. صدای هق هق گریه ام بلند شد. دستش را کنار زدم.

- ولم کن کثافت.

- !!!، نشد دیگه. بدقلقی نکن دختر خوب.

- برو بیرون. نمی خوام بینمت.

بلند شد و رفت. سیر گریه کردم. دیگر همه چیز تمام شد. همه احساساتم وهمه دار و ندارم به باد رفته بود. به سختی بلند شدم و خودم را جمع و جور کردم. لباس هایم را پوشیدم و دست به دیوار از اتاق سروش بیرون امدم. سروش شربت قند برایم درست کرد، تا آخرش را خوردم. با حال زار راهی خانه شدم. مثل جنازه بومدم. سروش هر چه خواست مرا برساند نگذاشتم. همه خانه بودند وقتی آدم اول قمر مرا دید.

-وای خاک بر سرم کتی خانم چی شده؟

-هیچی حالم بده.

داد میزد:چی شده مادر؟طوری شده؟

-تصادف کردم.

-یا امام زمان عزیز خانم مه تاج خانم.

همه ریختند بالا تو اتاقم. مادرم شانه هایم را گرفته بود:کتی چی شده؟

عمه پاهایم را میمالید:حرف بزن عمه جون.

گریه کردم زار زار گریه کردم. عزیز جلو آمد:با کی تصادف کردی کجا بودی؟

-چهارراه پایین. با یک وانت.

مادرم گفت:خوب بعدش یارو کو؟کی آوردت؟

-نمیدونم هیچی نمیدونم. فقط خوابم میاد ولم کنین.

رهایم کردند و رفتند. عمه مهناز قرص مسکن آورد خوردم و خوابیدم.

نه شام خوردم و نه صبحانه و نه ناهار فردا را. تا فردا عصر خوابیدم و بیدار نشدم. همه نگران من بودند. نسیم هر چه مزه میریخت نمیتوانست بیدارم کند.

ضربه روحی بود. دلم نمیخواست با واقعیت کنار بیایم. من باخته بودم. همه چیزم را باخته بومدم و حالا باید مطیع و سر به زیر

هر چه سروش بگوید بگویم چشم. پای آبرویم در میان بود. اگر به هر کس هم میگفتم جز ننگ و خفت و خواری سودی

نداشت و سر آخر باز باید با سروش کنار می آمدم.

بعد از بیدار شدنم فقط گریه میکردم و گاهی در سکوت مطلق میگذشت. تا آخر شب همینطور بود و بالاخره همه خوابیدند. کیفم را برداشتم و نامه را در آوردم. دانه های درشت اشکم روی نامه میچکید. آنقدر درشت بود که به چند ثانیه کاغذ خیس خیس شد. پاکت را باز کردم و نامه را گشودم. دست خط خودش بود. همان بوی ادوکلن همیشگی باز به مشام میرسید. آنقدر اشک چشمهایم را گرفته بود که خط را نمیدیدم و نمیتوانستم بخوانم. دستهایم بشدت میلرزید: سلام به خانم شجاع و نترس بالاخره ما رو هم از راه به در کردی. خوب تیری انتخاب کردی. گل مریم را میگویم.

دیگر صدای حق هقم بلند شد. نمیتوانستم بخوانم. دوستش داشتم شانه اش را میخواستم تا سرم را رویش بگذارم و سیر گریه کنم. سینه اش را میخواستم تا درد دلهايم را در آن مدفون کنم. اما دیگر هیچ حرفی باقی نمانده بود. مهدی معصوم را چقدر راحت از دست دادم. تمام رویاهایم یکباره خاکستر شد. من چطور میتوانم بدون او زندگی کنم؟ باز نامه را باز کردم: خوب خانم جسور شنیدم چادری هم شدی! الحمدالله باید بگویم که زندگی با من سخت است اما مثل اینکه تو مرد میدان هستی. من وقف مردم طاق غم هیچکس را ندارم و... خلاصه همه چیز و شرایطش را نوشته بود. او همانی بود که فکری میکردم. قلبم تیر میکشید و میسوخت. نامه اش را بستم و روی قلبم گذاشتم و با صدای بلند گریستم. ساعتی گذشت بلند شدم نامه را بوسیدم و درون کیفم گذاشتم. بی رمق روی تخت ولو شدم و با چشمان پف کرده از حال رفتم.

دو ساعت به ظهر مانده بود که میان خواب و بیداری صدای مادرم را شنیدم: کتی جان عزیزم چقدر میخوابی؟ بلند شو بلند شو به چیزی بخور مادر.

کنارم لبه ی تخت نشسته بود و دست نوازشگرش موهایم را شانه میکرد. قمر هم با سینی صبحانه پر و پیمان بالای سرم ایستاده بود. مادر را همراهی میکرد: درست میگه مادرت. دختر خوب بلند شو ضعف کردی خودت نمیفهمی. الان که به چیزی بخوری همه ی درد و کوفتت از تنت میره.

مادر اصرار پشت اصرار "که کتی جان پاشو دیگه. اصلا دلم نمیخواست چشمم به آنها بیفتد. پشتم به مادرم بود. انگار روی پیشانی ام نوشته بودند. میترسیدم. ملافه را تا زیر چانه ام بالا آورده بودم و با مشت های بیجانم محکم گرفته بودم. با عصبانیت داد زدم: سیرم برو بیرون.

قمر جواب داد: ننه تو فکر میکنی سیری به لقمه بخور اشتهایت باز میشه. صدایم را بیشتر بلند کردم: نمیخورم! نمیخورم! نمیخو
مادر بیچاره ام که تخم مرغ عسلی را میشکست نگاهش را به من دوخت: وای این اداها چیه؟ لوس بازی هم اندازه داره! به درک
نخور تا بمیری. تخم مرغ را محکم درون سینی که دست قمر بود کوبید و رفت.
قمر که هاج و واج مانده بود گفت: کتی خانم بمن مربوط نیست ها ولی اینطوری درست نیست. خوب همه نگران شما هستند.
لحمن آرامتر شده بود گفتم: برو بیرون.

قمر گره ای به ابرویش انداخت و غرغر کنان از اتاقم رفت. نگاهم به پنجره بود برگها کم کم نارنجی و زرد میشدند. روزهای
آخر شهریور ماه بود. همه دلپایشان از شادی جشن بعله برون نسیم مملو بود و من از اینهمه شادی نفرت داشتم. مرتب
فکرهای آشفته از سرم میگذشت. اگر سروش با من ازدواج نکند چی؟ اگر رهایم بکند و برود. آنوقت من میمانم و ... وای خدا
سرم داغ شده اگر منکر همه چیز شد و گفت کار من نیست... نفسم به شماره می افتاد. دهانم خشک میشد. منگ بودم. روی
تختم نشسته و زانوهایم را بطرف شکم جمع کرده بودم و دستهایم را دور زانوها گره کرده و نگاهم به پنجره بود. آه خدایا
کمکم کن. تو شاهد همه چیز بودی. فقط تو بودی. عاجزانه میخواهم کمکم کنی. اشکهایم مثل سیلاب پایین می آمد. دلم شور
میزد وای چه فکرهای بدی به هم بافته میشوند. اگر حامله باشم چی؟ این دیگر فاجعه است. همه میفهمند. یا بافضل یا صاحب
الزمان کمکم کنید. از جایم بلند شدم و پایین تخت ایستادم. تاج پایین تخت را گرفتم و بلند کردم. نگه میداستم که سنگینی
اش به کمرم فشار بیاورد و اگر بچه ای هست بیفتد. شنیده بودم اگر سنگین و سبک بکنی یا از جای بلند پیری احتمال سقط
بچه زیاد است.

دیوانه شده بودم هیچ چیز معلوم نبود و من به جنون کشیده شده بودم.

توی حال خودم بودم که صدای جیغ و خنده از درون باغ بلند شد. به کنار پنجره رفتم و با تعجب پرده را کنار زدم. همه در باغ
جمع بودند به جز عزیز. نسیم مارمولک از درخت گردو بالا رفته بود و عمه مهناز و مادرم با قمر و راحله پایین درخت نسیم را
نگاه میکردند و غش غش میخندیدند. چند بار نزدیک بود بیفتد که با جیغ و داد بقیه خود را به درخت چسباند و به خیر
گذشت. خوش بحالش چقدر سرحال و شنگول بود. هیچکدام از دل من خبر نداشتند. کاش زمان به عقب برمیگشت و منهم
مثل بقیه در تمام شادی های نسیم و عزیز و عمه شریک میشدم. الان باید منهم در کنار آنها میبودم. راحله گاهی درخت را

تکان میداد تا نسیم هول شود. نسیم هم گردوهای درون مشتش را نشانه گیری میکرد تا بر سر راحله بیندازد. مادر دور و بر درخت روی زمین را میگشت تا گردونی جانمانده باشد. عمه مهناز لبه های دامنش را بالا گرفته بود و گردوهای کنده شده را در دامن او میریختند. سرم را به کنار پنجره تکیه دادم و با حسرت به آنها نگاه کردم. لبخند روی لبهایم نقش بسته بود و اشکهایم روی گونه هایم فرو میریخت. لبانم را به هم فشار میدادم و چانه ام بی اختیار میلرزید. چقدر بین اینها غریبه بودم. منمهم میخواستم مثل اینها زندگی کنم نفس بکشم. بخندم. احساس خوشبختی کنم. نمیشد باور کرد. بخدا دیگر نمیتوانستم صاف بایستم. قوز در آورده بودم. خدایا به کجا پناه ببرم. سر به بیابان بگذارم. ای خدا راحتم کن. ای کاش همه ی اینها خواب بود. ای کاش پایم میشکست سوار ماشینش نمیشدم. ای کاش زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید. الهی سروش تکه تکه شود. الهی خبر مرگش را بیاورند. الهی خاله و مادرم سیاهش را سر کشند. آخ که دلم خنک نمیشود. قلا میکردم آب دهانی را که نداشتم قورت دهم. چیزی نبود. خشک خشک بود. مادرم را هزار بار نفرین میکردم. خدا از سر تقصیرت نگذرد. فردای قیامت جلویت را میگیرم. همه بدبختی های من باعثش او بود و بس. مادری که ندیده و نشناخته دخترش را به زرق و برق فروخت چه مادری؟ نباید اسمش را مادر گذاشت. چطور سروش را برای من انتخاب کرد؟ چرا به دست خودش مرا به دهان گرگ سپرد؟ آخر همه چیز پول است؟ همه چیز همین ظاهر بی مقدار بود؟

حالا خوب شد. خوب شد مه تاج خانم. کاش جنازه ی دخترت را برایت پس میفرستاد. هر چند که کمتر از جنازه نبودم. وای خدا دلم ترکید. چقدر تنها هستم. چقدر بدبختم. وای که الان خفه میشوم. بلند شدم و لخ لخ آمدم تا لیوان ابی بخورم. در راه پله ها صدای گریه ی مادرم را شنیدم. یکباره ایستادم دستم به نرده بود. دستم را کشیدم و کنار نرده ها چمباتمه زدم و در سکوت نشستم تا بهتر بشنوم. نکند فهمیده باشد؟ نکند سروش خبر داده و مادر ساده من دارد به همه میگوید؟ وای چه ابروریزی! دیگر طاقتش را ندارم. اگر همه بفهمند خودم را میکشم. واقعا دیگر طاقت ندارم. صدای مادر می آمد: حاج آقا بخدا دیوانه شده. من کتی رو بزرگش کردم تا حالا اینجوری ندیده بودمش. پس آقاجون هم پایین بود. بعد رو به عزیز کرد: والله عزیز خانم عقلم بجایی نمیرسه. دستم به دامنتون بخدا کتی داره از دست میره.

عمه میان حرفش دوید: وا خدا نکنه زن. این حرفها چیه. زبونت رو گاز بگیر. عمه رو به آقاجون گفت: آقاجون نمیدونم چه بلایی توی تصادف سرش اومده ولی هر چی بوده ضربه سختی خورده.

عزیز که ختم جلسه میکرد گفت: خوب آقا شما میفرمایید چه کنیم؟ مهرداد هم که نیست. عقل ما هم دیگه به جایی قد نمیده. جون شما و جون کتی.

از لبه ی نرده ها سرک کشیدم. آقا جون پیراهم سفید و جلیقه ی مشکی بتن داشت. سرش پایین بود و به میز وسط خیره شده بود. مچ پای راست را بر زانوی چپ گذاشته بود و با تسبیح سبزش که از وسط تا کرده بود به کف دست چپش ضربه میزد. حسابی در فکر بود. بعد از چند ثانیه گفت: والا این حالات کتایون نشانه ی پریشون بودن روان و اعصابه. فکر میکنم بد نباشه به آقا مهدی بگم تا یه سری بیاد.

عزیز لبخندش شکفت و ذوق زده گفت: قربون دهنتم آقا. دُر و گوهر بیرون میاد. چرا این به عقل ما نرسید؟ بعد دستش را روی پای مادر گذاشت: دیگه خیالت راحت. کار رو دست کاردون سپردم...

دیگر چیزی نمیشنیدم. قلبم تند تند میزد انگار سطل آب یخ رو رویم ریختند. دستم به آرامی از نرده ها جدا شد و میان پله ها مات نشستم. وای خدا من چطوری با مهدی رو درو شوم؟ مهدی چند تا سوال میکرد دستم رو میشد. نه اینطوری نمیشد باید کاری کنم ولی چه کاری؟ سرم را میان دو دستم گرفته بودم تیر میکشید. چشمانم سیاهی میرفت.

حالا دیگه حتی نمیتوانستم این چند پله ی رفته را باز گردم. به سختی به اتاقم رفتم با پاهایی که مثل کوه شده بود. چطور میتوانستم عزیز دلم را ببینم؟ وای! صدای پرنده های در باغ سرم را میخورد. گوش خراش شده بود. لرز به بدنم افتاد. مثل بید میلرزیدم اما بدنم مثل کوره داغ بود. قمر بیچاره با لیوان شیر به اتاقم آمد. تا رنگ و رویم را دید زد به سرش: وای خاک عالم بر سرم. چرا چانه ات داره از جا در میاد مادر؟

دستش را روی پیشانی ام گذاشت: اوه اوه چه تبی کرده؟ در کمد دیواری را باز کرد و یک پتوی دیگه و یک لحاف سات رویم کشید. اما بازم گرم نمیشد. دوان دوان بیرون رفت و چند ثانیه بعد با مادر و عزیز و عمه برگشت. مادر نگران لبه ی تختم نشست. دستم را گرفت: کتی چته؟

دلم نمیخواست به صورتش نگاه کنم. افسوس که خیلی دیر نگران شده ای مه تاج خانم. کاش یک کم زودتر به فکر من بودی. کاش برق ماشین پاترول کورت نمیکرد. عزیز با قدمهای آرام بالای سرم آمد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت. اخمی کرد و به عمه گفت: برو یه لکن اب سرد و پارچه بیار.

عمه سریع رفت. مادر گریه اش گرفت: عزیز چیکار کنم؟ بیرمش دکتر؟

عزیز دستش را روی شانه ی مادر گذاشت: نه صبر کن عجله نکن.

عمه با لگن آب آمد و آن را روی زمین جلوی پای مادرم گذاشت. مادر که داشت پارچه ی سفید را در آب فرو میکرد

گفت: دستت درد نکنه مهناز جون ببخشیدها!

-این حرفها چیه؟ و لبه ی دیگر تخته نشست.

مادر دستمال خیس را روی پیشانی ام گذاشت عزیز دستش را روی قلبم گذاشته بود و دعای تب میخواند.

چقدر چشمه‌هایش مهربان و فهمیده بود. ای کاش همه ی این 20 سال کنارشان بودم. ای کاش مادرم یک کم از فهم و درک

اینها را داشت. میسوختم و داغ بودم. طاقت دیدن چشمان مهدی را نداشتم. او سنگ صبور همه بود چه رسد بمن که قرار

است...

وای نه دیگر نمیتوانم آرزوی با او بودن را بکنم. مهدی مال کس دیگری شده. او مال دختری نجیب و پاکدامن است نه من. من

تفاله ی دیگری بودم. بوی تعفن میدادم. او لایق حوریه بود. آنهمه نجابت و پاکدامنی بها داشت. یعنی با کی ازدواج میکرد؟ اصلا

نیتوانم فکرش را بکنم او با لباس دامادی با کدام دختر خوشبختی هم شانه میشود؟ او را خانمش خطاب میکنند! من آگه از

غصه نمیرم از حسادت او خواهم مرد.

وای خدا... مهدی مال من بود. ما قرار گذاشته بودیم. پس چرا همه چیز خراب شد؟ منکه بیگناه بودم. چرا باید تاوان پس

بدهم؟ چرا باید من بسوزم؟ من مظلوم واقع شدم. قلبم نمیسوخت جگرم میسوخت. یعنی آقا مهدی با دیگری به خرید عروسی

میرفت؟

بعد من به عروسی اش بروم و بگویم مبارک است! با صدای قمر افکارم پاره شد. اسپند دود میکرد. تخم مرغی هم آورده بود

تا نظر قربانی کند. چه اعتقاداتی داشت!

-عزیز اسم کیا رو بنویسم؟

عزیز یکی یکی نام میبرد و او هم با زغال روی تخم مرغ مینوشت. بعد هم با اسپند و نمک میان پارچه ای پیچید و دور سرم

چرخاند. وسط اتاق نشست و تخم مرغ را میان دو دستش گذاشت. زیر لب اسم میبرد و فشار میداد. نگاهش میکردم. او هم

مهربان بود. ساده ی ساده. چقدر دل نازک شده بودم. حتی فکر میکردم اگر بروم دلم برای قمر هم تنگ میشود. چقدر سرش داد زد. چقدر من اصرار میکرد بخورم و من محلش نمیکردم. تخم مرغ ترق شکست.

-وای عزیز خانم نمیدونید به اسم کی اومد.

عزیز اشاره کرد ببر بیرون:نگو شگون نداره.

تا نیمه شب هذیان میگفتم و کابوس میدیدم. اما کم کم بهتر شدم. صبح زود بیدار شدم. نور نازک افتاب از پشت پنجره روی آینه افتاده بود و اتاق را دلنواز میکرد. این صبح برای همه صبح امید بود چون قرار بود آقا مهدی بیاید و درد مرا درمان کند. ای ساده ها اگر دردم را میدانستید یک ثانیه هم نگهم نمیداشتید. مادرم آنشب روی زمین پایین تختم تشک انداخت و خوابید. ساعت ده بود که قمر و عمه مهناز با سینی صبحانه آمدند. عمه دستی به سرم کشید: خوب الحمدالله قطع شده.

سینی را از قمر گرفت و روی پاهایم گذاشت. لیوان شیر را خوردم و یک تخم مرغ آب پز هم بعدش. اما چای و پنیر و کره و بقیه را پس زدم. مادر از سر و صدای عمه و من بیدار شد با چشمان پف کرده و موهای بهم ریخته در جایش نشست. همین طور که موهایش را جمع میکرد گفت: چطور مادر؟

گفتم: بهترم. دستی به چشمانش کشید و خسته و بی رمق بلند شد. داشت تشک را جمع میکرد که صدای زنگ در بلند شد.

عمه بطرف پنجره رفت: فکر کنم آقا مهدیه؟ جلوی پنجره سرکی کشید: آره خودشه.

مادر سریع روسری سر کرد و عمه بدنبال مادر از اتاقم بیرون رفت. شالم را سرم کردم. قلبم در گوشم میزد. در رختخواب خزیدم و ملافه را تا چانه ام بالا کشیدم.

کف دستانم عرق کرده بود اما آنقدر یخ بودم که تمام پوستم مثل مرغ دون دون شد. مادر در سالن بالا ایستاده بود: بفرمایید خوش آمدید. سرم به سمت پنجره بود. دلم نمیخواست مرا در این وضع و حال ببیند. زشت شده بودم لاغر و زرد. هنوز دلم میخواست در نظرش زیبا باشم. اما دیگر چه فایده؟ با یالله یاالله وارد شد. دسته گلی از گلهای مریم دستش بود. روی لبه ی تخت گذاشت و روی صندلی کهق مر آورده بود کنار تختم نشست. صدای نفسهایش هم برایم شیرین بود. طاقت نداشتم. دلم میخواست برگردم و به چشمان نافذش نگاه کنم. او بخندد و باز دندانهای سفید مرتبش نمایان شود و من محو جمال مردانه اش بشوم. تا یکماه پیش چقدر این در و آن در میزدم که بینمش اما حالا از او فرار میکردم. انگار همه چیز را از چشمانم

میخواند. ساحر بود و من جادوی عشقش شده بودم.

سلام کرد و با صدای آهسته ای که حتی خودم هم به زحمت میشنیدم جواب دادم. بوی ادوکلنش با عطر گلهای مریم در آمیخته بود. واقعا داشت جان از تنم بیرون میرفت. گفت: خدا خبر بده. از عشق کی توی بستر افتادی؟ و خندید.

قلبم آتش گرفت. لب پایینم را به دندان بالا گاز گرفته بودم و چانه ام دوباره شروع به لرزیدن کرد. اشکهایم مثل سرب داغ از گوشه چشمانم پایین میریخت و پوست صورتم را میشکافت. نمیدانم نگاهم میکرد یا نگاهش جای دیگری بود. هنوز همان شرم و حیا را داشت. در حالیکه میدانست دلم در گروی عشق اوست. چند ثانیه مکث کرد. دوباره پرسید: خانم تهرانی چطور تصادف کردی؟ ای وای شروع کرد. اگر دو تا سوال دیگر از من بپرسد همه چیز را میفهمد.

هول شدم. با کف دست اشکهایم را پاک میکردم و بینی ام را بالا میکشیدم. با صدای ضعیف تر از قبل گفتم: هیچی یادم نیست. صدایم میلرزید متوجه ی اضطرابم شد. گفت: خانم تهرانی قضیه چیه؟

با لبخند تلخی که گوشه ی لبم بود گفتم: تو رو خدا ولم کنید. و صدای گریه ام بلند شد. ملافه را روی سرم کشیدم و زار زار گریه کردم.

بلند شد و کنار پنجره ایستاد. یاد حرف مادرش افتادم که میگفت: طاقت دیدن اشک دشمنش را هم ندارد. باغ را تماشا میکرد و در فکر بود. فهمیده بود موضوع وخیم تر از این حرفهاست. دوباره پرسید: این گریه فکر نمیکنم مربوط به تصادف باشه درسته؟

سرم را از زیر ملافه بیرون آوردم. پشتش بمن بود. شانه های پهن و قد بلندش را برانداز کردم. گفتم: نه مربوط نیست.

-خوب حالا شد باز هم که روراستیم؟

صدای در بلند شد. با صدای مردانه ی گرفته اش گفتم: بفرمایید. در باز شد.

قمر بود با یک کاسه ی بزرگ هندوانه و پیش دستی. روی میز کنار تخت گذاشت: آقا بفرمایید. گلویی تر کنید. هوای خیلی گرمه.

خدا خیرش بدهد. دلم میخواست دست می انداختم گردنش چند تا ماچ از گونه اش میکردم. مهدی داشت گیرم می انداخت که با ورود قمر همه چیز بهم ریخت. آقا مهدی رو به او برگشت: دست شما درد نکنه. و قمر رفت.

به سویم برگشته بود. دوباره پرسید: نگفتی با هم روراستیم دیگه؟ نگاهم به چشمانش افتاد. همان چشمان مخمور و سیاه و مژه های بلندی که پای چشمانش را سایه میکرد.

گفتم: آقای موسوی تو رو خدا ولم کنید. دست از سرم بردارید. درد من گفتنی نیست. بیخود شما رو خبر کردند.

روی صندلی اش نشست. با موبایلی که دستش بود کف دستش خط میکشید. گفت: عجب پس بهتره که بروم. خجالت میکشیدم. ادامه داد: شما که دیروز پاشنه ی خیریه را از جا کنده بودی حالا بروم! حالا بنده غریبه شدم. دست شما درد نکنه.

وسط حرفش پریدم: نه بخدا موضوع این نیست موضوع...

حرفم را خوردم. دوباره اشکهایم روان شد. دو دستش را بالای زانوهایش گذاشته بود و قائم روی کمر نشسته بود. رویش به پنجره بود: اگر بمن هم نمیگی عیبی نداره. اما بالاخره باید به یکی بگی. هر کاری چاره داره. فقط مرگ چاره نداره همین.

نگاهش مثل همیشه مهربان و دلسوز بود. چه میتوانستم بگویم؟ مهدی عزیزم چطور میتوانم دردم را بتو بگویم؟ تویی که مظهر غیرت و مردانگی هستی! تویی که قرار بود مرد زندگیم شوی. قرار بود سایه ی سرم شوی. ولی حالا...

نه نمیشد قصه تلخ جدایی را گفت. خدا حافظی همیشه سخت است. خودم هم باورم نمیشد که مهدی را دیگر نبینم. نفس عمیقی کشید. دست به سینه شد: خوب فکراتو بکن عجله ای هم نیست. فقط مادرت و عزیز خانم خیلی نگرانند. اگر تصمیم گرفتی مشکلات رو حل کنی بهم تلفن بزن خوبه؟ با خنده ادامه داد: شماره رو هم که داری انشالله.

با شرمندگی گفتم: بله من همیشه مزاحم.

- اختیار داری د رضمن قرار شده تا دو هفته ی دیگر حاج خانم ما خدمت برسند. با این حال شما هم...

ایستاده بود و حرفش را ادامه نداد. کیفش را برداشت که برود. گفتم: آقای موسوی اون مسئله باشد برای بعد.

با تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت: عجب باشه. فعلا که شما رئیسی. خندید: کاری با بنده نداری؟

- لطف کردید سلام به حاج خانم برسونید.

نزدیک در بود. برگشت و جسم بیجان مرا نگاهی کرد و گفت: بیشتر فکر کن. من منتظرم. خدا حافظ.

او رفت و بعد از بسته شدن د رگفتم: خدا حافظ.

صدای بدرقه کردنش می آمد. عمه و عزیز و مادر میگفتند: خوش آمدید خیلی لطف کردید واقعا زحمت کشیدید. سلام به حاج

خانم برسونید. بلند شدم و پشت پنجره رفتنش را تماشا کردم. قدم برداشتنش با شکوه بود. آرزوهای بر باد رفته ام را مرور میکردم و اشک تصویرش را تار میکرد. آخ که فدای این قد و بلاییت شوم. درد و بلاییت به جان سروش بخورد. آخ که نمدانی چقدر دوستت دارم. قربان صدقه اش میرفتم تا در باغ را باز کرد و رفت. اولین نفر مادرم بود که در اتاقم را باز کرد و با چشمانی پر از سوال بالای سرم ایستاد: چی شد کتی؟ چی گفت؟ نتیجه ای داشت؟

با حرص و تحکم گفتم: نه.

-باز هم نه. الهی من زیر خاک برم تا تو را راحت شی. ای خدا مرگمو برسون. خسته شدم.

داد زدم: اه سرم رفتم. برو بابا.

-به درک به جهنم نگو تا بمیری.

عمه و عزیز جلوی در ایستاده بودند. عمه شانه های مادر را گرفت: مه تاج جون صبر داشته باش فرصت لازمه.

عزیز بی هیچ حرفی رفت. قمر لیوان شربت قند را دست مادر داد تا بخورد: بفرماید مه تاج خانم. خودت را از بین میبری ها! والا حال شما هم دست کمی از کتی خانم نداره!

عمه هم ادامه داد: راست میگه بخدا. تودستی دستی داری خودت رو هلاک میکنی. بیخودی نگرانی.

صدای هق هق مادر بلند شد. عمه گفت: پاشو پاشو تو هم خسته ای برو به استراحتی بکن. رنگ به روت نیست. و او را بیرون برد. گلهای مریم را نگاه میکردم و صورت قشنگش برایم تداعی میشد. چقدر دلم میخواست شب عروسیمان گل دستم مریم باشد. ناهار آوردند اما اشتها نداشتم. سیر بودم. از خورد و خوراک افتاده بودم. از زندگی سیر بودم. دلم میخواست بلند شوم و فرار کنم. اما به کجا؟ فکر فرار تکانم داد. مرگ یکبار شیون یکبار بقول مهدی به یکی باید بگویم. شاید راهی باشد. اما به کی؟ به کی بگویم؟ این دردها را همه به محرم رازشان میگفتند. به مادرشان میگویند. اما چه مادری؟ مادر من که مادر نبود. فقط فکر قمیز در کردن پیش همه بود که بگوید کتی عروس فلانی است. پولش از پارو بالا میرود. دیگر چه اهمیتی داشت که عیاش است یا نه؟ شب سرش کنار دخترش است یا نه! توی درد و غم سنگ صبور دخترش هست یا نه! آدم هست یا نه! مادر من عقلش بهمین اندازه بود. چشمش دنبال طلا بود و آب و علف. ولی دیگر داشتم میمردم. نه از همه بهتر همان مادر بود. باید بفهمد و درد بکشد. تاوان پس بدهد. ولی چطور بگویم؟ تصمیم گرفتم نامه بنویسم. انرژی ام زیاد شده بود. سریع دست به قلم

شدم و همه چیز را نوشتم. از سیر تا پیاز. زیر بالشم گذاشتم. و به انتظار آمدنش نشستم. بعد از ظهر بود که به اتاقم آمد. لیوان ابمیوه ای به دستم داد و روی صندلی مهدی نشست و خوردن مرا نظاره میکرد. همه چیزش بودم. تنها دختری که برایش یک دنیا ارزو داشت. عروسش کند نوه دار شود آنهم یک پسر کاکل زری. آخر خودش پسر نداشت و همیشه دلش برای پسرهای این و آن ضعف میرفت. دلش میخواست جهیزیه بخرد. خرید بازار برود و خلاصه هزار و یک آرزویی که هر مادری دارد. دست راستم را میان دستانش گرفت و بوسید و به گونه اش چسباند دوباره اشکهایم از گوشه چشمانم جاری شد. با دست دیگرش اشکهایم را پاک میکرد و خودش هم چانه اش میلرزید و لبهایش را بر هم میفشرد و اشک امانش نمیداد. خنده ی تلخی کرد: بهتر شدی ها؟ پلکهایم را به نشانه تایید بر هم گذاشتم و باز کردم. دلم نمیآمد نامه را دستش بدهم. اگر میفهمید جهنم به پا میکرد؟ خون به پا میشد؟ ولی بالاخره دادم. بادا باد!

گفت: این چیه؟

– درد و دل یه دختر. خندیدم نامه را گرفت و با اخمی از تعجب بلند شد و رفت.

دل در دلم نبود. انتظار میکشیدم که مادرم چه میکند و چه میگوید؟ جانم داشت به لبم میرسید. حالت عصبی داشتم. روی تخت نشسته بودم و زانوهایم را در شکم جمع کرده بودم. پوست لبم را میکندم بی آنکه تمامی داشته باشد. از اضطراب درون ساق پاهایم میلرزید. چله ی تابستان سردم بود. ربع ساعتی نکشید که انتظارم به سر آمد. مادرم چنان با خشم در را باز کرد که تکان خوردم. نامه را بطرفم گرفت: این چرندیات چیه؟ نگاهش میکردم. صدایش را بلند کرد: با تو هستم دختر. چشمانش گشاد شده بود. انگار گلوبش را فشار میدادند و داشت چشمانش از حدقه بیرون میزد.

نامه را اینبار به صورتم پرت کرد.

– چه غلطی کردی حرف بزنی بینم!

نامه را برداشتم. دستانم میلرزید. گریه امانم نمیداد. اما حرفهایم را زدم. نامه را بالا بردم و تکان میدادم: این دسته گل آقا سروشته. این غلط او نه من. چرا بمن میگی؟ برو به شاخ شمشاد بگو که آرزو میکردی دامادت بشه. برو برو داد میزدم و میگفتم که مادر سیلی محکمی به صورتم زد: خفه شو ببر اون صدای نحستو!

صورتم را چرخاندم و گفتم: آره بیا اینطرف هم بزنی. حقمه دختر احمقی مثل من باید بکشه. خوب کسی رو انتخاب کردی. بین

خواهرت چه پسر آقايي داره! مگه نميخواستي دردمو بفهمي؟ خوب حالا راحت شدي؟ زجر بکش مادر. خيلي من سوختم. خيلي...

سرش را ميان دو دستش گرفته بود. داد زد: ميگم خفه شو. بلند شد و به سرعت برق لباس پوشيد. شال و كلاه كرد و راه افتاد. داد زد: كجا؟

به اوج خشم رسيده بود. دور لبش كف سفيد جمع شده بود. رنگش مثل لبو سرخ بود. با خودش زمزمه ميكرد: اي پسره ي بي آبرو تف به روت. اي بيحيا...

دوباره گفتم: كجا؟ داشت درون كيفش را ميگشت. نميدانم دنبال چه بود. اما بالاخره زيپ كيفش را كشيد و گفت: خونه ي خالت. خونه اون بيشرف بي ناموس. و رفت.

نگاهم به در خشك شد. واي چه غلطي كردم. تمام بدنم ميلرزيد. عمه مهناز با نگراني از سر و صداي ما بالا آمد: عمه چي شده؟ گفتم: هيچي نگرانم بود.

-مادرت خيلي عصباني بود. جواب منم نداد. كجا رفت؟

-نميدونم هيچي نميدونم.

عمه مرا تنها گذاشت و رفت. ساعتها چقدر كند ميگذشتند. زمان ايستاده بود. حالم بد بود آنقدر كه يكبار بالا آوردم. نسيم به بالينم نشسته بود. از امير و لباس تازه اش حرف ميزد. اما من توي باغ نبودم. فردا قرار بود خانواده ي آقاي صداقت بيابند و تكليف مهریه و عقد و عروسي را روشن كنند و پس فردا هم جشن نامزدي و شيريني خوران را اگر قسمت شد بيندازند. همين جا در همين طبقه. طبقه ي پايين مردانه بود و طبقه ي بالا هم زنانه. در اين شلوغي منم شده بودم قوزبالاقوز. نسيم شانه آورد و موهاي آشفته ام را شانه كشيد.

بمن عطر زد و يكي از گلهای مريم را در موهايم فرو كرد.

-آخيش كتي. واقعا قيافه ات از دنيا برگشته بود. يك كم شكل آدما شدي!

مثل مات زده ها نگاهش ميكردم.

-كتي حالت خوبه؟

در سکوت به چشمانش خیره بودم.

-کتی امروز فرداست که چلو کباب مردنت رو بخوریم. آخ جون چه مزه ای داره!

میخندید و هر چه میگفت من صم و بکم نگاهش میکردم. نسیم تا وقت شام کنارم ماند. شاید در این فاصله صد بار دستشویی رفتم با هر صدا زنگ در یا تلفن تمام بدنم میلرزید.

ساعت 11 شب بود که مادر آمد. یک راست به اتاقش رفت و نمیخواست کوچکترین توضیحی به کسی بدهد. در را بست. هر چه انتظار کشیدم به سراغم نیامد. از جا بلند شدم و به اتاقش رفتم. چند ضربه به در زدم اما در قفل بود و صدایی نمی آمد. شاید خواب بود. شاید...

نمیدانم چه باید میکردم. صورتم را به در چسباندم و آهسته گفتم: مامان مامان. هیچ صدایی نمی آمد. چند ثانیه کشید. دیگر ناامید داشتم برمیگشتم که دستگیره چرخید و در باز شد. با قامتی خمیده در چهارچوب قرار گرفت. رنگ و رویش پریده بود و درمانده تر از آن چیزی بود که فکر میکردم. چشمانش متورم و قرمز بود. با بیحالی گفت: بیا تو.

داخل رفتم. در را بست و لبه ی تخت نشست. سرش میان دستش بود. سرش را بلند کرد و نگاهی به صورت جوان و غمزده ی من کرد و گفت: ای داد بیداد ای خدا چه کنم؟

با تعجب روی زمین پایین پایش دو زانو نشستم. دستم را روی پایش که از لبه ی تخت آویزان بود گذاشتم و تکانش دادم: مامان چی شد؟ مستاصل بود.

-هیچی نه راه پس داریم نه راه پیش. دست مرا گرفت و به سینه اش چسباند: کتی جان از اونوقت تا حالا فقط دارم حرف میزنم. اشتباه کردم. نمیدونم چرا گول این پسر رو خوردم خاله ت هم بدتر از اون نتیجه ای نداشت. طلبکار هم بودند. دلم میخواد زمان به عقب برمیگشت و با همین دستهام چشمای سروش رو در می آوردم. چاره ای نیست. اگه یه کم قهر هم بکنیم ممکنه برند و پشت سرشون هم نگاه نکنند. کوتاه اومدم و گفتم خواهر هر طور صلاح میدونی زودتر بیا تا مهرداد نفهمیده به عقد بخونیم و اینا سر خونه و زندگی برونند. قبول کردند. میدونم خیلی سخته. اما چاره ای نیست. صورتم را میان دو دستش گرفت و مرا خیره خیره نگاه میکرد. پیشانی ام را بوسید و بی بیحالی گفت: مادر غصه نخوری ها خدا بزرگه! دیگر همه چیز رقم خورده بود و من بی هیچ چون و چرایی به سروش تعلق داشتم. فردا نزدیک ظهر بیدار شدم سر و صدای زیادی می

آمد. بعله بران خصوصی بود. همه در تکاپو بودند. جلوی آینه رفتم چشمانم پف کرده و قرمز بود. صورتم کشیده بنظر می آمد. به باغ سرک کشیدم همه در رفت و آمد بودند. آنروز آنقدر کار بود که حتی ناهار هم خبری نبود و همه تخم مرغ خوردند و از خوردش کیف هم میکردند.

بعد از ظهر همه منتظر بودند تا خانواده ی داماد بیاید. اینقدر عصبی و بی حوصله بودم که دلم نمیخواست بدانم دور و برم چه میگذرد. دو تا قرص آرامبخش را با هم خوردم و خوابیدم.

برای شام بود که نسیم با سر و صدا به سراغم اومد. دستش را زیر بالشم کرد: پاشو کتی دست راستم زیر سرت. انشالله عروس بشی. قند در دلش آب میشد.

چشمانم را بزور باز کردم. هنوز هم خوابم می آمد. سینی شام را پایین تخت گذاشت. چلو خورشت قرمه سبزی بود. چه بو و عطری داشت. یک بشقاب هم سبزی خوردن کنارش بود. واقعا بد از چند روز اشتهايم باز شد. چند لقمه خوردم تازه چشمم باز شد. نسیم گفت: علف خوبه یا اسفناج؟

خندیدم و گفتم: چه خبر چی شد؟

- خیلی مشتاقی بدونی؟ میخواستی بیای؟ و قری به سر و گردنش داد و جلوی آینه ایستاد. آهنگ زمزمه میکرد و ادا اصول در می آورد.

با دهان پر گفتم: حال منو ببین بعد بگو.

- چته لقمه درسته از گلوت پایین نمیره؟

- خیلی بدجنس شدی. نکنه آقاتون یادت داده!

- چرا که نه آقا نگو بگو باقلوا.

پقی زدم زیر خنده. نسیم گفت: چه عجب پس خندیدن یادت نرفته.

لیوان ابی خوردم و ادامه دادم: نه حالا چه خبر؟

- نان و پنیر آوردن دختره عمه تو بردن. دستش را به طرفم دراز کرد: چطوره؟

دو لنگه النگو بود. واقعا قشنگ بود. دستی کشیدم و گفتم: مبارکه. خدا شانس بده. پس فردا جشن شیرینی خوران براهه.

با ناز گفت: بعله شما هم دعوت دارید.

-نه نسیم اصلا حالشو ندارم.

با اخم لبه ی تخت نشست: به خدا اگه نیای دیگه نه من و نه تو. لبخندی زد. دوباره گفت: حالا بگو چقدر مهر کردند.

ذوق زده شدم. گفتم: چقدر نسیم؟؟

-500 تا سکه ی ناقابل. البته اصرار کردند بیشتر مهر کنند ولی من قبول نکردم. و قهقهه زد.

حسرت میخوردم. چه با وقار و متانت به خانه ی بخت میرفت.

شوهر نسیم همینطوری هم از سروش خیلی سر بود چه رسد به اینکه... خلاصه آنشب نسیم یکساعتی سربه سرم گذاشت و

بعد رفت. چه روز قشنگی بود. حالا که باید می آورم میبینم چه لحظات شیرین و قشنگی را از دست دادم.

صبح با صدای جاروبرقی بیدار شدم. مادر برایم صبحانه آورده بود. بوی نان سنگک خاش خاشی با پنیر ليقوان به مشامم

میزد: کتی بلند شو یه چیزی بخور.

روی تخت نشستم و کمی خوردم. مادر در ایوان را باز کرد و پرده ها را کنار زد: آخیش چقدر هوای اتاقت دم کرده!

سینی را جمع و جور میکرد که گفت: راستی کتی یه دستی به سر و روی خودت بکش. نسیم از تو توقع داره. هم کمکش برو

هم جلوی همه با این قیافه خوب نیست.

با بیحوصلگی ملافه را کنار زدم و به ایوان آمدم. چه خبر بود! صندوقهای میوه جلوی ایوان پایین انتظار شستن را میکشیدند.

عمه ملوک و راحله و هانیه و مادرش هم میانه ی باغ بودند و داشتند بطرف ساختمان می آمدند. در باغ باز شد و ماشین وانتی

وارد شد و پارک کرد.

بار وانت میز و صندلی بود با دو کارگر با شلوارهای گشاد کردی و تی شرت رنگ و رو رفته که بتن داشتند. کارگرها شروع

کردند به خالی کردن میزها و صندلی ها و آقاجون هم فقط دستور میداد. دید کافی نداشتم. جلوتر رفتم و پایین ایوانم را

سرک را کشیدم. سمت راست ساختمان میانه ی باغ اجاق زده بودند پس شام هم بود. از این رسم و رسومات چیزی

نمیدانستم. در فکر بودم و پرنده ها را تماشا میکرد که در اتاق باز شد و راحله و هانیه وارد شدند.

-سلام تنیل خانم هنوز خوابی؟

-نه يه كمى بى حالم و كسل.

-اى بابا از حالا حسودى. صبر كن جانم. نوبت شما هم ميشود. و خنديدند. واقعا كه چقدر همه سر حال و شنگول بودند. نسيم
براي همه عزيز بود. آنقدر خوشرو و با اخلاق بود كه دل همه را بدست آورده بود. روى تخت نشستم. راحله گفت: بلند شو
بريم.

با بيحوصلگى گفتم: نه بچه ها شما بريد. من حوصله ندارم.

هانیه گفت: اِ اِ دِ نشد. ما بدون تو كجا بريم؟ و بطرفم آمدند و مرا كه چهار زانو روى تخت نشسته بودم بغل كردند و بلندم
كردند.

داد زد: اِ اِ اِ الل مى افتم نكنيد.

خنده ام گرفته بود و آنها آواز خوان مرا بيرون بردند. هر چه داد ميزدم: ولم كنيد بچه ها تو رو خدا بس كنيد. سر كيف تر از
آن بودند كه مرا رها كنند و بروند. شايد هم دستور عمه مهناز يا عزيز بود. خلاصه ميانه ي پله ها گفتم: خيلى خوب باشه خودم
ميام.

هانیه به راحله گفت: رئيس چى ميگيد؟ بهش اعتماد كنيم؟

راحله گفت: بهتره اعتماد كنيم و گرنه الان از دستم ول ميشه و هر سه مى افتم.

با خنده و شوخى پايين آمديم. بعد از ده روز فضاي خانه برايم تازگى داشت. عزيز چشمش كه بمن افتاد نيشش تا بناگوش
باز شد و گفت: به به چه عجب! پس نسيم از همه عزيز تر بود!

قمر دوان دوان بطرفم آمد. ورد ميخواند و فوت ميكرد توى صورتم. بعد هم چند اسكناس در آورد و دور سرم چرخاند: الهى
شكر بر چشم بد لعنت. مادر يك فنجان چاي دستم داد و لبخند معني دارى زد.

همه جا را آب و جارو كرده بودند. ميوه را قمر ميشست و عمه مهناز درون ظرفهاى استيل ميچيد. عمه ملوك شيريني هاى
دانماركى را توى قابهاى چيني گل سرخى ميزد. عزيز به قمر گفت: اى واى يادم رفت قمر جان پير از سر كوچه چند جعبه
دستمال كاغذى بخر.

-چشم عزيز خانم همين الان ميرم. و رفت.

مادر هم پیش دستی های شسته شده را که هر کدام گل سرخی در کنار خود داشتند و لب طلائی بودند خشک میکرد و روی هم میچید. صدای یالله یاالله آقاجون آمد. همه سریع چادر سر کردند و هانیه وقتی مرا مستاصل دید لبه ی چادرش را روی سر من انداخت و هر دو زیر یک چادر رفتیم. کارگرها صندلی ها را که تشک و پستی مخمل قرمز داشتند و میزهای شیشه ای دودی را بالا بردند. ربع ساعتی نکشید که رفتند. راحله دسته گل میخک سفید و رز قرمز را باز کرده بود و در گلدانهای نقره می گذاشت که رویشان با چند نگین فیروزه تزیین شده بود. در هر گلدان یک میخک سفید و یک رز قرمز. عزیز هم نمکدانها را نمک میکرد و جفت جفت جلوی عمه مهناز می گذاشت.

نسیم از حمام آمد و در حالیکه اب موهایش را می گرفت گفت: مامان سهیلا خانم کی میاد؟

عمه مهناز که سرش پایین بود و مشغول کار خودش گفت: ساعت 4 ولی تو زودتر آماده شو. چون مهمونا زودتر میان. به هانیه گفتم: امروز چه خبره؟

-از 4 تا 7 خانمها میان و بندانازونه. بعد هم مردا میان و شام میخورن. بعد هم عروس خانم میرن خدمت آقا داماد. و خندید.

بعد عزیز رو به راحله و هانیه کرد: دخترا شما کاری ندارین؟ دیر نشه؟

هر دو گفتند: نه عزیز حالا کو تا بعد از ظهر.

صدای زنگ در بلند شد. عمه ملوک گفت: وای قربونت برم عمه اون در رو بی زحمت باز کن. بلند شدم و دکمه در باز کن را زدم. قمر بود. تا در ورودی ساختمان را باز کرد چادرش از سرش افتاد و دایره پنهان شده زیر چادر که دستش بود نمایان شد. بالا گرفت و شروع کرد به زدن. عزیز خنده اش شکفت.

-این دیگه چیه زن؟ خدا نکشتت قمر!

-وا عزیز خانم عروسی بدون این چیزا نمیشه!

او میزد و راحله هم قر میداد. بقیه دست میزدند. عمه مهناز گریه اش گرفت و با پشت دست اشکهایش را پاک میکرد. عزیز

گفت: خوبه تو ام توی اینهمه شادی وقت گیر آوردی!

خلاصه ناهار خوردیم و ساعت 2 بود که کارها تمام شد. مادر موهایم را حسابی شانه کرد و لباسی هم که از آلمان آورده بودم

تن کردم. فیروزه ای بود. با چشمانم هماهنگی داشت و پوست سفیدم میدرخشید. مادر صورت جوان و معصوم مرا نگاه میکرد

و زیبایی ام را برانداز میکرد و همانطور که از دور تماشا می کرد اشکهایش روی گونه هاش روان شد. راحله قد بلندتر و توپتر بود. کت و دامن سفید پوشیده بود و هانیه بلوز و شلوار زرشکی کrp.

-کتی خوبه؟

با سردی نگاهشان میکردم. چقدر ذوق و شوق داشتند. گفتم: آره هر دو ماه شدین. راضی شدین؟

هانیه به راحله گفت: نه بابا راه افتاده. و همه با هم قهقهه زدیم.

عمه مهناز عمه ملوک عزیز همه سرتاپا غرق طلا و جواهر بودند. انقدر عطر زده بودند که هیچکس بوی عطر خودش را تشخیص نمیداد. خانمای شوهر دار مثل عمه و عزیز و بقیه هفت قلم ارایش کرده بودند. چه برو بیایی بود. میوه ها و شیرینی ها و پارچ های بلور شربت البالو انتظار مهمانها را میکشید. همه در سالن بالا بودیم که بالاخره عروس خانم از اتاقش بیرون آمد. خشکم زد. عین فرشته ها شده بود. لباس نباتی رنگش که از بالا لخت بود و تا کمر تنگ میشد و یک دامن فتری به آن متصل شده بود. او را کاملا عوض کرده بود. موهایش را پشت سر جمع کرده بود و گردنش بلندتر بنظر می آمد. لابلاهی موهایش تک گلهای مریم کار شده بود. واقعا بینظیر بود. خودم را در آن لباس میدیدم و مهدی عزیزم که با لبخند زیبایش دست در دست من مرا همراهی میکرد. نه شدنی نبود. نمیتوانستم مهدی را فراموش کنم. خدایا کمکم کن اگر تو بخواهی میشود. خدایا مهرش را از دلم بیرون کن تا اینقدر زجر نکشم قمر هم آمد. لباس گلدار و مهمانی اش را پوشیده بود و یک چارقده سفید هم سرش بود. صدای زنگ در بلند شد و فامیلهای داماد یکی یکی آمدند. صدای به به و چه چه بلند شد. هر کدام نسیم را کلی ورناداز میکردند و بعد هم ماشالله چه جواهری قسمت شده میگفتند. عزیز هم بالای مجلس نشسته بود و به نشانه تایید سر تکان میداد: چشمتان قشنگ است. مبارک شما باشد.

مادر داماد از راه رسید. او هم کلی به خودش رسیده بود. تا نسیم را دید از کیفش کیسه نقل و پول در آورد و با صدای لی لی لی بالای سر نسیم پاشید. بعد هم جلو رفت و نسیم را بوسید: قربونت برم عروس گلم چی شدی! رو به قمر کرد: قمر خانم فدای دستت بشم تا خودم چشمش نکردم تو رو خدا اسپند بیار و دود کن.

قمر هم موقعیت را مناسب دید بشکن زنان راه افتاد: ای به چشم.

میان مهمانها سهیلا خانم هم آمد. قمر پشت سرش دایره میزد و مبارک باد میخواند. سهیلا خانم بندانداز بود و اصلاح

میکرد. بسیار ماهر بود. میگفتند نقاش است و برای همین اینقدر هنرمندانه ابرو بر میدارد. الحق هم خوش دست بود. زنها دست میزدند و دخترها هم دور نسیم را گرفته بودند. سهیلا خانم با قد بلند و صورت غرق ارایش جلوی نسیم نشست و با بسم الله شروع کرد. اشک از چشمهای نسیم سرازیر شده بود و عمه هم بالای سرش شانه هایش را میمالید و میگفت: الهی بمیرم برات. وای دلش داره ضعف میره بچه م. تو رو خدا آرومتر کار کن سهیلا جون.

سهیلا خانم هم با خنده و ناز قری به گردنش میداد و میگفت: هر کس طاووس خواهد جور هندوستان کشد. مگه نشنیدید بکشید و خوشگلم کنید.

میانه کار مادر شوهر نسیم جلو آمد و یک سکه تمام بهار آزادی را روی پیشانی عروس چسباند و سهیلا خانم گفت: به افتخار مادر داماد...

همه کل زدند و دست زدند. عزیز و عمه ملوک و بقیه درون دامن سهیلا خانم پول میریختند. قمر هم دست بردا دایره اش نبود. میزد و میخواند. شعرهای قدیمی میخواند و گویا از تمام خاطراتش میگفت.

روی میزها پر از پوست میوه و لیوانهای خالی یا نیمه خالی شربت بود. تقریباً همه آمده بودند که دیدم مادر و عزیزم در کنارم بلند شدند و شروع به سلام و احوالپرسی کردند. او رفتم. میخکوب روی صندلی ماندم. مادر با دست به بازویم کوبید یعنی حواست کجاست؟ مادر آقا مهدی بود

از عزیز و مادرم که گذشت بی اختیار بلند شدم تا سلام کنم که جلو آمد و دستش را دور گردنم انداخت و هر دو طرف صورتم را محکم بوسید: هزار ماشالله چه عروسکی شده مه تاج خانم خدا ببخشدش.

همانجا کنار من نشست. وای چشمم جایی را نمیدید. چه طلاهای سنگینی هم به خودش آویزان کرده بود قدیمی و پرکت و دامن مشکی پوشیده بود که پارچه اش دست دوزی شده بود. با وقارتر و با جذبه تر از روز اش پزان بود. دستهایم میلرزید. نگاهش همان چشمان مهدی بود. که گذر زمان چین و چروک داده بود. دوباره همه چیز بر سرم ریخت. دستانم

آنقدر سرد بود که وقتی مادر خواست میوه ی پوست کنده را به دستم بدهد متوجه شد: وای چقدر یخ کردی؟

گفتم: نه چیزی نیست.

نزدیک غروب بود که مردها یکی یکی آمدند. به دستور حاج صادق سر و صدای خانمها کمتر شد. اما با اینهمه باز هم آنقدر

شلوغ بود که صدا به صدا نمیرسید. آقا آوردند و در خانه خطبه عقد را خواندند. اما مراسم کامل برای عروسی ماند.

تاریخ عروسی دو ماه بعد شد. خانواده ی داماد خیلی عجله داشتند اما عمه مهناز بیچاره دلش شور جهیزیه را میزد. داماد بالا آمد. صدای هل هل بلند شد. نسیم اراسته و با غرور هر چه تمامتر نشست بود. آنقدر در حیا و عفت و پوشش بود که با دیدن امیر چنان سرخ شد و خجالت میکشید که همه متوجه شدند. امیر کنارش نشست او هم سر بزیر بود. جعبه ای را از جیبش در آورد. جعبه ای انگشتری بود که روکش مخمل سبز داشت. چشمهای همه تیز شد. در جعبه را گشود و انگشتر را در آورد. پت و پهن بود و رویش دو ردیف نگینهای باگت کار شده بود. مثل خورشید توی دستش میدرخشید. چشم حسادت همه ترکید. نسیم لبخندی زد. نشانه ی آن بود که از هدیه خوشش آمده و انتخاب امیر کاملا با سلیقه ی او مطابقت داشته. هانیه پشت سرم ایستاده بود. کنار گوشم خم شد و گفت: چه پسره با نمکه نه؟

خندیدم و گفتم: آره به هم میان.

خاله های پدرم هم به عمه مهناز میگفتند: چه داماد تو دل برویی است خدا حفظش کند. عکس میانداختند و مادر داماد هم سینه ریز طلائی به گردن عروس بست. بهتر از این نمیشد. واقعا سنگ تمام گذاشتند. خانمها همه با چادرهای گل درشت اصفهانی دورتا دور نشستند حتی عزیز و عمه مهناز هم که حالا محرم شده بودند باز با چادر عکس می انداختند هنوز از امیر خجالت میکشیدند.

یک دو طبقه صورتی رنگی را که رویش مثل همه ی کیکهای چنین مراسمی مجسمه عروس و داماد گذاشته بودند بالا آوردند. خود حاج صادق آن را آورد و جلوی عروس و داماد گذاشت. مادر داماد خنده کنان گفت: حاج اقا خدا مرگم بده شما چرا زحمت کشیدید؟

آقا چون که کاملا سرحال بود پیشانی نسیم را بوسید و با داماد دست داد. از جیبش یک سکه تمام د را آورد و به نسیم داد. عکس انداختند و او رفت.

شام را کشیدند. نسیم و امیر به یکی از اتاق خوابها رفتند و در آنجا با هم شام خوردند. روی هر میز یک دیس باقلا پلو با گوشت یک دیس زرک پلو با مرغ به اضافه سالاد و ژله و نوشابه میگذاشتند. همه مشغول خوردن شدند. مادر مهدی برای من غذا می کشید. اصرار می کرد. قربان صدقه ام می رفت. ان قدر مرا نگاه کرد که تا آخر شب عزیز هم به زبان امد و گفت:

مادر اقا مهدی بدجور از کتی خوشش اومده....

حرفش تمام نشده بود که به اتاقم پناه بردم. مهمان ها همه رفته بودند و ما هم خسته و کوفته بودیم. داماد هم رفت و یک دنیا دلش را خانه حاج صادق گذاشت.

روی تختم دراز کشیده بودم و به مهدی فکر می کردم. حتما امشب او هم آمده بود. حتما چقدر هم به فکر من بود. چه رویاهایی برای خودش بافته. اشک هایم دوباره فرو ریخت. غم سروش یک طرف و درد عشق بدتر. گل های مریم چند روز پیشش پلاسیده شده بودند. دستی روی گل ها کشیدم و با چشمان بسته به یاد لبخند شیرینش افتادم. به یاد جمله ای که گفت همین روزها با حاج خانم مزاحم می شویم. اخ چقدر دلم برایش تنگ شده بود. نامه اش را برداشتم و یک بار دیگر خواندم. آتش گرفتم و می سوختم.

نفهمیدم کی خوابم برد. فردا تا ظهر خوابیدم. برای ناهار مادر آمد و گفت: پدرت قراره تا چند روز دیگه بیاد. موضوع خواستگاری تو رو هم برایش گفتم. برای همین هم می یاد. بلند شو بریم که ناهار یخ کرد.

همه جا به هم ریخته و کاهرا نیمه تمام بود. نسیم در اشپزخانه داشت از امیر می گفت. یک لحظه نشناختمش. چقدر تغییر کرده بود. چشمان درشتی با ابروهای باریک بزرگتر به نظر می رسید چند لقمه خوردم. نسیم دستش را به طرفم دراز کرد: کتی انگشترم قشنگه؟

نیازی به سوال کردن نداشت. فقط می خواست من هم بینم و حسرت بخورم. لبخندی زدم: معلومه، چیزی که امیر خان بخره بد نمی شه.

نسیم کیف کرد و قهقهه زد. سرمست بود.

تلفن زنگ زد و راحله برداشت و گفت: نسیم خانم با شما کار دارند. امیر اقااست.

چشم و ابرویی آمد.

قمر از فامیل های داماد تعریف می کرد. از جواهرهایشان، از گفتگوهایشان. عزیز از نجابت داماد می گفت و عمه مهناز هم تایید می کرد و لذت می برد. عمه گفت: خدا به دادمون برسه. چطوری من دو ماهه جهیزه درست کنم؟

عزیز گفت: ای بابا، سخت بگیر. همه چیز جفت و جور می شه. کوحالا تا دو ماه دیگه!

سه چهار روز گذشت و پدرم آمد. خوشحال تر از قبل بود. فقط شنیده بود که من خواستگاری سمج و پرو پا قرص دارم. خواستگاری که دست بردار نبود. غافل از اینکه ما به او اویزان شده بودیم و او از خدا می خواست که پسرش بی هیچ تعهد و مسئولیتی حالا که به مراد دلش رسیده، آزاد شود. مادر، پدرم را به اتاقش برد و چند ساعتی بیرون نیامدند. طبق معمول روی مخش کار می کرد و من هم مثل گوسفندی که قرار است به سلاخ خانه برود، مطیع نشسته بودم. پدر توی فکر از اتاق بیرون آمد. مرا که می دید لبخند می زد. انگار باید وانمود می کرد خیلی خوشحال است. بعدازظهر اقاچون هم آمد و همه روی ایوان نشسته بودیم و با هندوانه ای خنک و قرمز وقت را سپری می کردیم و می خوردیم. گوشه تخت نشسته بودم و ارنج ها را روی زانوهایم گذاشته و به باغ خیره بودم. اقاچون رو به پدر گفت: کار و بار چه خبر؟ چطور بی خبر اومدی؟

پدرم لبخندی زد و گفت: شما بی خبرید. اتفاقات توی خونه ی شماست. خودتان خبر ندارید.

اقاچون نگاهی با تعجب به عزیز کرد و سرش را تکان داد. یعنی چه می گوید؟ عزیز هم دستش را چرخاند و کف دستش را به زرف بالا داد، یعنی نمی دانم. اقاچون گفت: کدوم خبر؟

پدر خنده اش بیشتر شد. با اینکه هندوانه دهانش را پر کرده بود، اما باز گفت: بابا قراره کتی خانم بره خونه بخت.

چشم حاج صادق گشاد شد. عزیز اخمی کرد و گفت: کدوم بخت که ما بی خبریم؟

بعد رو به مادر کرد: دست شما درد نکنه مه تاج خانم. حالا دیگه ما غریبه ایم؟

مادر هول شد: نه به خدا، این حرفا نیست. یه چیزی گفتن. هنوز نه باره و نه به داره. و خندید.

اقاچون که قاچ هندوانه درون پیش دستی مقابلش را خرد می کرد و سرش پایین بود گفت: حالا این شازده کی هست؟

پدر چنگالش را به طرف مادرم گرفت: پسر خواهر مه تاج.

اقاچون گنگ نگاه کرد که پدر دوباره گفت: پسر مینو خانم، خواهر بزرگش.

اخم های اقاچون خسابی درهم رفت. لب پایینش را به دندان بالا گرفت. نگاهش گلیم روی تخت را رج می زد.

عزیز رو به مادر کرد: کتی هم خواسته؟

- چی بگم عزیز جون. هنوز در حد یک حرفه.

چنان همه کز کردند که معلوم بود اعتراض دارند، اما احترام مادر را نگه می داشتند. اقاچون سریع بلند شد و داخل رفت. پدر

با تعجب به عزيز گفت:

اقاجون چه شه. خيلي دمه.

عزيز اشاره كرد: هيچي.

و سرش را بالا برد، يعني حرف نزن. پدر هم با تعجب داخل رفت. ما هنوز بيدار نشسته بوديم كه صدای داد و فریاد بلند سد. همه به طرف داخل سالن برگشتيم. عزيز تندي از تخت پايين آمد و لنگ لنگان داخل رفت. مادر هم بلند شد. من هم به دنبالش. پدر پشت مبل ايستاده بود و انج هایش را روی تاج مبل گذاشته و خم شده بود. اقاچون را كه روزنامه به دست، مقابلش نشسته بود تماشا می كرد. اقاچون با داد گفت: تو نمی فهمی پسر، كم از دست خودت كشیديم، حالا نوبت اين دختره.

پدر كه ملاحظه قلب اقاچون را می كرد با لحن آرام و مودبانه گفت: پدر من، تو كه پسر رو ندیدی. خانواده اش رو ندیدی. قضاوت بی خود می كنی.

اقاجون چندبار به سينه اش كوبيد: من ندیدم، من ندیدم. نه جانم، تو كور بودی ندیدی.

مادرم ناراحت شد و از پله ها بالا رفت. پدر كه متوجه ناراحتی او شد، رو به اقاچون گفت: بفرما، راحت شدیدی؟ خوب شد؟ حالا درستش كنید.

عزيز پادرمیانی كرد: پسر من، اخه حرف يك زندگيه. مت تاج خانم گل، تاج سر همه، ولی خانواده اش رو كه تو باید بهتر از ما بشناسی. يادته خودت روزهای اول می گفتي مه تاج با همه اونا فرق داره. هزار دليل آوردی كه ما قبول كنيم...

هنوز حرفش تمام نشده بود كه اقاچون پريد وسط حرفش "ولش كنید خانم. باز داره تكرر می شه. اما اين دفعه من نمی دارم. كتی از ماست. خون ماست. شرم و حیا توی جونش برق می زنه. اين دختره تيكه اونا نيست.

عزيز گفت: اقا تو رو خدا داد نزنید. قلبتون خرابه. هنوز كه طوری نشده.

اقاجون صدایش را به حرمت عزيز پايين آورد: به اين بگو. نمی فهمه. چهل سالشه هنوز عقل نداره.

پدر در حالی كه دستهایش را در هم گره زده بود و سرش را پايين انداخته بود و هر از گاهی نگاهی به اقاچون می كرد، رو

به عزيز گفت: به خدا خوب می فهمم. پسره هم خوبه. هم تحصيل كرده و هم پولداره.

اقاجون با حرص گفت: ای گدای بدبخت. مگه کتی کم داره؟

باز هم صدایش را بلند کرد و دوباره به سینه اش کوبید: ببین مهرداد حرف اخر. مگه از روی نعش من ، نعش من رد بشی.

این تو بمیری اون تو بمیری نیست.

بغض داشت خفه ام می کرد. دلم می خواست دست های لرزان اقاچون را می گرفتم و سرم را روی پایش گذاشتم و زار زار

گریه می کردم. ای کاش می شد دردم را بگویم. ولی اگر می دانستند، دیگر بدون هیچ چون و چرایی باید تن به این حقارت

می دادم و خرد می شدم. عمه مهناز و قمر هم گوش ایستاده بودند و از اشپزخانه همه چیز را تماشا می کردند. پدر اخر

شکست خورده بحث را ول کرد و بالا رفت. تا طبق معمول از دل مادر دریاورد. من هم به اشپزخانه رفتم تا ظرف های شسته

قمر را خشک کنم. فکرم همه جا بود بجز اشپزخانه و دور و برم. سکوت سنگین شده بود. عزیز فنجان چای را که برای

خودش ریخته بود برداشت و کنار من نشست. با متانت همیشگی گفت: کتی جان به دل نگیری ها. اقا خیلی به تو علاقه داره.

زبونش گاهی تلخه، ولی قلبش خیلی پاکه.

گفتم: نه عزیزجون، من که بچه نیستم. می فهمم.

ان شب همه به سختی شام خوردند و هیچ کس به صورت دیگری نگاه نمی کرد. بعد هم همه زود خوابیدیم.

پدر صبح سر حال بیدار شد و پایین رفت. من هنوز داشتم اتاقم را جمع و جور می کردم که باز صدای داد و فریاد بلند شد.

ای وای. دیگر چه شده؟ به لبه نرده ها امدم و به پایین سرک کشیدم. باز هم پدر و اقاچون درگیر مسئله من بودند. اخر پدر

تیر نهایی اش را رها کرد و گفت: اصلا این حرفا نیست. اگر خود کتی بخواهد، اونوقت بازم حرفی دارید؟

اقاجون داد زد: نمی خواد، کتی اون پسر رو نمی خواد، شماها به خوردش می دید.

پدر گفت: باشه الان از خودش می پرسیم.

اقاجون هم با حرص گفت: باشه، اگر نوه من، به صدتا مثل این پسره تف هم نمی کنه. حالا می بینی.

پدرم با تحکم داد زد: کتی، کتی...

بدنم مثل بید می لرزید. چشم هایم تار می دید. باورکردنی نبود. اخر چرا من...؟ پله ها را به آرامی پایین می امدم. روی دو

سه پله ی اخر، دستم به نرده ها بود که به پدر گفتم: پله با من کاری داشتید؟

- اره اقاچون با تو کار داره.

نگاهم را به سوی حاج صادق چرخاندم. رنگ پریده بود. زبانم اصلا حرکت نمی کرد. او که تسبیح در دستش بود و دانه می انداخت، با حرص پرسید: کتابیون جان، به پدرت بگو که پسرخاله ات رو نمی خوای. بگو اون در شان تو نیست. خجالت نکش بابا. بگو.

سرم را پایین انداختم. پدرم داد زد: حرف بزن. چرا ساکتی؟ مگه تو سروش رو نمی خوای؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و چشمانم پایین بود. پدرم با خوشحالی گفت: دیدید؟ حالا دیگه چی؟ این که من و مه تاج نیستیم.

اقاجون خشکش زده بود. مات و مبهوت گفت: بینمت دختر، تو با پسرخاله ات ازدواج می کنی؟

صدایم از چاه بیرون می امد. گفتم: بله. پله ها را برگشتم.

اقاجان اتش گرفته بود: به خدا این بچه از خون من نیست. این ذات نداره. این...

مثل اسپند بالا و پایین می پرید.

- همه تون سراپا یک کرباسید. همه لیاقتتون همینه، نه بیشتر. خدا بنده شناسه، پسره قرتی و اسمون جُل.

پدر که پیروز میدان بود، با آرامش گفت: اقاچون بده. نگید. خوب، هر کسی یه انتخابی داره. صبر کنید. خودتون پی می برید که اشتباه کردید.

- چه غلطا، من اشتباه کنم؟ با موی سپیدم، نه جانم، تو نمی فهمی و زن و بچه ات. هر کاری دلتان می خواهد بکنید. ولی....

صدایش را به حد اعلی برده بود که من و مادر بشنویم: ولی اگر زن این پسره شد، هر مشکلی و اتفاقی افتاد حق نداره اینجا بیاد.

بعد روی کف دستش خط کشید: این خط، این نشان. ما گفتیم. خواه بنده گیر، خواه ملال.

عزیز شربت قند را به دست حاج صادق داد: حاجی تو رو خدا داد نزن. حرص نخور. بچه خودشونه. به من و تو چه مربوط.

- چه کنم خانم، جگرم می سوزه. من می فهمم. من مو توی اسیب سفید نکردم. اخه چی بگم.

- هیچی، به منو تو چه؟

پدر که می خواست اقاجان را آرام کند و شانه هایش را می مالید، گفت: پدر، همه چیز من شماييد. حرف، حرف شماست. ولی....

- ولی چی؟ ولی خفه شم؟

همه لبشان را گاز گرفتند: دور از جون.

پدر گفت: نه بابا، فايده نداره. من هر چی بگم، شما يه چیز ديگه می فرماييد.

- برو پسر، برو، خر خودتی.

مرغ یک پا داشتف پدر کوتاه نیامد. و بعد از جواب مثبت من، ديگر حجت تمام شده بود. ای دختره احمق. خدا مرگت بدهد که همه راحت شوند. جز دردسر چیزی نداشتی. خدا سروش را لعنت کند. خدا بی ابرویش کند. خدا به زمین گرمش بزند. آقاجون به بازار رفت و همه در خانه عصبی بودند. هر کسی به دیگری گیر می داد. به اتاقم رفتم و های های گریه کردم. آخر شب مادر آمد و گفت فردا قرار است خاله و شوهرش و سروش رسماً منزل مامان مهین بیایند خواستگاری. گفتم: چرا اینجا نه؟

مادر چشم غره ای کرد: بس کن دختر. و از اتاقم رفت.

تا صبح پربشان بودم و کابوس می دیدم. بعدازظهر بود که حاضر شدیم و به اتفاق پدر و مادر راه افتادیم. اضطراب داشتم. نکند خاله با سروش حرفی به میان بیاورد. نکند خوارم کنند. نکند سر هر مسئله ای تو بزند. داشتم دیوانه می شدم. بالاخره رسیدیم. بالا رفتیم و مامان مهین پذیرایی گرمی از پدر کرد. خاله مهری هم بود، می خندید و می گفت: مبارک باشد. خیلی خوب شد که با خودی وصلت کردید. بالاخره جیک و پیک همو بهتر می دونید.

مادر کسل بود. به هر حال غرور و عزتش خرد شده بود. داشت جنس بنجل شده اش را می فروخت. هر چه زودتر بهتر. مثل میوه گندیده ای بودم که بوی تعفن می داد. همه زودتر در سطل اشغال می اندازند. فضای خانه مامان مهین دلگیر بود. غم ما هم بر دلگیری ان دامن زده بود و دل می گرفت. یک کاسه میوه روی میز بود و یک بشقاب شیرینی. منزل حاج صادق برای خواستگاری نسیم چه برو بیایی بود. بهترین پذیرایی با بهترین ظروف کریستال و چینی، و در نهایت دقت و احترام. پدر با مامان مهین که یک بلوز سفید استین کوتاه و دامن مشکی پوشیده بود صحبت می کرد. خاله مهری هم طبق معمول شلواری

به پا داشت و تی شرت به تن کرده بود. موهای مشکی اش را از پشت بسته بود. چقدر شکسته شده بود. اصلا به دخترها نمی رفت. مثل اینکه سه تا بچه دارد. شاید هم لاغری بیش از حدش باعث شده بود. ارایش کرده بود و چشمان سیاهش مثل سرمه و ریمل گم شده بود و لب های قرمزش مثل عجزه نشانش می داد. چقدر کریه بود. دلم برایش سوخت. اگر او هم مثل من عاشق شده بود و به عشقش نرسیده باشد چی؟

شاید هم مامان مهین نگذاشته ، شاید... ای بابا، با خودم گفتم به تو چه دختر. حالا که وضع او از تو بهتر است. هر چه اصرار کردند نه مانتو درآوردم و نه شالم را، روز خواستگاری نسیم خانه غرق گل و اسپند بود. چه مجلس حقیرانه و ماتم زده ای. صدای زنگ در آمد. خاله مهری پرید و ایفون را برداشت: بفرمایید. خوش اومدید.

و دکمه در باز کن را زد. در باز شد و خاله مینو جلوتر از همه وارد شد. بعد شوهرش و سروش هم با سبد گل کوچکی اخر از همه داخل شد. به احترامش ایستادیم. بعد از سلام و روبوسی همگی نشستیم. چهره شوهر خاله ام را فراموش کرده بودم. شاید هم خیلی پیر شده بود. موهایش بلند بود و از پشت بسته بود. انگشترهای طلا دستش بود، پیراهن جوانان را به تن داشت و موبایل را محکم در دستش گرفته بود. سیبل داشت و دو طرف سیبلش از لبانش تجاوز کرده بود. کمی هم رو به بالا تاب داده بود. با پدر مشغول حرف زدن بود و قهقهه می زد. هر از گاهی برمی گشت و نگاه مقبولانه ای به من می کرد. چندشم می شد. رونوشت سروش بود. به یاد هرزگی هایش افتادم که خاله مینو تعریف کرده بود. چقدر هم به قیافه اش می آمد. واقعا حاج صادق بیچاره حق داشت. خانواده بی بند و بار و بی در و پیکری بودند. چقدر پدر بزرگ مو سفیدم تلاش کرد، اما چه کنم که قربانی شده بودم، قربانی هوس های مادر بی فهم و درکم.

اخر من با اینها چه کار داشتم؟ امثالشان در المان پر بود. ادم ها عیاشی که فقط به فکر خوش گذرانی خودشان بودند و خانواده برایشان یک واژه بود. انقدر توی فکر بودم که صدای خاله مینو را نشنیدم: کتی جون، کتی خانم!

مادر که کنارم بود پایم را تکان داد: کتی، کتی.

برگشتم: کجایی؟

خندیدم: همین جا

خاله مینو گفت: معلومه چرا اینقدر لاغر شدی عزیزم؟ مه تاج تو رو خدا بهش برس. پای چشمش گود افتاده.

مادر با بیحالی گفت: خوب میشه. و نگاهی بمن انداخت. دلم میخواست همه شان را خفه می کردم. آخ که دلم میخواست سروش را میکشتم و بعد هم روانه زندان میشدم.

سروش که مثلا داشت به حرفهای پدرم و پدر خودش گوش میداد هر از گاهی نیم نگاهی بمن میکرد و دست تکان میداد یا چشمک میزد.

پسره ی کثافت حالم از ریختش بهم میخورد. وای من چطور میخوام یک عمر با این جانور زندگی کنم! خودم هم نمیدانم. عقلم هم بجایی نمیرسید. بالاخره نوبت بما رسید. شوهر خاله ام که اقا سالار صدایش میکردند. رو به ما گفت: خوب عروس گلم چطوره؟

با کسالت هر چه تمامتر که سم ناراحتی ام بر همه رخنه کرده بود گفتم: به لطف شما خوبم.

-چیه عروسم اینقدر بیحال؟

خاله مینو پرید وسط: خوب آقا مهرداد چقدر مهریه در نظر دارید؟

پدر نگاهی به اقا سالار و سروش کرد و گفت: نمیدونم. هر چه عرف است ما که ایران نبودیم از این چیزها خبر نداریم.

خاله ابرویی بالا داد و گفت: والا اینجا هر کی هر چقدر دلش بخواد میگه مخصوصا تازه به دوران رسیده ها. خدا نصیب نکنه. انگار میخوان بگیرن و ببرن یا اینکه طلبکارن.

مادر گفت: به هر حال ریش و قیچی دست خودتون. هر گلی زدین به سر خودتون زدین.

مامان مهین رو به سروش کرد و پرسید: خوب سروش جان تو میخواهی زن بگیری نه مادر و پدرت. چقدر دوست داری مهر خانمت بکنی؟

سروش دو کف دستش را بهم سایید و نگاهش به مادرش بود. با چند ثانیه مکث گفت: خوب من هر چی دارم مال خانمه. چه فرقی داره مهریه که شرط نیست. اصل دارایی مرده. بعد رو به مادرش گفت: درسته مامان؟

خاله که از زرنگی پسرش کیف میکرد گفت: بله که درسته مهر فقط یک سنته همین. با حرفهایشان بما حالی کردند که مهر بالا نکنید. تازه به دوران رسیده بازی درنیاورد. خلاصه بریدند دوختند.

پدرم از همه جا بیخبر خوشحال بود از اینکه من تنها عروس خانواده ی خاله شده ام و صاحب آنهمه ثروت. در آخر به اقا

سالار گفت: خیلی خوب حالا بالاخره شما باید مهر کنید ما هم که حرفی نداریم هر جور خودتون دوست دارید.

دلم میخواست داد بزئم. آنقدر احساس حقارت میکردم که میان آنها داشتم خفه میشدم. حالم از همه شان بهم میخورد.

خاله از خدا خواسته گفت: ما نظرمون روی صد سکه بود حالا باز هم... حرفش جویده جویده شد.

مامان مهین که به حساب مو سفید همه بود گفت: پس به نیت یا علی 110 تا کنید مبارکه. پدر و مادرم بهم نگاه کردند و سر

تکان دادند. فقط یک نفس دیگر مانده بود تا اشکهایم روی گونه هایم بریزد. به بهانه آب خوردن به آشپزخانه رفتم و با دو

لیوان آب بغضم را فرو دادم. اما باز فایده نداشت. مادرم از مهریه نسیم خبر داشت. اما نمیدانم چرا سکوت کرده بود. شاید هم

میترسید که بروند و بعد هم دخترش بیخ ریشش بماند.

فقط صدای دست زد نشان را میشنیدم. بعد هم خاله مینو داد زد: کتی جان کجایی؟ درِ بیا دیگه.

لبخند مصنوعی و زورکی به لبم بود. خاله مینو تا مرا دید خودش را جمع و جور کرد و در کنار خودش نشاند. بعد سروش

انگشتی در آورد و دستم کرد بد نبود. اما به شکوه و سنگینی انگشتر نسیم نمیرسید. محیط آنقدر محقر بود که خاله مهری

رفت و ضبط را روشن کرد. ولی بیفایده بود قرار عروسی را هم برای یه ماه دیگر گذاشتند. مهدی را میخواستم چقدر میان

اینها غریبه بودم. دلم برایش تنگ شده بود. انگار مادرم بود و حالا مرا تنها گذاشته و رفته است. آنهمه صلابت را براحتی از

دست دادم و همه چیز رقم خورد. باور نمیکردم با کسی که متنفر بودم باید زندگی کنم. از نگاه سروش وقاحتش شکل صورت

و خط ریش چندی آورش حالم بهم میخورد. آه مهدی عزیزم کاش می آمدی و با اسب سفید بالدارت مرا از اینها جدا

میکردی و میبردی.

خاله مهری بشقاب شیرینی را جلویم گرفته بود و من آنقدر منگ بودم که متوجه نشدم. آخر گونه ام را گرفت و کشید: آی

عروس خانم کجایی؟ دلم بحال مظلومیت خودم میسوخت. من از جنس اینها نبودم. دلم برای عزیز آقا چون نسیم همه و همه

تنگ شده بود. مثل اینکه سالهاست ندیده بودمشان کاش نسیم بود و با لحن آرامش بخشش آرامم میکرد.

خاله مینو گفت: وا چرا مثل مات زده ها شده. نکنه زورکی شوهرت میدهند دختر! و قهقهه زد. دلم میخواست خفه اش

کنم. شاید او هم جزو نقشه ی سروش بود. شاید آن روز با هم تباری کرده بودند. وای که اگر میفهمیدم. ولی خوب چه

فایده؟ گیرم حالا فهمیدم مثلا چه غلطی میکردم؟ من فنا شده تر از آن بودم که بخواهم کاری کنم. آنشب شام را منزل مامان

مهين خوردم. چلوکباب لقمه ولي براي من کوفت زهرمار بود.

سروش سردتر از قبل شده بود. رفتارش کاملا عادي بود. درست مثل اينکه آمده تا کفشي بخرد و برود. مثل اينکه منت هم بايد ميگذاشت. چشمانش قرمز بود و پلکهايش سنگين البته اکثرا چشمانش قرمز بود. ولي هميشه ميگفت بيخوابي کشيدم. آنشب گذشت و ما به خانه ي حاج صادق برگشتيم. آقا جون قهر کرده بود. حتي جواب مرا هم نداد اما عزيز آبروداري کرد و مينه را گرفت. تبسم مدام ميپرسيد: چي شد؟ چي گفتند؟ چقدر مهر کردند؟ کي قرار عوسيه؟ پسره چه شکليه؟ واي که سرم را برد. ميخواستم تنها باشم و دل سير گريه کنم. اما مگر ميگذاشت. او هم متوجه حقارت من شد. گفت: چرا مهریه را اينقدر کم بریدند.

-چه ميدونم ميگفتند هر چي سروش داره ما زنشه.

نسيم که ميخواست محکومشان کند با تحکم گفت: يعني چه؟ چه ربطی به مهریه داره؟

با بيحالي گفت: ول کن بابا. منم مثل تو چه ميدونم؟

بالا او رفت و خوابيديم.

دو روز بعد قرار عقد را گذاشتند. آنهم توي محضر مثل بيوه زنها. دلم داشت ميترکيد. بايد مراسم باشکوه نسيم افتادم. چه جشنی! چه شبی بود! خوب منم ارزو داشتم. بابا منم آدم بودم. من هم مثل همه ي دخترای هم سن و سالم. دلم ميخواست لباس صورتی يا نباتی يا ياسی نامزدی را بپوشم و جلوی همه فخر بفروشم. منم دلم ميخواست مهمانی بدهم. منم کم کسی نبودم نوه ي حاج صادق تهرانی نسب يکی يكدانه ي اقا مهرداد. تنها انتخاب آقا مهدی. ولی که باز هم مهدی مهدی موسوی مرد من بود. منم ميشدم كتايون موسوی. همه جا مرا خانم موسوی صدا ميکردند. آخ که چه کنم؟ کجا بروم؟ با دلم چه کنم؟ آرام نميشد. اگر مهدی بفهمد چه؟ چه ميگويد؟ درباره ام چه فکر ميکند؟ لابد ميگويد دختره ي بي اصل و بوته. لقمه ي چرب تری گير آورده يا همانطور که عاشق من شده عاشق ديگری شده. نامه اش را بار ديگر گشودم بوی ادوکلنش هنوز روی نامه بود. آرزو ميکردم که اين بود روی بدن من باقی ميماند. اما افسوس چقدر باخته بودم. توی روياهايم ميديدم که لباسهای مهدی را ميشويم و باز هم اين بو مرا از خود بيخود ميکند. من دو ماه با مهدی زندگي کرده بودم. شب و روز ثانيه به ثانيه همه چيز را در خيالم ميديدم و حتي از فکرش لذت ميبردم و بعد هم نيشم تا بناگوش باز ميشد.

در خانه مدام پدر با حاج صادق درگیری لفظی داشتند و پدر سعی میکرد که پیرمرد را توجیه کند با مال و اموال آقا سالار با پسر یکی یکدانه اش با سروش که مدرکش قلبی بود و بعدا معلوم شد با پول مدرک گرفته. او تو خالی بود و پدر و مادر منم مثل هزاران پدر و مادر دیگر بودند که تا چشمشان به ظاهر غلط انداز طرف خورد دخترشان را دو دستی تقدیم کردند و فکر کردند خوشبختی د رپول خلاصه شده است.

فصل 3

روز موعود رسید دلم آشوب بود. مادر خوشحال بنظر میرسید. کلی با عزیز کلنجر رفت تا عزیز و آقاجون هم به محضر بیایند. اما آنها با اصل و نسب تر از آن بودند که چنین خفتی را قبول کنند. حاج صادق زیر بار نرفت. میگفت: من پول میدهم بیاریدش خانه تو محضر بده. آبروریزیه. من صد تایی این محضر دارها را نان میدهم.

پدر از همه جا بیخبر باز میگفت: ای بابا چقدر در دسر میتراشید. مراسم اصلی بعدا انجام میشه. این فقط یک تعهده همین.

و بالاخره عزیز و عمه مهناز با ما راهی شدند. چقدر جلوی اینها خجالت میکشیدم. در دلشان راجع به من چه میگفتند؟ حتما این هم میشد تاییدی بر گذشته که من زیر دست مادری بزرگ شده ام که از جنس خاله ام بود و عاقبت لیاقتم هم همین بود. بیچاره ها دم نزدند. نه آره گفتند و نه نه. هر از گاهی عمه و عزیز بمن لبخند میزدند. ولی از روی ترحم کاملا مشخص بود که حقارت مراسم به چشم همه می آید. خوب خاله و اقا سالار قالتاقتنر از آن بودند که بخواهند زیر بار این سرم و رسومات بروند و خرج اضافی کنند. رسیدیم. تابحال نه به محضر رفته بودم و نه دیده بودم. پیاده شدیم. ماشین خاله و سروش هم دم در بود. از پله های باریکی بالا رفتیم. هر دو روی صندلی های چرمی قهوه ای به انتظار ما نشسته بودند. با ورود ما بلند شدند و جلو آمدند. عزیز و عمه را حسابی را تحویل گرفتند و بعد خاله گفت: مه تاج جون شناسنامه هاتون رو بده.

مادر در کیفش را باز کرد و هر سه شناسنامه را داد. پدر و آقا سالار در اتاق دیگر مشغول گپ زدن و خندیدن بودند. دو میز بزرگ روبرویمان بود و کولر داخل پنجره پشت یکی از کارمندان قرار داشت و بادش مدام به صورتم میزد. سرم گیج میرفت. حالت تهوع داشتم.

اگر آن روز باد کولر نبود شاید صد بار بالا می آوردم. مانتوی سفید بتن داشتم شال سفیدی را که مادر خریده بود سرم

کردم. مثلا عروس بودم. آقا گفت: حاضر باشید عروس خانم؟ جواب نمیدادم. من عروس نبودم اینجا چه میکردم. من مهدی را میخواستم من نمیتوانستم تعهد بدهم که همسر سروش شوم. من او را نمیخواستم دوباره عاقد گفت: عروس خانم پس کجاست؟

مادر با حرص به دستم کوبید: کتی بلند شو. اه.

با حیرت عاقد را نگاه میکردم. آخر سر گفت: شما عروسید؟ اشکهایم روی گونه هایم ریخت. چشمانم از حدقه بیرون شده بود و مات و مبهوت نگاهش میکردم. عاقد گفت: اینجا چه خبره؟ مادر عروس کیه؟

مادرم دوید جلو و با عاقد به آهستگی که شنیده نمیشد نجوا کرد. خاله هم کنار من آمد. دستش را روی شانه هایم گذاشت: خاله جون چی شده؟ برگشتم. چند ثانیه به صورتش نگاه کردم و بعد سرم را روی سینه اش گذاشتم و گریه کردم. سرم را بلند کرد. صورتم را پاک کرد و گفت: کتی چیه؟ اتفاقی افتاده؟
گفتم: خاله من آمادگی ندارم میترسم.

-ای بابا همه ی دخترا همینطورند. ولی بعد از عقد خدا مهر و محبت رو به دل هر دو طرف میندازه. نترس خاله داری عروس میشی. بخند. صورتم را بوسید و مرا تا میز عاقد برد.

عاقد گفت: شما راضی به این ازدواج هستید؟ نگاهم روی میز خیره بود: خانم با شما هستم.

-بله بله راضیم.

خاله دست زد. کل زد و عزیز و عمه هم دست زدند. صدای مبارکه به سلامتی به پای هم پیر بشند به گوشم میرسید. چرا همه جا تاریک بود. حالا که روز بود ساعت 10 صبح است. پس چرا جایی را نمیبینم. چرا همه دست میزنند؟ چرا در غم من شادی میکنند؟ من سروش را نمیخواهم. من مال کس دیگری هستم. جرات نداشتم بگویم تلفن بزنی به موبایل شوهرم. او منتظر تلفن من است. مادرش قرار است بیاید خواستگاری. مهدی به دادم برس. مهدی من بدون تو میمیرم. خدایا به دادم برس. هیچ چیز نمیفهمیدم. فقط سروش را دیدم کنارم ایستاده و حلقه ای را دارد که به انگشت ازدواج میکند. دستم را کشیدم حال خودم را نمیفهمیدم. دختره احمق آخر ابروریزی میکنی. نه نمیگذارم. او لیاقت مرا نداشت. چرا در باز نمیشود مهدی بیاید. سروش خندید و دوباره دستم را گرفت. بوسید و حلقه را دستم کرد. مادر هم حلقه ای دیگر بمن داد که دست سروش

بکنم. این حلقه را از کجا آورده؟ منکه با او حلقه ای نخریدم. پس چرا باید من دستش کنم؟

مادر با حرص حلقه را کف دستم فشار داد. گرفتم و با بیحالی در انگشت سروش فشردم. عزیز جلو آمد. دیگر طاقت این یکی را نداشتم. دیدن آنها یادآور خاطراتم بود. یادآور مهدی عزیزم بود. نگاهش از همیشه دلسوزتر و مهربان تر شده بود. آمد تا هدیه ای به من بدهد که خودش را بی اختیار در آغوشش انداختم. گریه امانم نمیداد. عزیز تو رو خدا تو واسطه شو و مرا از دست اینها نجات بده. اما همه در قلبم بود و چیزی از دلم روی پیشانیم نوشته نمیشد. سرم را به آغوش گرمش که همیشه بوی یاس میداد گرفت و مرا میبوسید. سرم را بلند کردم چشمان عزیز هم خیس شده بود. مادر هم گریه میکرد. گریه ی شادی نبود غربت بود و غم. فضای محضر سنگین بود. صدای کولر در مغزم میپیچید. عمه مهناز هم گریه میکرد. شاید هم حس میکردند که ازدواج نامتعارفی است. فایده ای نداشت. من متهم بودم و باید با پای خودم به حیاط زندان میرفتم. تا به دار آویخته شوم. عزیز لبخند زد: مبارک باشه گریه نکن خویبت نداره. و سکه ای بمن داد. مادر که متوجه ی حالم بود سریع از دستم گرفت. محضر دار دفاتر را مینوشت قلم زندش هم آزار دهنده بود. داشت سرنوشت مرا قلم میزد نه برای یک روز نه برای یک ماه برای یک عمر همه چیز تمام شد؟ نه باور نمیکنم. میخوامم به آلمان بروم. من زندگی آنجاست. عمه مهناز هم هدیه داد. یک سکه نیم بهار که با حال من به مادر سپرد. چرا همه ساکت هستند؟ مامان مهین و خاله مهری هم دوان دوان آمدند. دیر رسیده بودند. یادآور کودکی ام بودند. مامان مهین جلو آمد و مرا بوسید. سروش را بوسید و از کیفش انگشتری دستم کرد. گلویم خشک بود. گفتم: مامان آب میخوام.

همه دلشان برایم میسوخت. تا گفتم همه پی اب رفتند و بالاخره یک لیوان آب خنک به دستم رسید چند قلب خوردم. نه اب نمیخواستم نفسم بند آمده بود. مامان مهین هم متوجه ی حالم شده بود. آقا سالار جلو آمد چندش آور بود. صورت تراشیده اش گوشهای آویزان را نمایان میکرد. قیافه اش داد میزد چکاره است. پیشانیم را بوسید وای که داشت حالم بهم میخورد. بوی گند سیگار میداد. ناخودآگاه با دستم هوا را جابجا کردم. سروش دستم را گرفت و مرا روی صندلی کنار خودش نشاند. دستم را محکم گرفته بود یاد چهره اش در خانه خلوت آنروز افتادم. چقدر الان فرق داشت. آنروز مثل بیر زخمی بود و من مثل جوجه میلرزیدم. دستم را از میان دستش کشیدم و شالم را مرتب کردم. نگاهش مدام به صورتم بود. نزدیک گوشم به آرامی نجوا کرد: کتی خیلی دوستت دارم. و خندید.

لبخندی زدم. او شوهرم بود. مرد زندگیم بود. من باید بتنهایی با او زندگی میکردم. حتی پدر و مادرم هم ایران نمیامدند. اگر سروش قطعه قطعه ام میکرد کسی نبود به دادم برسد. حاج صادق هم که غدقن کرده بود. دیگر چه کسی را داشتم. محضر دار صدا کرد تا امضا کنیم. راه رفتن برایم سخت بود. اما بلند شدم و رفتم. چقدر امضا میگرفتند. من راه فراری نداشتم. پس چرا اینقدر محکم کاری میکردند؟ چرا اینقدر سند؟ شیرینی از جلوبیم گرفتند.

- نه میل ندارم.

- مگه میشه؟ اصلا راه نداره. بفرمایید.

یکی را برداشتم و روی میز گذاشتم. خاله گفت: بخور خاله.

گفتم: میل ندارم.

یک دفعه سروش یکی را برداشت، دستش را دور گردنم انداخت و جلوی دهانم گرفت: بخور و گرنه می کنم توی حلق. می خندید و شانه هایش تکان می خورد. لبخندزنان از دستش گرفتم و خوردم. پایین نمی رفت. به زور چای فرو دادم. ای کاش همه اینها خواب بود. ای کاش مادر صدایم می زد و هنوز در المان بودیم. ای کاش همه اینها یک کابوس وحشتناک بود. سروش سبد گلی را جلوی گرفت: قابل نداره خانم خوشگله.

- ممنونم.

گرفتم و به اتفاق همه از محضر بیرون آمدیم. سبد گل کوچک و نقلی بود. پر از گل های رز سفید، نه گل های مریم. گل های مریم کجا، گل های رز سفید کجا! چه بویی داشتند. چقدر مهدی عزیزم لطیف و رویایی بود! نمی دانم کی خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. فقط ساعتی کشید تا به خانه حاج صادق رسیدیم. دلم نمی خواست نسیم را ببینم. راحله و هانیه را ببینم. اصلا حوصله خودم را نداشتم. سریع پیاده شدم و جلوتر از همه راه افتادم. در ورودی را که باز کردم، قمر دایره اش را آورد و شروع کرد به زدن و من بی توجه به او به طرف پله ها راه افتادم. یک دفعه داد زدم: اه، بس کن سرم رفت.

پیرزن بیچاره ان قدر وا رفت که کم مانده بود دایره از دستش بیفتد.

لب هایش را جمع کرد و گفت: وا، این چه عروسیه؟ چه خوش اخلاق. خوش به حال داماد.

عزیز و عمه و بقیه هم آمدند، اما من به اتاقم رفتم، در را بستم و بالش را بغل کردم. چند ثانیه دور و برم را نگاه کردم و زدم

زیر گریه. بالش را در دهانم فشار می دادم و زار می زدم.

ان شب کسی به سراغم نیامد. مثل اینکه همه یک جورهایی متوجه حال و زورم بودند. صبح نسیم صدایم زد: بلند شو، تلفن با شما کار دارند.

اعتنا نکردم، دوباره گفتم: خانم تهرانی، نامزد گرامیتون پشت خطه.

ملافه را روی سرم کشیدم و گفتم: بگو من نیستم.

- وا، چه بی احساس، نگو تو رو خدا، الات بیچاره سر مردم پس می افته.

- نسیم خواهش می کنم برو بیرون.

- دیوانه به من چه؟

و صدایش را می شنیدم که می گفت: اقا سروش، خواب خوابه، خداحافظ.

یک هفته گذشت و سروش هر چه تلفن می زد تن به صحبت نمی دادم.

نامزد نسیم یک روز در میان می آمد و صدای کر و کر خنده شان گوش مرا کر می کرد. بالاخره خاله مینو موضوع را به مادرم گفت و مادر هم به جان من افتاد.

- دختر بس کن این اداها را. اگه تا حالا ابرویمان نرفته، حالا تو ببر. چقدر از دست من باید بکشم.

بی تفاوت به حرف هابش، لباس های شسته ام را تا می کردم. عصبانیتش بیشتر شد. لباس های تا کرده را برداشت و به گوشه ای پرت کرد.

- دختر با توام. الهی خدا مرگ منو برسونه. همه چیز تمام شده. تو زن سروشی. می فهمی؟

داد زدم: نه نه نه. تو را خدا ولم کنيد.

از اتاقم رفت و در را محکم کوبید. روز بعد سروش جلوی در باغ منتظرم بود. چاره ای نداشتم. حاضر شدم و با غرغر های

مادر به راه افتادم. حاج صادق هم داشت می رفت. تقریباً ساعت ده صبح بود. اقاچون تا مرا دید، گفت: اقر به خیر کتی خانم،

صبح زود کجا؟

از چشمان اقاچون خجالت می کشیدم. گفتم: اقا سروش اومده دنبالم.

- به به، پس اقا داماد تشریف آوردن.

داشتم زیپ کیفم را می بستم و می رفتم که دیدم اقاچون هم با من همراه شد. هنوز آخرین لقمه صبحانه را می جوید. زودتر از همیشه بلند شده بود. چون بعد از صبحانه حتما باید چای تلخ می خورد. فهمیدم که می خواهد سروش را ببیند. با هم از در عمارت اصلی بیرون آمدیم، که صدای زنگ در بلند شد. فکر کردم سروش دوباره سراغم را گرفته. بی اعتنا کفش هایشم را پوشیدم. اقاچون ایفون را برداشت: اومدم اقا، اومدم.

زیاد متوجه نشدم. در باغ را باز کردم. ماشین سروش جلوی در پارک شده بود و صدای نوار ان قدر بلند بود که تا ته کوچه هم شنیده می شد. هنوز چند قدم برنداشته بودم، در ماشین پژویی که پشت ماشین سروش پارک شده بود باز شد. ناخودآگاه برگشتم، مهدی بود. پیاده شد. اقاچون در را بست. که مهدی سلام بلندی کرد و همزمان نگاهمان به هم افتاد. سروش هم در همین موقع پیاده شد و از روی سقف ماشین دسته گلی را به طرفم گرفت: قابلی نداره.

مهدی میخکوب شد. مات و مبهوت مرا نگاه می کرد. صورتش هنوز کاملا در ذهنم است. به کبودی می زد. دهانش نیمه باز مانده بود. دستانم چنان می لرزید. که کم مانده بود سکنه کنم. آقاچان نگاهش محو سروش بود. سروش هم متوجه اقاچون شد. دوباره پیاده شد و جلو رفت و با حاج صادق دست داد. اشک هایم مثل باران بهاری فرو می ریخت. قیافه سروش ان قدر جلف بود که دیگر ابرویی پیش هیچ کدامشان برایم نماند. توی ماشین، روی صندلی جلو نشسته بودم. چرا خدا با من اینطوری می کرد؟ چرا همه چیز علیه من پیش می امد؟ مهدی چی فکر می کرد؟ چقدر دوستش داشتم. با خودم فکر می کردم بعد از عقد سروش دیگر محبتم به مهدی کم می شود. اما باز چشمم که به صورت ماهش افتاد، قلبم تند تند زد. سروش برگشت و درون ماشین نشست. رو به من گفت: خوبی عزیزم؟

صورتم به طرف پنجره بود. اگر اشک هایم را می دید. چیزی نداشتم که بهش بگویم. دوباره گفت: کتی خانم، عزیز دلم، با من قهری؟

دستی به صورتم کشیدم بعد رو به رو خیره شدم. گفتم: نه، چرا قهر؟

متوجه شد: کتی داری گریه می کنی؟

خدایا کمکم کن. یک لحظه مغزم کار کرد. گفتم: نه بابا، حساسیت درام.

در خالی که ساتارت می زد گفت: الهی من بمیرم. درد و بلات به جون سروش بخوره.

و به راه افتادیم.

نگاهش، صورتش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. حال خودم را نمی فهمیدم. بیچاره مهدی، پس پژوهم خریده. جون همیشه با پراید بود. وای خدا قلبم می سوزد. من کنار این ادم مزخرف چه می کردم! به مهدی تلفن می زنم، ولی نه نمی شود، پس چه کنم، نامه بدهم؟ بدتر می شود. می گویند با داشتن شوهر خیانت هم می کند. ولی... سروش مدام حرف می زد. اما من چیزی نمی شنیدم. فقط یک لحظه چنان ترمزی کرد که رفتم توی شیشه و برگشتم. با عصبانیتی داد زدم: این چه جور رانندگی یه؟

دستش روی فرمان خشک شد. نگاهش به من بود: طوری شدی؟ معذرت می خوام.

- اه حالم از سرعت زیاد به هم می خوره. می فهمی؟

- اره عزیزم. اره. جدا معذرت می خوام.

ارام تر حرکت کرد. موبایلش زنگ می خورد. جویده جویده چند ثانیه حرف زد و قطع کرد. بدون انکه پیرسم گفت: دوستم فرید بود.

هیچ اعتنایی نکردم. جلوی یک کافی شاپ ننگه داشت و پیاده شدیم. جای دنج و قشنگی بود. طرح چوب بود درست مثل کلبه ی وسط جنگل. به دیوارها، چند متر به چند متر، فانوس اویزان کرده بودند. میز و صندلی ها هم تنه های درخت بود. کف سالنش را با برگ درخت پر کرده بود. گوشه ای نشستیم. اهنگ ملایمی پخش می شد. اکثرا جوان بودند. روی میز شمع نیمه سوخته ای بود که پیش خدمت امد و روشن کرد: چی میل دارید؟

سروش هب من نگاه کرد: چی می خوری عزیزم؟

دور و برم را نگاه کردم گفتم: بستنی.

و بعد سروش چند قلم دیگر هم اضافه کرد. خوردیم و حرف زدیم. هر چه می گفت بیشتر از او دور می شدم. واقعا به حق گفته اند کیوتر با کیوتر، باز با باز.

به پارک رفتیم و بعد از ظهر مرا به خانه رساند. به محضر رسیدن به اتاقم رفتم و تلفن را برداشتم. بادا باد. به مهدی تلفن می

زنم. باید توضیح بدم نباید راجع به من بد فکر کند. شماره موبایلش را گرفتم. تلفن را برداشت.

- الو، الو، بفرمایید.

نمی توانستم حرف بزوم. نفسم بند آمده بود. چرا از این صدا می ترسیدم؟ صدای نفسش هم شیرین بود. به سختی گفتم: الو،

اقا مهدی منم، تهرانی.

چند ثانیه مکث کرد. گفت: الو، الو.

تلفن را قطع کرد. گریه ام سرباز کرد. حق هق گریه می کردم. دیگر مرا نمی پذیرفت. همه چیز خراب شد. دختره ی احمق،

کودن، حقت بود چوب بخوری. ای خدا تو به دادم برس. دیگر نه از مهدی خبری شد و نه من جرات کردم تماس بگیرم.

یک ماه گذشت. مادر شروع به خریدن جهیزیه کرد. عمه هم مشغول بود. من و نسیم خیلی چیزهایمان یکی بود. نسیم

سرحال و قبرا ق هر روز با عمه راهی بازار بود. اما من یک بار هم با مادرم نرفتم. تنها کارتن های بسته بندی شده که روی

هم تلنبار شده بود نشان می دادند جهیزیه ام در دست تدارک است. گاهی باید خانه خاله می رفتم و گاهی به خیابان ها و

پارک ها. دیگر فیلمی نمانده بود که در سینما ندیده باشم. سروش بدتر از ان چیزی بود که فکر می کردم. وقاحتش، حرف

زدنش، حرکاتش، لباس پوشیدنش، خندینش، چندش اور بود. عقلش به اندازه یک پسر 11، 12 ساله بود.

عروسی نسیم نزدیک بود. دلم گرفته بود. باد پاییزی کم کم در باغ می پیچید. برگ ها زرد و نارنجی شده بودند. باغچه ها

پر بود از برگ های خشک فرو افتاده. هوا گاهی ابر بود، گاه نیمه ابر و به جای صدای پرنده ها، غارغار کلاغ ها شنیده می

شد. دیگر قمر مشغول تهیه ترشی و شور بود و عزیز سبزی های تابستانی را فریز می کرد. نسیم روز به روز شکفته تر می

شد. هر روز که قرار بود امیر بیاید جلوی اینه بود و به خودش حسابی می رسید. انواع لباس ها را پرو می کرد. بالاخره خانه

ای تهیه کردند و جهیزیه نسیم را چیدند. چقدر برایم جالب بود. همه چیز نو و براق. عمه مهناز بسیار با سلیقه بود. سرویس

اشپزخانه صورتی بود و با پرده ی صورتی چهارخانه پر چین، هماهنگی می کرد. خانه اش حدود 100 متر می شد. کف

سرامیک سفید و پنجره های بزرگ قدی که رو به ایوان باز می شدند و حیاط نسبتا نقلی که با چند پله به ایوان وصل می شد.

فرش های کرم رنگ پهن شده بود و یک دست مبلمان سلطنتی با رویه کرم دور سالنش چیده بودند و میز ناهار خوری در

طرف دیگر قرار داشت. گوشه سالن، ویتترین کوچکی، سه گوش قرار گرفته بود به رنگ طلایی که با مبلمان هماهنگ بود. و

سرتاسر آن ظرف های چینی مرغی جای گرفته بود. اتاق خواب هم بی نهایت سلیقه بود. تختش رنگ چوب و با روتختی ابی چهارخانه و شیده شده بود و پرده های مخمل ابی زیباترینش کرده بود. ظروف کریستال، چینی، استیل، خلاصه همه چیز بود. از سفیدی گچ تا سیاهی زغال. بعد از ظهر بود که همه فامیل جمع شدند. گفتند و شنیدند و خندیدند. با شیرینی و چای همه پذیرایی شدند و رفتند.

دو روز به عروسی مانده، به خرید بازار رفتند. هر چه نسیم اصرار کرد، نرفتم. طاقت نداشتم. هر چه شادی آنها را می دیدم بیشتر گر می گرفتم.

فردای آن روز خانه شلوغ بود. قرار بود عروس را به حمام ببرند. چقدر مراسم، چقدر خوشی، چقدر بهانه برای دور هم بودن! از صبح دختران و خانم های اقوام نزدیک آمدند. قمر شیر کاکائوی داغ با شیرینی می چرخاند. سینی بزرگی از میوه روی میز وسط بود. نسیم با راحله و هانیه و چند تا از دوستانش به حمام رفت. صدای جیغ و خنده شان اشکم را درمی آورد. نم نم باران شروع به باریدن کرد. روی ایوان اتاقم رفتم و همراه آسمان گریستم. بوی خاک بلند شده بود. صدای رعد و برق، آسمان در باغ به آن بزرگی ترسناک بود. قمر دایره می زد و بعضی دخترها می رقصیدند. کاسه های انار دانه شده جلوی مهمانان بود و در آخر هم دیس های کاهو و سنگجبین را آوردند و نوش جان کردند. روز موعود فرا رسید. نسیم نزدیک ظهر به ارایشگاه رفت و ما هم بعد از نهار رفتیم. هر کدام موهایمان را درست کردیم و حسابی به خودمان رسیدیم. بیشتر از هر چیز خوشحال بودم که مهدی هم امشب می آید و شاید آخر شب جلوی در تالار بینمش.

سرحال تر از همیشه بودم. سروش و خاله مینو و مامان مهین و خاله مهری هم دعوت داشتند. به اتفاق همه رفتیم. تالار بزرگ و زیبایی بود. دور تا دور اینه قهوه ای و برنز کار شده بود. لوسترهای بزرگ و پر شعله فضا را مثل روز روشن کرده بود. میان هر چند میز درخت مصنوعی بزرگی گذاشته بودند با برگ های سبز، نارنجی و قرمز.

روی میزها ظرف های میوه و شیرینی چیده شده بود. تمام خانم ها به حد اعلا زیبا شده بودند. همه غرق جواهر و عطر و ارایش، دیدنی بود. عروس و داماد آمدند. بوی اسپند بلند شد. واقعا نسیم زیبا شده بود. تاج بلندی گذاشته بود و با لباس پفی و تورش مثل فرشته ها شده بود. داماد هم به خودش رسیده بود. به هم می آمدند.

جلوی هر میز خوش آمد می گفتند. به میز ما رسیدند. چه گردنبد قشنگی دور گردنش بود. انقدر نگین هایش درشت و پر

بود که با یک برخورد هر بیننده را متوجه خود می کرد. نسیم با خنده گفت: شما هم دعوت داشتید؟
با خنده گفتم: خانم قول می دیم ظرف ها روبشوریم.

و زدیم زیر خنده. داماد به قسمت آقایان رفت و عروس در جایگاهش نشست. سبد گل بزرگی به اندازه یک قد بلند آوردند و کنارش گذاشتند. از روی حس کنجکاوی جلو رفتم. گل های گزان قیمتی بود، ارکیده و مریم. کارت روی گل را خواندم. این ازدواج فرخنده را تبریک می گویم: مهدی موسوی.

دستی روی گل ها کشیدم. دلم پر می کشید که ببینمش. پس چرا عروسی تمام نمی شود؟ بالاخره شام را دادند. انواع و اقسام غذاها بود. و بعد از صرف غذا، کم کم همه برای رفتن آماده شدند. از خدا خواسته لباس هایم را پوشیدم و گفتم: برویم؟
مادر از عجله ام تعجب کرده بود. هنوز داشت سالاد می خورد. گفت: بذار از گلوت بره پایین، بعد راه بیفت.

خاله مینو و بقیه هم حاضر شدند و کم کم بیرون آمدیم. همه جا تاریک بود و فقط جلوی در ورودی ریسه های لامپ بسته شده بود و نور کمی فضا را روشن می کرد. با دل قرص، جلو رفتم. خاله مینو و مادر و بقیه گوشه ای ایستادند و قرار شد من بروم و سروش را پیدا کنم و با هم برگردیم.

مردها هنوز نیامده بودند. بالاخره کم کم سر و کله شان پیدا شد. یکی یکی می آمدند و هر کدام با چشم هایشان دنبال خانم های خود بودند. شلوغ شده بود. سروش هم آمد، با پدرش بود. خودم را پشت درختی مخفی کردم و به انتظار ایستادم. چند ثانیه نکشید که مهدی آمد. نفسم در سینه حبس شده بود. چند بار آب دهانم را فرو بردم. قد بلند و چهارشانه بود. کت و شلوار سفید پوشیده بود و موهایش مرتب تر از همیشه به نظرم می رسید. به سینه ام می کوبیدم: آخ فدات بشم. الهی قربونت برم. چی شدی؟

واقعا به پا داماد بود. طاقت نیاوردم. به محض اینکه تنها شد به طرف ماشینش رفتم، جلویش را گرفتم: آقا مهدی. به خیال اینکه زنی دیگر باشد، زبق معمول خودش سرش پایین بود. فقط ایستاد: بفرماید.

– سلام. شما آقای تهرانی و بقیه رو ندیدید؟

صدایم را شناخت. هر دو زیر درخت بودیم و روزه هایی از نور ماه در تاریکی و روشن شب، صورتمان را روشن کرده بود. سرش را بلند کرد. الحق که چشمان نافذ و زیبایی داشت. درشت و جذاب. چند ثانیه نگاهم کرد با صدای گرفته گفت: اخه

چرا؟ چرا با من؟ متاسفم.

سری تکان داد و از کنارم رد شد. می خواستم دنبالش بروم که سروش دستش را روی شانه ام گذاشت: کجایی؟

برگشتم و کمی هول شدم: تو کجایی؟

- بیا بابا همه منتظر تو هستند.

با هم برگشتیم. دلم برای مهدی سوخت. صورتش انقدر محزون و گرفته بود که کم مانده بود گریه کند. باز دلم برایش تنگ شد. باز هوایش به سرم زد. به خانه آمدیم و تا صبح به یاد نگاهش با خودم لبخند می زدم و کیف می کردم. صبح قمر خانم با سینی مفصل صبحانه راهی خانه عروس بود. کاجی با روغن حیوانی، حلیم بوقلمون با مغز پیسته معجون کله پاچه. عمه مهناز هم عین جنازه خوابیده بود. بیچاره تا صبح بیدار بود و سر و ته سالن را گز میکرد. بعد از ظهر هم پاتختی بود و چه بزن و بکوبی براه بود. نیمه ی پاییز بود و عروسی ما هم نزدیک میشد. جای نسیم خالی بود و عمه مهناز روز بروز مریض تر میشد. با اینکه نسیم یک روز در میان خانه ی آقاجون بود اما باز هم عمه مهناز بهانه میگرفت. اتاقش لباسهایش تختخوابش صدایش واقعا هم سخت بود.

خاله مینو تلفن زد و قرار خرید بازار را گذاشت. عمه مهناز و مادر و من راه افتادیم. خاله مینو و سروش و عمه ی سروش هم آمدند.

اصلا نمیدانستم چه میخواهند بخرند. به بازار رفتیم. چه جای قدیمی و قشنگی بود. سقفهای بلند و مغازه های بهم چسبیده. جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند. هیچ روزنه ای از آفتاب نبود. در میان هیاهو صدا به صدا نمیرسید. در وسط بازار چرخی ها ایستاده بودند. باقالی پخته لبو چای داغ خلاصه هر چیزی که در سرما هوس انگیز بود میفروختند. بعضی از بچه ها جوراب به دست یا با بسته های چاقو جلویمان را میگرفتند: تو رو خدا بخريد خانم چاقو نمیخوايد؟

شانه به شانه ی هم میرفتیم دلان تو د تویی بود که اگر کسی برای اولین بار میرفت حتما گم میشد. به راسته ای رسیدیم که پر بود از آینه و شمعدان مثل بهشت بود. پر از لوسترهای روشن و پر شعله که بین آینه ها بیشتر میدرخشید. آینه و شمعدانها انواع و اقسام بودند. طلایی و نقره ای سرامیک. خاله مینو رو به من گفت: خاله انتخاب کن.

چکار سختی اینهمه آینه و شمعدان بنظر همه قشنگ بودند. مات و مبهوت نگاه میکردم. بقیه هم پشت سر من می

آمدند. گاهی سروش با انگشت طرفی را نشان میداد: این خوبه کتی؟

جوابش را نمیدادم و گاهی فقط میگفتم: نه.

در هر آینه خودم و مهدی را میدیدم سر سفره عقد دست به دست هم چشم آینه ای را گرفت. طاووسی بود که پره‌های خود

را دو طرف آینه باز کرده بود. و شمعدانی هایش هم طاووس بود. گفتم: این چطوره؟

خاله نگاهی کرد و گفت: بد نیست. آقا این آینه و شمعدان چنده؟

مردی که قد کوتاه و چاق بود و سر کچلی داشت لیوان چایش را برداشت و جلوی ما آمد: کدوم؟

-همین آینه.

-300000 تومان.

خاله گفت: نه خیلی کمه.

مرد فروشنده گفت: یعنی چی خانم؟

-من یه چیز حسابی میخوام آقا. بالای یک میلیون.

مادر لبخندش باز شد. باد به غبغب انداخت و گفت: کتی سنگین تر انتخاب کن.

در دلم گفتم ما تازه به دوران رسیده ایم یا شما عقده ای ها! اینهمه پول برای چی؟

مرد فروشنده که خوشحال شده بود ما را به داخل دعوت کرد و با اصرار و توضیحات زیاد آینه و شمعدانهایش را نشان

میداد. آینه های بلند با شمعدانهای پایه بلند. بالاخره یکی را با نظر جمع انتخاب کردیم و خریدیم. دوباره د ر بازار چرخیدیم و

به راسته ی طلا فروشها رسیدیم.

طلا فروش آشنا داشتند. بکراست به مغازه ی او رفتیم. انواع و اقسام سرویسها را جلویم چید. واقعا گیج بودم. باز هم با کمک

عمه مهناز و مادر یکی انتخاب کردم. پت پهن و سنگین با نگینهای برلیان سفید و باگتهای بهم چسبیده و ردیف شده.

خاله مینو مثل ریگ پول خرج میکرد و همه چیز میخرید. لوازم آرایش لباس شب پارچه ی سنگین و شیک کفش و کیف

سفید. کفش و کیف مشکی.

از جلوی بزازها رد میشدیم که چشمم به توپهای چادر مشکی افتاد. دستي رویشان کشیدم. اگر زن مهدی بودم الان برایم

چادر سنگینی میخرید. آه بلندی کشیدم و با بغض گلویم راه افتادم.

ظهر بود و همه گرسنه. رستوران شلوغی وسط بازار بود که شماره ی فیشهایش 1000 به بالا بود. صدا به صدا نمیرسید. دستهایمان را شستیم و سر میزی نشستیم. خاله مینو انواع غذاها را سفارش داد و همه سیر و پر خوردند و به به و چه کردند. ساعت 4 بود که غذایمان تمام شد و خسته و هلاک راه افتادیم. فقط مانده بود لباس عروس.

خاله مینو باز پیشنهاد داد: اینجا لباس حسابی ندارن. بریم یک جای حسابی اونجا از روی ژورنال انتخاب کن برات میدوزند. راه افتادیم و از این سر شهر رفتیم آن سر شهر. لباسها را دیدم و لباس گیپوری انتخاب کردم که دنباله اش نزدیک به دو متر بود. واقعا زیبا بود. سفارش دادیم و راهی خانه شدیم. هر چه به خاله مینو و بقیه اصرار کردیم که منزل حاج صادق بیایند نیامدند و ما را جلوی در پیاده کردند و رفتند. عمه مهناز از خرید خاله مینو راضی بود و احساس میکرد با این چیزها من خوشحال میشوم. مادر بیشتر از بقیه قند در دلش آب میکرد. مرتب از خریدها تعریف میکرد و قیمتها را یادآوری میکرد. قمر با دهان باز روبروی مادرم نشسته بود و گوش میداد. سینی چای را که آورده بود طرف عزیز گرفت: عزیز خانم بفرماید. عزیز هم بطرف ما سر داد: بخورید خستگی تون در بره.

بعد از همه ی گفتنی ها قمر گفت: الهی به خیر و خوشی. کتی خانم خوش شانس آوردی ها. البته الحمدالله یه دفعه در رحمت باز شد. هم شوهر کتی خانم هم داماد مهناز خانم. ماشالله هر دو مقبولند و هم خاطر خواه. و غش غش خندید. دو روز بعد سروش تلفن کرد و گفت خانه آماده شده. برویم تا ببینیم. زود حاضر شدم و مادر هم لباس پوشیده کنارم ایستاده بود. سروش آمد و راه افتادیم. بالای خیابان ولیعصر بود که د ریگی از فرعی ها پیچیدیم و جلوی یک برج 20 طبقه ایستاد. پیاده شدیم. هاج و واج نگاه میکردم. سروش گفت: بفرماید. و دستش را به طرف در ورودی برج گرفت.

گفتم: اینجا؟

-بله چرا نه؟

ذوق زده شدم. قشنگ بود و شیک. از بیرون نمای شیشه ای داشت. از در برقی وارد شدیم. آسانسور را زد و داخل رفتیم. طبقه یازدهم. گفتم: وای چقدر بالا. اگر برق قطع بشه که ما مردیم!

سروش خندید: این برج برق اضطراری داره خانم. تازه برای شما بالایی نیست. دستش را روی سرش گذاشت: شما این بالا

بالاها جا دارید.

مادرم لبخند زد: قربونت برم خاله. به پای هم پیر بشین.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. راهروی بزرگ و روشنی بود. دو واحد روبروی هم بودند. سروش کلید انداخت تا در را باز

کند. پرسیدم: این روبرویی کیه؟

همینطور که به در میرفت گفت: یه پیرزن و نوه ش.

در باز شد و سروش کنار رفت و بمن اشاره کرد: بفرماید شاهزاده خانم. جلو رفتم و داخل شدم. روبروی در به فاصله دو متر

آشپزخانه بود. بعد از ورود دست راست این راهروی دو متری هال بود و دست چپ سالن پذیرایی. هال بزرگی داشت و

پنجره های بزرگ روشن ترش کرده بود. دست راست هال هم سه اتاق خواب پر نور و آفتابگیر عالی بود. چه خانه ی قشنگ

و راحتی بود. بزرگ بود.

پرسیدم: اینجا چند متره؟

180 متر کمه؟

-زیاد هست.

درون اتاقها سرک میکشیدم. کمد های دیواری را باز میکردم. کف هال و سالن پذیرایی پارکت بود اما اتاقهای خواب موکت

شده بودند. مادر کابینتها را باز میکرد و برانداز مینمود. بعد هم متر را از کیفش بیرون آورد و با کمک من پنجره ها را متر

کرد. داشت از ذوق میمرد. مدام تعریف و تمجید میکرد. دو تا شومینه داشت. یکی در هال یکی در سالن پذیرایی.

یکی دو ساعت بعد برگشتیم و از سروش جدا شدیم. مادر که روی پا بند نبود برای پدر عزیز و بقیه با آب و تاب تعریف

میکرد. نزدیک عروسی بود. جهیزیه خریده ام را مادر و عمه مهناز و عمه ملوک و خاله مهری و عزیز و بقیه بردند و

چیدند. مادر تا آنجا که جا داشت خرید کرده بود و خانه ی به این گل گشادی را پر کرد. من نرفتم و خواستم تا بعدا بروم که

چیده شده و آماده شده بینم. چقدر هم سلیقه به خرج داده بودند. فردا ظهر بود که با سروش به خانه مان رفتیم. در باز

شد. آشپزخانه با نهایت سلیقه چیده شده بود. روی سکوی این عروسکهای سرامیکی گذاشته بودند و یک سماور و قوری

برنجی. وسایل آشپزخانه همه طرح چوب بود و پرده حریر سفید آویخته بودند که لیموهای زرد را در آغوش گرفته بود. در

هال فرش کرم رنگی با زاویه انداخته بودند و یک دست مبلمان تمام پارچه سفید چرمی دور آن چیده بودند. پرده ها هم از حریر سفید با والان حاشیه دار بود. اتاق خواب خودمان سفید و پرتقالی بود. با پرده ی حریر سفید که رگه های نارنجی داشت و روتختی هم از سر پرده. سرویس خواب هم سفید بود با آینه کشیده ای که توی تاج تخت قرار میگرفت قشنگ تر بنظر میرسید. چند عروسک سگ و گربه روی تخت خوابانده بودند. اتاق دیگر جارو برقی و میز اتو و وسایل اضافی قرار داشت و اتاق سوم هم کتابخانه ی سروش و میز تحریر و دو تا پشتی جا گرفته بود که روی هر پشتی دستمالی مروارید دوزی شده پهن شده بود. گوشه ی هال درخت مصنوعی با برگهایی سبز قرار داشت و سالن پذیرایی با فرشهای کرم و مبلمان سلطنتی بزرگ اراسته شده بود. پارچه ی مبلها سبز کمرنگ بود و مبلمان و میز ناهار خوری طلایی بود. کلی هم گلدان و ساعت و مجسمه عتیقه دورتادور چیده بودند. ظروف کریستال در یک ویتترین قرار داشت و ظروف چینی در ویتترینی دیگر. هر دو ویتترین در دو کنج سالن قرار گرفته بود. هیچ چیز کم و کسر نبود. خاله مینو مدام میگفت: خیلی تو زحمت افتادید. سروش هم که میدید یک شبه صاحب اینهمه زندگی شده غش و ضعف میرفت و تعریف میکرد. امیدوار بودم که زندگی مان هم بهمین زیبایی باشد. و من روزبروز به سروش علاقه مندتر شوم. همه چیز نو و براق بود. در هر قسمت که راه میرفتم کیف میکردم و از نگاه کردن سیر نمیشدم. واقعا مادر از سفیدی گچ تا سیاهی زغال داده بود.

روز موعود فرا رسید. آرایشگاه رفتم و زن آرایشگر با صورت من خودش را خفه کرد. هی میمالید و تعریف میکرد. البته زیبایی ام آنقدر بود که همه را به تحسین وا دارد. اما او دیگر بیش از حد میگفت. نمیدانم شاید هم اقتضای کارش بود. خلاصه آخر از صورتم عکس گرفت و سروش با پاترول گل زده اش دنبالم آمد.

فیلم بردار دنبالمان بود. سروش دسته گلم را داد دسته کلی از گلهای غنچه ی رز سفید با لباس و تاج بلندی که زده بودم خودم هم خودم را در آینه نشناختم. خطوط مشکی دور چشمم با سفیدی و رنگ آبی آن تباری کرده بود و زیبایی را به حد اعلا رسانده بود.

سروش چند ثانیه مات و مبهوت نگاهم کرد. بعد گفت: خانم قشنگه بریم؟ و با هم راه افتادیم. در ماشین را به دستور فیلمبردار باز کرد و من جلو نشستم. لباسم آنقدر بلند بود که جا نمیشد و با زحمت زیاد در را بستیم و راه افتادیم. سروش در حین رانندگی مدام برمیگشت و مرا نگاه میکرد. مثل صیادی که شکار خوبی کرده و خوشحال از اینکه دارد آن را بخانه میبرد.

چشمانش قرمز بود. گفتم: چقدر جشمت قرمز شده!

-تا صبح بیدار بودم. بیتو خواب ندارم عزیزم!

لبخندی زد: خوب پس امشب خوبی میخوابی.

-خیلی زرنگی.

عروسی در هتل بود. باز هم کلاس گذاشتن. خاله مینو باعث شد که عروسی را در هتل بگیریم: زشته ابرو داریم.

پیاده شدم و شانه به شانه سروش که کلی به خودش رسیده بود. راه افتادم. چقدر با کت و شلوار باوقارتر شده بود. درست مثل شخصیت‌های مملکتی موهایش را مرتب ژل زده بود ولی بوی اودکلنش برایم خوشایند نبود. تند و سردرد آور بود. وارد سالن شدیم. همه دست میزدند. کل میزدند. نقل سرمان میریختند. اسکناسهای 100 تومانی روی سرمان میریختند و بچه‌ها بین پایمان میلولیدند و از روی زمین جمع میکردند. خدمتکار اسپند به دست جلویمان راه میرفت و از سروش شاباش میخواست. او م چند هزاری کنار سینی مسی اش گذاشت و رفت. مادرم زیبا شده بود. آراسته با وقار همه آمده بودند. چشمم دنبال عزیز و عمه هایم بود. کاملاً مشخص بودند چون اکثر فامیل مادرم و پدر سروش بی حجاب بودند و فقط خانواده‌ی پدر من چادر به سر داشتند. دست سروش را رها کردم و یک راست بطرف آنها رفتم. برایم دست میزدند. نسیم دو دستش را در دهانش کرده بود و سوت میزد. احوالپرسی کردیم. عمه ملوک گفت: خیلی خوشگل شدی. الهی کوفتش بشه. و همه زدند زیر خنده.

عزیز ماشالل میگفت و به صورتم فوت میکرد. قمر میوه‌ی پوست کنده درون پیش دستی را بهم تعارف میکرد: بخور مادر به چیزی بخور. گفتم: نه میل ندارم نوش جان.

فیلمبردار صدایم کرد و رفتم. شلوغ بود و سرو صدا امان حرف زدن نمیداد. دخترهای جوان میرقصیدند و گاهی سروش هم با آنان همراهی میکرد. لجم میگرفت حسودی میکردم نمیدانم چه مرگم بود. اما از اینکه با آنها میرقصید حرص میخوردم. وقیح بودند و بی بند و بار. آخر شب شد و بعد از شام همه خداحافظی کردند و کم کم متفرق شدند. با عمه هایم تا ماشین عروس آمدیم. سوارم کردند و آنها هم سوار ماشینهای خودشان شدند. سروش فلاشرهای ماشین را روشن کرده بود و بوق میزد. ماشینها هم دنبال ما ریسه بودند. گاهی تند میرفت و بقیه را جا میگذاشت. گاهی می ایستاد. دوستانش جلوی ماشین

میپچیدند. سد راه میکردند. پیاده میشدند و از سروش پول میگرفتند تا راه را باز کنند. رسیدیم. خاله مینو با اسپند جلوی در ایستاده بود. تا پیاده شدیم گوسفندی جلوی پایمان کشتند و ما به خانه مان رفتیم. بعضی مهمانها بالا آمدند و ساعتی را زدند و خواندند. آقا سالار آمد. همه ساکت شدند. به احترامش ایستادیم. پیشانیم را بوسید و صورت سروش را هم بوسید. بعد دست مرا در دست سروش گذاشت و گفت: شب دامادی کمتر از صبح پادشاهی نیست به شرط آنکه پدر را پسر کند داماد. همه دست زدند خاله مینو گریه میکرد. مادر گریه میکرد. با دیدن اشکهای آنها اشکهای من هم روان شد. همه خداحافظی کردند و رفتند.

مادر مدام گونه ام را بوسید: مواظب خودت باش. حلالم کن. و اشک امان نداد حرف بزند. بغلش کردم. اشکهایم مثل سیلاب پایین می آمد. نمیتوانستیم جدا شویم. چشمم به پدر افتاد که کنار در ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. جرات جلو آمدن نداشت. صورتش غرق اشک بود. عمه مهناز جلو آمد مادر را گرفت و برد.

عزیز جلو آمد و گفت: بخدا توکل کن. امشب دعایت مستجاب است. مرا هم دعا کن. خوشبخت بشی. و مرا بوسید و رفت.

عمه هم خداحافظی کرد. در را بستند. چه سکوتی بود. صدای دانه های باران شنیده میشد. پرده را کنار زدیم و پنجره را باز کردم. چند نفس عمیق کشیدم. سروش داشت لباس عوض میکرد. روی مبلهای راحتی ولو شدم. از اتاق خواب بیرون آمدم. اما

لباس راحتی نپوشیده بود. گفتم: جایی میخوای بری؟

-آره بلند شو لباس راحت بپوش که باید بگازیم.

با تعجب پرسیدم: کجا؟

-شمال کنار دریا.

-شوخی میکنی؟

-این وقت شب موقع شوخیه؟ بلند شو بابا زود باش.

-پس چرا بمن نگفتی؟

بلند شدم و به اتاق خوابم رفتم تا لباس مناسبی بپوشم که سروش گفت: خواستم سورپریزت کنم بد کاری کردم؟

از اتاق بیرون آمدم. چند دست لباس برداشتم و ساک کوچکی بستم. گفت: حاضری؟

گفتم: آره بریم. فقط مادرم اینا چی میدونن؟

- اره . مامان من فردا قراره بگه.

- باشه بریم.

باران تند شده بود. سوار ماشین شدیم و در تاریکی شب راه افتادیم. خسته بودم. هر چه تلاش می کردم باز پلک هایم بسته

می شد. سروش برف پاک کن

را زد و نوار ملایمی گذاشت. به من گفت: تو بهواب عزیزم. خیلی خسته شدی.

- نه بیدار می مونم.

- اخه چرا؟ نکنه می ترسی تصادف کنم؟

با شیطنت ابرویی ابلا دادم و گفتم: نباید بترسم؟

- از چی؟

- بگو از کی؟

قهقهه زد. دو ساعتی بیدار بودم. پیچ های جاده تهوع آور بود. همه جا تاریک تاریک. باران هم که به برف پاک کن امان نمی

داد. بالاخره خوابم برد.

نزدیک صبح بود. رسیدیم. هوا گرگ میش بود که ماشین ایستاد. سروش پیاده شد و من بیدار شدم. همه جا سرسبز بود.

جلوی ویلایی بودیم. سروش در را باز کرد و با ماشین داخل رفتیم. صدای پارس سگ بلند شد. خمیازه ای کشیدم و سروش

گفت: ساعت خواب.

- مرسی. خیلی خسته بودم. هیچ چیز نفهمیدم.

- ببین کتی، اعتراف کن از بچگی نفهم بودی.

ماشین را پارک کرد و تا خودم را از صندلی جدا کردم که بزنم در دهانش، در را باز کرد و پرید پایین. چه جای قشنگی بود.

مثل رویا بود.

حیات نسبتاً بزرگ که گله به گله اش باغچه بود. چمن کاری شده بود و انواع درختان و گیاهان به چشم می خورد. صدای جیرجیرک قطع نمی شد. در را

باز کردم و پیاده شدم. باران بند آمده بود. بوی نم و خاک خیس مست کننده بود. نفس عمیقی کشیدم. سروش درهای ورودی ساختمان را باز کرد و

وسایل را داخل برد. همان دور و بر ماشین چرخی زدم و همه جا را سرکشی کردم. قطرات باران باقی مانده از سقف شیروانی می چکید. ساختمان ایوان

بزرگی داشت که با چند پله به حیاط وصل می شد. رو کارش سیمانی بود و در و پنجره ها صورتی بودند. درست مثل خانه های اسباب بازی بچه ها.

سردم شده بود. دست هایم را هایی کردم و زیر بغلم گذاشتم. در حالی که سرم را در گریبان فرو برده بودم به داخل رفتم. سروش در را بست. داخل ساختمان بد نبود. فرش 6 متری با طرح گلیم در وسط پن بود و اطرافش یک دست مبلمان تمام چرم نارنجی چیده شده بود.

تلویزیون روی میز چوبی قرار داشت و گوشه سالن هم یک شومینه هیزمی روبه روی اسپزخانه بود و سمت راست دو اتاق خواب کوچک که با وجود تخت دو نفره به

سختی می شد رفت و آمد کرد.

اتاق های خواب، پرده های ضخیم داشت و سالن با پرده های تور زینت شده بود. لوستر تک حبابی بزرگ مثل یک کلاه مشکی بود که نور را محدود می کرد و

فضا نسبتاً تاریک بود. بوی نم و چوب در خانه موج می زد. سروش که داشت به شومینه ور می رفت، پرسید: چگونه؟ خوش است اومد؟

گاهم به در و دیوار بود. جواب دادم: بد نیست. مال کی هست؟

- یکی از بچه های ناز و ناب. پاتوق ما اینجاست.

- عجب! پس اهل پاتوق و این حرفا هم هستی؟

چرا نه. ادم تا جوونه باید خوش بگذرونه.

شومینه شعله ور شد و روشن گشت. سروش رفت تا لباس هایش را در بیاورد. به من گفت: بیا بشین اینجا. گرم بشی. نوک دماغت قرمز شده.

و خندید. کنار شومینه رفتم و دست هایم را روی شعله ها گرفتم. چه گرم و مطبوع بود. سروش به آشپزخانه رفت و صدای تق و توق فنجان نعلبکی بلند

شد. صدای شیرآب، صدای فندک گاز و بعد هم امد کنار من. دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و کمی شانه هایم را مالید.

- خسته شدی ها.

- نه تو خسته تری. برو بخواب.

- حالا می خوابیم. وقت زیاده.

تعجب کردم. چقدر انرژی داشت. چگونه ممکن بود خسته نباشد! دوباره بلند شد و به آشپزخانه رفت. بعد از چند دقیقه با سینی شیر و قهوه امد. جلویم

گذاشت: بفرمایید عروس خانم.

بوی قهوه توی مشامم زد. چه بوی خوشی داشت. سریع برداشتم و مزه مزه کردم.

- اوه داغه.

- خوب صبر کن. تو همه چیز همین طور عجولی؟

- تو همه چیز.

چند ثانیه به چشمانم خیره شد. هنوز هوا نسبتا تاریک بود و روشنایی شعله شومینه روی صورتم افتاده بود. دستی به موهایم کشید. و از روی صورتم کنار

زد. سینی را به جلو هل داد و چسبیده به من نشست. دستش را دور کمرم انداخت و من را محکم به خودش چسباند. گرم بود. گرمه گرم. زانوهایم

را خم کرده و در آغوش گرفته بودم. دست چپش را جلو آورد و روی دستهایم گذاشت. سرم را به شانه اش نزدیک کردم و روی شانه راستش گذاشتم.

هنوز خسته بود. خوابم می آمد. لحظه ای چشمانم را بستم. سروش گفت: کتی هنوز از من بیزاره؟

به سرعت سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. نگاه او به آتش بود. نیم رخش را می دیدم. چند ثانیه مکث کردم و گفتم: واقعا بی انصافی.

- پس دوستم داری؟

- آگه بگم پر رو می شی.

لبخندش شکفت. شیر قهوه را خوردیم و به پیشنهاد سروش خوابیدیم.

ساعت سه بعدازظهر بود که بیدار شدم. سروش در جایش نبود. بلند شدم. اول پرده اتاق خواب را کنار زدم و در حیاط را نگاه کردم. خبری نبود.

افتاب بی رنگ و روی پاییز بر حیاط و درختان خیس دست می کشید. سروش در سالن هم نبود. به آشپزخانه رفتم. کتری قل قل می جوشید و قوری بر

روی آن خیس از بخار بود. دری در اشپزخانه بود که شیشه مشجر داشت. در را باز کردم. وای خدای من، پشت ساختمان دریا بود. سروش کنار آب

روی ماسه ها نشسته بود. پاچه های شلوارش بالا بود و تکه چوبی دستش. زانوهایش قائم بود و از هم فاصله داشتند. ارنج ها را روی زانوانش گذاشته بود

و به دریا نگاه می کرد. دمپایی پوشیدم و آهسته آهسته به طرفش رفتم. پشتش به من بود. بالای سرش رسیدم. دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم.

- سلام.

دست هایم را روی دست هایم گذاشت: بگم کی هستی؟

- بگو.

- مریم.

- نه.

- فتانه.

- نه.

- شما همون نیستید که پسر مردم رو صاحب شدید؟

کشدار گفتم: بعله.

دستم را به طرف خودش کشید و من در اغوشش جای گرفتم. حرم نفسش به صورتم می خورد. چند ثانیه نگاهم کرد. چشمانش خمار شده بود روی

صورتم خم شد که موبایلش زنگ زد.

- آه مزاحم.

با دست به سینه اش کوبیدم و سروش روی ماسه ها ولو شد: الو، بفرمایید.

بلند شدم و به طرف دریا راه افتادم. موج های آرام و کوچک به دور مچ پایم می خورد. لبه های دامن سفیدم، خیس شده بود.

اما از خوردن موج ها لذت

می بردم. با دست دامنم را بالا گرفتم. باد خنکی از سوی دریا به صورتم می زد. بوی لجن آب و نم خاک به هم آمیخته شده

بود. سروش که دید تا زانو

در آب رفتم، داد زد: سرما نخوری؟

برگشتم و لبخندی زدم. هنوز داشت با موبایلش حرف می زد. از دور با دست اشاره کردم: کیه؟ منتظر تلفن مادرم بودم.

بی توجه به سوالم بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. مدام می گفت: الو صدات قطع می شه. الو.

به ساحل برگشتم. کنارش که رسیدم گفت: وا مونده قطع شد.

پرسیدم: کی بود؟

- یکی از بچه ها، ارسلان خدای نمک.

موبایل دوباره زنگ خورد. پیش دستی کردم. خواستم خودم را لوس کنم، از جلوی سروش قاپیدم. خیلی ترسیده بود. گفتم:

الو، بفرمایید.

صدای دختر قطع و وصل می شد.

سروش مرتب می گفت: بده به من الان قطع می شه، بده بینم کیه؟

من الو الو می کردم. او هم می گفت: آقای سلیمی، الو آقای سلیمی هستند؟

تلفن قطع شد. سلیمی نام خانوادگی سروش بود. گفتم: یه خانم بود. این همون ارسلانه؟

سروش که حالت عصبی پیدا کرده بود گفت: خیلی شوخی بی مزه ای بود. دیگه تلفن منو جواب نده.

و به طرف ویلا راه افتاد. پشت سرش می آمدم. پاهایم در ماسه های خشک فرو می رفت. داد زدم: گفت آقای سلیمی. خوب

با تو کار داشته. چرا

ناراحت شدی؟

با دست اشاره کرد: برو بابا.

داخل رفت و به من هیچ اعتنایی نکرد. حس بدی داشتم. اما باز با خودم کلنجار می رفتم شاید کسی بوده کاری داشته. چقدر

منفی بافی دختر! سروش

روی کاناپه ولو شد و تلویزیون را روشن کرد. من هم به حمام رفتم. با دوش دستی پاهایم را شستم و به سالن برگشتم.

روبرویش نشستم : سروش چت شده؟ چرا اوقات تلخی می کنی؟

جوابم را نداد. اخم کرده بود و به تلویزیون زل زده بود. دوباره ادامه دادم: سروش جان یه خانم بود. گوش می دی؟

یک دفعه تند شد: اره فهمیدم. حتما تو هم هزار جور فکر کردی که این خانم دوست دختر سروشه یا رفیق شخصی سروشه

یا زن دیگه سروشه. شما زن ها

عادت دارین از کاه کوه بسازین. راحت شدی؟

خیره خیره نگاهش کردم: سروش من کی همچین حرفی زدم؟

- نیازی نیست حرفی بزنی. من جنس شماها رو می شناسم. اصلا با این قصد گوشی را برداشتی.

به من نگاه نمی کرد و پای راستش را مرتب تکان می داد. حالت عصبی داشت. نفس کشیدنش هم با حرص بود.

- اصلا خوب کردم. این خانم کی بود؟

- اهان حالا شد. خانم ارسلان بود. چون تلفن قبل ارسلان گفت قالش گذاشتم و رفتم دماوند. داره دنبال من می گرده. ممکنه

به تو هم زنگ بزنه. در

جریان باش که از اتفاق زنگ هم زد.

این قدر شرمنده شدم که دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. بلند شدم و کنار سروش نشستم. دستش

را گرفتم و گفتم: بداخلاق. ادم

با عروس اینطوری حرف می زنه؟ خوب منم یه زنم، اونم یه زن حسود. من اشتباه کردم. یکی به نفع تو.

نیمه بدنش به سمت تلویزیون بود و تقریباً پشتش به من بود. برگشت. دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به شوخی به

طرف خودش کشید و خندید.

اشتی کردیم.

شب بود. داشتم جلوی میز توالت ارایش می کردم. سروش پشت سرم آمد و مرا از درون اینه نگاه کرد: چه لعبتی شدی.

ازت سیر نمی شم.

خندیدم و گفتم: زیاد تعریف نکن، لوس می شم ها.

- باید بشی. لنگه نداری. اوه راستی، تلفن مادرت.

با ذوق گوشی را گرفتم: سلام مامان جون.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- اره خوب خوب. بابا چطوره؟

- همه خوبند سلام می رسوند. جاتون راحتی؟

- اره خیالت راحت. اقا سروش نمی ذاره بد بگذره.

موی سروش را که لبه تخت نشسته بود کشیدم و به صورتش خندیدم. او هم با لگد به پشتم کوبید و گفت: سرتق.

خداحافظی کردم و گوشی را به سروش دادم. شام از بیرون ماهی پلو سفارش داد. آوردند و دو نفری میز کوچکی که در

اشپزخانه بود نشستیم و خوردیم.

هوا سردتر شده بود. سروش آتش شومینه را بیشتر کرد. صدای امواج طوفانی دریا به وضوح به گوش می رسید. قطرات

باران به شیشه ها می خورد و

زوزه های باد را همراهی می کرد. من شمغول جمع کردن میز بودم و از سروش پرسیدم که چای می خواهد یا نه. اما جواب نمی داد. با تعجب بیرون

امدم. در سالن نبود. خیال کردم دستشویی یا جای دیگر است. میز که جمع شد به اتاق خواب رفتم. لباس حریر سفید بلندی پوشیدم. داشتم با عطرها

دوش می گرفتم که صدای در ورودی امد. برگشتم ببینم کیست. دیدم سروش با سر و لباس خیس در چهارچوب در اتاق خواب ایستاده. به صورتم زد:

ای وای کجا رفتی؟ الان سرما می خوری؟

با لبخند شیطنت امیزی گفت: پس تا سرما نخوردم گرم کن.

به طرفم امد و یک دستش را زیر زانوهایم زد و دست دیگر را پشتم قرار داد و مرا از زمین بلند کرد.

صبح به سختی بیدار شدم. هوای نمناک شمال خواب الودم می کرد. سروش داد می زد: تنبل خانم پاشو، گشمنه.

با خمیازه ای بلند شدم. پرده ها را کنار کشیدم. افتاب شده بود و زمین از باران دیروز هنوز خیس بود. سروش در اشپزخانه بود و سر و صدا می کرد.

صورتم را شستم و به اشپزخانه رفتم. نان تازه با تخم مرغ نیمرو روی میز بود، ان هم تخم مرغ رسمی. تا مرا دید گفت: بفرمایید صبحانه حاضره خانوم.

با حوله دست هایم را خشک کردم که صندلی را برایم عقب کشید و من نشستم. پشت چشمی به او نازک کردم و گفتم: غلام، لطفا یک لیوان آب.

سروش حوله را از من گرفت و روی ساعد دستش انداخت و بعد محکم پایش را به کنار پای دیگرش کوبید و گفت: بله

قربان.

یک لیوان آب به من داد و صندلیش را بیرون کشید. روبه رویم نشست. گفتم: از کی تا حالا غلام ها با ارباب ها غذا می

خورند؟

کمرش را راست کرد و با چند سرفه و حالت رسمی گفت: از وقتی که ارباب ها کنیز غلام ها شده اند.

دستمال روی میز را به طرفش پرت کردم: بدجنس.

حسابی خوردیم. دیگر به سروش تن داده بودم. او شوهرم بود. کلاهم را با خودم قاضی کردم. هرگلی باشد به سر من است.

باید درستش کنم. باید

هر اخلاقی دارد ترکش بدهم. ادمش می کنم. صد در صد.

خواستم ناهار درست کنم اما نگذاشت و گفت: اصلا، تو فقط باید کنار من باشی. همین. کار می خوای؟ به من برس.

لیخندی زدم و به حیاط رفتم.

باغچه ها و گل ها را تماشا می کردم و شیلنگ آب دستم بود که سروش در را باز کرد و در چهارچوب در ایستاد. یک دستش

به دستگیره بود و یک مشتش را به

لبه چهارچوب تکیه داده بود. لبخند روی لیش بود و مرا عاشقانه نگاه می کرد. تا دیدمش گفت: کتی خیلی دوستت دارم.

- جدی؟ باور کنم.

قیافه اش جدی شد. چشمانش قرمز شده بود. پرسیدم: سروش دوباره چشمت قرمز شده!

طبق معمول گفت: چیزی نیست. مال بی خوابیه. از دست تو که خواب نداریم.

گفتم: بدو بدو بیا این پرنده رو ببین.

و دستم را به عمق باغچه گرفتم: اینجاس، بدو سروش.

بیچاره سریع دمپایی پوشید و به طرفم دوید. نزدیک من که رسید شیلنگ آب را به طرفش گرفتم و قهقهه زدم. دادش

درآمد: آی آی دیوانه، الان سرما می خورم.

فرار می کرد و من بیشتر روی اب با انگشت فشار می اورم تا پرش اب بیشتر شود.

چند دقیقه بعد با لباسهای عوض کرده و حوله ی کوچکی که روی سرش بود جلوی در آمد: حالتو جا میارم. یکی طلبت.

گفتم: برو تو کوچولو نچای!

ده صبح بود قرار بود به یک جاده ی جنگلی برویم. سروش در حمام ریش میتراشید که تلفن موبایلش دوباره زنگ زد. با

اطمینان خاطر برداشتم: الو بفرمایید.

صدای زنی دیگر بود. غیر خانم ارسلان. گفت: شما؟

پرسیدم: شما شماره گرفتید. با کی کار دارین؟

-آقا سروش هستن؟

دلم فرو ریخت. قلبم به شدت میزد. پرسیدم: شما؟

خنده ای کرد و گفت: من خواهرشم عزیزم.

با داد گفتم: شما؟

-جوش نزن حتما اشتباه گرفتم. بای.

مات و مبهوت تلفن در دستم بود. جرات نداشتم باز به سروش اعتراض کنم. اگر اشتباه میکردم دیگر حرمتی بینمان باقی

نمیماند. با خودم گفتم: ای بابا حتما اشتباه گرفته. مگه فقط یه سروش توی دنیا هست! بلند شدم و حاضر شدم و از تلفن هم به

سروش چیزی نگفتم. ولی تو دلم غوغایی بود. من تحمل توهین و تحقیر اینچنینی را نداشتم. دختری بودم که هر مردی در

کنارم خوشبخت بود. پس چرا با این مسائل باید تحقیر میشدم؟ آنروز خیلی خوش گذشت و بیاد ماندنی شد.

دوباره نزدیک غروب سروش غیبتش زد. اما بی اهمیت تر از آن بود که بخواهم پایپیش شوم.

یک هفته ما شمال بودیم و بالاخره برگشتیم. با کلی سوغات. سبدهای حصیری ظرفهای چوبی کلوچه مربا و خلاصه همه چیز

خریدیم. بخاطر دل من اول خانه ی حاج صادق رفتیم. چقدر همه از دیدنم خوشحال شدند. مادر سر و رویم را میبوسید. پدر

عاشقانه نگاهم میکرد. از سفرم میگفتم و همه به جز آقا جون سراپا گوش بودند. نسیم هم نبود. مشهد رفته بودند.

فصل 4

بالاخره مادر و پدرم عازم شدند. نمیتوانستم از آنها جدا شوم آنهم اینقدر دور. مادر نگران بود. مدام سفارش میکرد. پدر دلق و گرفته بود. دو شب خانه ی آقاجون ماندم و سروش بی هیچ اعتراضی مرا گذاشت و رفت. 12 شب پدر و مادرم پرواز داشتند. مدام گریه میکردیم. تا چشممان بهم می افتاد. میخندیدیم و اشکمان جاری میشد. عمه مهناز و عزیزم مادرم را دلداری میدادند: خیالت راحت ما شش دانگ مواظب کتی هستیم. تازه از ما نزدیکتر شوهرش هست. بیخودی ناراحتی مه تاج جان. ولی مادر بود و هیچ مادری طاقت اینهمه دوری را ندارد. لحظه ی وداع رسید و همه راهی فرودگاه شدیم. سروش هم آمد. بارهای مادر و پدرم را تحویل داد. تمام کارها را کرد و در آخر بلیطها را به پدرم سپرد. پدر گفت: خوب ما بریم. زودتر بریم بهتره.

اشک عزیز تمامی نداشت. رو به پدر کرد: حلا بخاطر من نه بخاطر دخترت بیا..

پدرم خم شد و دستهایش را دور گردن پیرزن خمیده قامت انداخت و هر دو مفصل گریستند. خیلی سخت بود. من که اشکهایم تمامی نداشت. مادر را بغل کردم و صدای هق هق هر دویمان بلند شد. بعد از کلی گریه سروش مرا از مادر جدا کرد.

-خاله جون هر وقت اراده کنی میفرستمش. غصه ی چی رو میخوری؟

و مادر که اشکهایش را پاک میکرد گفت: خاله دستت سپرده. پاره ی جگر منه. کتی اینجا غریبه. تو الان همه کسش شدی.

سروش دستش را روی چشمش گذاشت: ای به روی چشم. خیالت راحت راحت.

پدر نمیتوانست با من خداحافظی کند. چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: مواظب خودت باش. هر دو رفتند و هر چند قدم که بر میداشتند برمیگشتند و برایم دست تکان میدادند.

شب سختی را گذرانیدیم. چشمانم پف کرده بود. مثل مادر مرده ها شده بودم. دلم یکباره هوای مهدی را کرد. چقدر به حرفهایم لحن کلامش نگاهش احتیاج داشتم. چقدر دلم برآش تنگ شده بود. باز با خودم کلنجار رفتم. بس کن دختر خجالت بکش حیا کن. تو شوهر داری. مرد داری. فکرهای بچه گانه ات را دور بریز. زندگی آبتنی کردن در حوضچه ی اکنون است. دیروزها را باید رها کرد و با واقعیت باید کنار آمد.

سه چهار روز سره خانه ماند. صبح ها تا لنگ ظهر خواب بودیم و بعد هم تا بیدار میشدیم و چرخ میزدیم ظهر

بود. میخواستم ناهار درست کنم اما سروش نمیگذاشت. قربان صدقه ام میرفت. بالا پایینم میکرد و میگفت: حیف از این دستا نیست که کار کنه؟ کرد تو شکم من بره اگه شما بخواید توی زحمت بیفتید.

میگفتم: آخه سروش هر روز که همیشه غذا از بیرون گرفت!

در جوابم میگفت: ای بابا تو بلد نیستی پول خرج کنی به درک فدای سرت. من دوست دارم تو فقط کنارم باشی.

گاهی عزیز زنگ میزد و حالم را میپرسید. گاهی خاله مینو جویای حالم بود. اما دلم در عرض این سه چهار روز به اندازه ی هزار سال برای مادر و پدرم تنگ شده بود. شاید روزی سه بار یا بیشتر تلفن میزد اما باز بیتاب بودم. سروش هر چه میخواست حال و هوایم را عوض کند نمیشد. نه او میتوانست و نه من میتوانستم.

اواخر هفته بود که با تلفنی سروش شال و کلاه کرد و بالاخره راهی کار شد. داشتم چای دم میکردم. کتری قل قل میجوشید و بخار آن هوای آشپزخانه را مرطوب کرده بود. هوای بیرون هم ابری بود و گرفته. داشت کیفش را جمع و جور میکرد. گفتم: من حتی نمیدونم تو چه کاره ای. راستی چه کاره ای؟

سروش بلند خندید: چه زود یادت افتاده؟ میذاشتی یه چند سال دیگه. خودم هم خنده ام گرفت.

پرسیدم: بالاخره چی تو رو از خونه بیرون کشید؟

سروش داخل کیفش بود. بعد از چند ثانیه سرش را بالا آورد و به من که آرنجهایم را روی این آشپزخانه گذاشته بودم و به جلو خم شده بودم گفت: کار خانم کار.

-عجب پس آقا کار هم دارید!

-پس چی فکر کردی بابای من نون مفت به کسی میده!

لبم را جمع کردم و گفتم: چه میدونم حالا چکار میکنی؟

-دلالی.

لیوان چای را که ریخته بودم و جلویم بود برداشت و شروع کرد به خوردن. گفتم: وا! دلالی چیه؟ چه شغل شریفی داری!

-نه خانم فکر بد نکن. جنس رو بچه ها از اونور آب میارن ما هم اینور آب توی بازار آب میکنیم خوب کاری با من نداری؟

-تو کی میای؟

نگاهی به ساعتش کرد و با اخمی بر پیشانی گفت: فکر کنم بعد از ظهر.

-باشه به امید خدا میبینمت.

جلو آمد گونه را کشید و گفت: خدا حافظ خوشگله.

لبخندی زد و او همچنان که بطرف در میرفت برایم دست تکان میداد. چقدر خانه ساکت بود. دلم به اندازه ی همه ی پاییز گرفت. صدای باران قطع نمیشد. کنار پنجره رفتم و بیرون را تماشا کردم. همه ی تهران زیر پایمان بود. همه چیز کوچک و ریز بنظر می آمد. هیچکاری نداشتم. مجله ای برداشتم و نشستم به خواندن. بعد هم ویرم گرفت تا شیرینی بپزم. وسایل را برداشتم و همه چیز را قر و قاطی کردم. دیگر نزدیک آمدن سروش بود. لباسهایم را عوض کردم و شیرینی های پخته شده ام را در ظرف چیدم. هوا تاریک شده بود. دو آباژور کنار مبلها را روشن کردم و چند شمع هم روی میز گذاشتم و بقیه چراغها را خاموش کردم.

ساعت از 8 هم گذشت ولی سروش نیامد. کلافه بودم. تنهایی بیشتر اعصابم را خرد میکرد. شام درست کرده بودم. قورمه سبزی داشتیم. بوی آن همه ی خانه را پر کرده بود. خودم از غروب به بعد راه به راه سر قابلمه میرفتم و ناخنک میزد. پس چرا سروش نیامد؟ ساعت از ده هم گذشت هر چه موبایل را میگرفتم میگفت در دسترس نیست. نسبتا ترسیده بودم. صدای رعد و برف هم اضطرابم را بیشتر میکرد. ساعت نزدیک به 11 بود که کلید درون قفل چرخید. تکانی خوردم سروش بود. اخم کرده بود و بمن ساده فکر کردم اتفاقی افتاده یا خسته است. از جا بلند شدم و به طرفش رفتم تا کیفش را بگیرم. واقعا که چه سیاستی داشت. کیف را محکم به گوشه ای کوبید و روی مبل ولو شد. با تعجب پرسیدم: سروش چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ دهانم بازمانده بود. سرش را از روی استیصال به پشت تکیه داده بود و مچ دستهایش را از دسته ی مبل آویزان بود. پاهایش تا وسط اتاق آمده بود. جوابم را نداد. جلوتر رفتم: سروش جان من نصف العمر شدم. چی شده؟ کجا بودی؟

سرش را بلند کرد و با بیحالی گفت: خوردن پولمو خوردن.

نفس راحتی کشیدم: فدای سرت همین؟ به جهنم اسفل السافلین. صدقه سر جفتمون پاشو پاشو. لباساتو در آر. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

متوجه شد که هنوز غذا نخورده ام. یعنی زرنگتر از آن بود که نفهمد. گفت: کجا رفتی؟

از داخل آشپزخانه داد زدم: شام عزیزم. دارم شام رو میکشم.

-بیا کتی من میل ندارم.

وا رفتم. کفگیر در دستم خشک شد. با حرص درون برنج فرو کردم: بیمزه من قورمه سبزی درست کردم. اونم برای اولین

بار. نمیخوری؟

با بیحالی گفت: نه به جون تو نمیکشم. باشه فردا.

خودم هم بی اشتها شدم و با دو فنجان چای از آشپزخانه برگشتم. چای را که خورد مثل جنازه رفت و خوابید. صبح زودتر از

من بیدار شد اما بجای کیف داشت یک ساک کوچک میبست. خواب آلود بلند شدم. لباسهای بیرونش را پوشیده بود و با

دیدن من زیپ ساک را بست و گفت: سلام صبح بخیر.

خمیازه ای کشیدم و روی مبل نشستم: سلام کجا صبح به این زودی؟

-باید برم کلی کار دارم.

-صبر کن صبحانه درست کنم.

بلند شدم که به آشپزخانه بروم گفت: نه نه من اشتها ندارم. تو بخور.

با تعجب ایستادم به ساک اشاره کردم: این چیه؟

زود برداشت و گفت: هیچی جنسه برام دعا کن. دست تکان داد و رفت.

چای درست کردم. پنجره ها را باز کردم. باران قطع شده بود و آفتاب طلایی بر زمین خیس میتابید. بوی نم خاک مستم

میکرد. بیاد باغ اقاچون افتادم. بیاد نسیم عمه مهناز قربان صدقه های قمر چقدر برای خودشان برنامه میتراشیدند و دور هم

بودند. خوش بودند دلم برای خودم سوخت. هیچکس سراغم را نمیگرفت. غربت و تنهایی را تازه داشتم احساس

میکردم. غرق فکر بودم که تلفن زنگ خورد سومین زنگ برداشتم: الو بفرمایید.

-سلام خاله جون. خاله مینو بود.

-سلام خاله چه عجب یاد ما کردین.

-بخدا گرفتارم.

گفتم: خدا نکنه بلا بدور باشه.

- خوب تو چطوری؟ سروش چطوره؟ بهش بگو بی معرفت یه سراغی از ما نمیگیری؟

خندیدم و گفتم: والا خاله از چشم من نبینید. ولی خودش هم گرفتار شده.

خاله مینو وسط حرفم پرید: گرفتار؟ گرفتار چی؟

- هول نکن مشکل کاری براش پیش اومده. یه کم نگران کارشه.

خاله با تعجب و خنده گفت: کاری؟ مگه سروش سرکار میره؟

یک لحظه احساس کردم رودست خوردم. داشتم از فضولی میمردم با احتیاط پرسیدم: مگه شما از اینکار جدیدش خبر

ندارین؟ خاله خنده اش بیشتر شد.

- چه حرفا میزنی کتی جون. سروش تن به کار نمیده. اون تا پول مفت سالار هست یه قدم هم برنمیداره.

با لحنی که عصبانیتم مشخص بود گفتم: خودش بمن گفت میرم سرکار. پس کجا رفته؟

خاله کمی هول شد: والا چی بگم. حالا شاید هم زن گرفته و آدم شده بابا. هم میخواست نیش مادرشوهری بزند هم میخواست

گند سروش را مخفی کند.

لجم گرفته بود. گفتم: خدا کنه که آدم شده باشه. خاله که از حرفم ناراحت شده باشه. جواب داد: تو رو خدا از حالا اینقدر بچه م

رو تحقیر نکن. اون به اندازه کافی زن ذلیل هست. یک هفته میشه که یه تلفن هم نزده. عیب نداره. هر جا باشه خوش

باشه. تنتون سلامت نونتون گرم و ابتون سرد. بما چه ولی این رسمش نیست.

کفرم بالا آمده بود. پسرش بی عاطفه بود مرا سوال و جواب میکرد او بیخیال بوده من باید کلفت و کنایه را

میشنیدم. گفتم: چشم من پیغام شما رو میرسونم.

- خوب خاله قربونت برم. خیلی مزاحمت شمد. راستی آخر هفته شام منتظر تونم.

با غیظ حرف میزد. گفتم: خیلی ممنون زحمتتون میشه.

- نه بابا این حرفا چیه. ما شما رو خیلی دوست داریم.

- دل به دل راه داره.

-خوب کتی جون کاری نداری؟ خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی را گذاشتم دست به سینه به گلدان روی میز خیره بودم. چرا سروش به من دروغ گفته بود؟ اگر دروغ گفته بود پس تا 11 شب کجا بود؟ پس یعنی او همه ی داستان را سرهم کرده بود و مرا ساده گیر آورده بود. وای که دلم میخواست جلوی دستم بود و تکه تکه اش میکردم. موبایلش را گرفتم خاموش بود. هر چه میگرفتم جواب نمیداد. اعصابم خرد شده بود. از اینکه براحتی سرم کلاه گذاشته بود دیوانه میشدم. آتش میگرفتم. باد پرده ها را تا وسط اتاق آورده بود. بلند شدم و پنجره ها را بستم. حوصله ی هیچ کاری نداشتم. حتی فنجان چای صبح را نشستم. فقط فکر میکردم. حرفهای سروش را مرور میکردم. وای که چقدر احمق بودم. چقدر نفهم بودم. فکر بجایی نمیرسید. نمیدانستم باید به رویش بیاورم پنهان کنم مچش را بگیرم. هزار راه به مغزم می آمد. ولی اگر اشتباه کنم اگر خاله مینو در جریان نبوده باشد آنوقت سکه ی یک پول میشدم. آنوقت هر چه میگفتم حرفم باد هوا بود. نه، باید محتاط تر عمل کنم. آتشم کمی فروکش کرده بود. نزدیک عصر بود. تصمیم گرفتم آخر هفته جلوی خاله مینو مسئله را مطرح کنم تا هر دو به جان هم بیفتند یا مسئله روشن شود. خونم را می خورد. ثانیه ها به کندی می گذشت، باید عادی رفتار می کردم. بلند شدم و تخت خواب را که از صبح آشفته مانده بود مرتب کردم. دستی هم به اتاق کشیدم. قهوه درست کردم. منتظر سروش نشستم. ساعت هنوز هشت نشده بود که آمد. زنگ زد. رفتم در را باز کردم. از لای در شاخه گل سرخی را به داخل آورد و خودش بیرون ماند: اجازه هست؟

در را کامل باز کردم: بیا تو بی مزه.

گل را گرفتم و بوییدم و سروش با لبخندی در را بست و دنبال من به سمت اتاق نشیمن آمد. لباس هایش را سریع درآورد. من هم گل را داخل لیوان ابی گذاشتم و مشغول ریختن قهوه شدم. به اشیخانه آمد و در حالی که دستش را روی شکمش می مالید گفت: از گشنگی دارم می میرم. غذا چی هست؟

و با دست دیگر در قابلمه روی گاز را برداشت. پشتم به او بود و داشتم در فنجان ها شکر می ریختم. گفتم دیشب که نخوردی. قورمه سبزی داریم. اونم چه قورمه ای!

بو کشید و گفت: به به، پس زودتر بیار.

سرحال بود، خیلی سرحال. با تعجب پرسید: راستی کارت چی شد؟

- کارم، اهان کارم. روبراه شد.

-؛ پس خوب دعایم کارگر بود.

- خیال کردی. از قدیم گفتن به دعای گربه کوره بارون نمی یاد.

دیس برنج در یک دست و بشقاب خورشید در دست دیگر، اوردم و روی میز گذاشتم. گفتم: تو خیال کردی. اول این دفعه

گربه اش کور نیست. ثانیاً حالا که دیدی بارون اومد.

چند پر کاهو داخل دهانش گذاشت و شروع به کشیدن غذا کرد: پس اگه دست شماست، لطفاً بگید بارونش یه کمی زیاد

کنن.

قهقهه زد. از ته دل خوشحال بودم که دستش رو شده و او بی خبر است. ریزین شده بودم. حواسم به همه چیز بود. حتی

لباس هایی که می پوشید و می رفت. ساک صبح دستش نبود. پرسیدم: ساکت کو؟

با مهارت تمام زد به دستش: ای داد بی داد. آخ آخ، توی ماشین یکی از بچه ها جا گذاشتم.

لیوان نوشابه را برداشتم و مزه مزه کردم: پس جنسات چی؟

- نه جنسا رو تحویل دادم خالی بود. ولی خوب، لازمش داشتم.

نگاهش می کردم و یاد روز جمعه می افتادم که چطور رسوا می شود و پرپر می زند. چقدر کنف می شود. وای چه لذتی

داشت. گاهی پوزخند می زد. خودش هم مشکوک شده بود. از نگاه و لبخندم چیزی را حس کرد. آخر گفت: چیه؟ خیلی

سرحالی!

با شیطنت یک ابرویم را بالا دادم، لیوان نوشابه را که دستم بود به گونه ام چسباندم و گفتم: چرا که نه؟

با حیرت نگاهم می کرد. پرسید: حالت خرابه. نکنه چیزی زدی یا خوردی؟

اخم کردم: یعنی چی؟

هول شد. احساس کرد حرف نامربوطی زده. گفت: هیچی بابا. تو هم که پرتی.

بلند شد و گفت: دستت درد نکنه.

میز را جمع کردم و با ظرف میوه کنارش رفتم. میوه برایش پوست کندم و او محو تلویزیون بود. باز برای اتمام حجت

پرسیدم: سروش، چند وقته توی این کاری؟

همان طور که تلویزیون نگاه می کرد و خیار پوست کنده را گاز می زد گفت: یک سالی می شه. چطور مگه؟

- هیچی. همین طوری.

هفته به آخر نمی رسید و خسته شده بودم. سروش صبح ها می رفت و یا ظهر می امد و یا بعدازظهر و یا شب. تا چند روز

قورمه سبزی می خوردیم. البته سروش یک وعده دیگر خورد و بعد هم غذا از بیرون گرفت. اما من جور او را هم می

کشیدم. یاد گرفتم که باید کم غذا درست کنم، به اندازه دو نفر نه بیشتر. کاری نداشتم. از صبح تا شب در خانه می چرخیدم.

یا مجله می خواندم و یا تلویزیون می دیدم و یا غذا درست می کردم.

از رفت و امد هایش فهمیدم که کار و بارش دروغ است. کاری که هر روز ساعتش تغییر کند معلوم بود چه کاریست. اما نمی

دانستم کجا می رود. بالاخره شب جمعه بود که گفتم: مامانت هم تلفن زد. گفت سروش خیلی بی عاطفه اس. در ضمن فردا

هم دعوتمون کرده.

- به به، چه شود!

از جا بلند شد و تلفن را برداشت. روبه روی من نشست و گفت: الحق هم راست می گه. خیلی وقته از مامان بی خبرم.

شماره حاله مینو را گرفت.

- الو. منزل آقای سلیمی. به به خانم خانما. حال شما؟

- به خدا گرفتارم. زن داری و خونه داری و...

- خوب خوب، تو چی گفتی؟

بلند شد و به اتاق خواب رفت. در اتاق را بست ولی صدای دادش می امد. حتما خاله موضوع کار را گفته و او هم داغ کرده که

پیش من لو رفته.

کم کم صدایش را پایین آورد و پیچ پیچ می کرد. چند دقیقه بعد که بیرون امد، عصبی بود. گوشی تلفن را محکم روی میز

کوبید. لبخند موفقیت امیزی زد و گفتم: ای بابا، چی شد؟ چرا با خاله مینو که حرف زدی عصبانی شدی؟

- ولم کن کتی، حوصله ندارم.

نواری داخل ضبط گذاشتم و کنارش نشستم. دستم را از ارنج تا کردم و روی شانه اش قرار دادم. دهانم نزدیک گوشش بود.

با صدای اهسته گفتم: دیگه حوصله منو نداری؟

روبه رو را نگاه می کرد و دو دستش را بین پاهایش گذاشته بود. جوابم را نداد. مطمئن بودم که در حال نقشه کشیدن است.

دوباره نزدیک تر شدم: دیگه دوستم نداری؟

صورتش را چرخاند. نگاهش مستقیم در چشمانم بود. دست هایش را دور گردنم اویخت: فدات بشم. همه چیز من تویی.

این بار او گول مرا خورد. باید تا فردا بازی اش می دادم.

صبح سر حال بیدار شد. صبحانه را هم آماده کرد. حمام کرده بود و داشت صورتش را تیغ می کشید. بیدار شدم. از صدای آب

متوجه شد. داد زد: ساعت خواب مادمازر.

تا از دستشویی برگشتم او هم از حمام آمد و در حالی که صورت اصلاح کرده اش را با حوله خشک می کرد، گفت: کتی نگو،

تنبل تنبلا بگو. کتی میای بریم حموم؟ نه نمیام.

زدم زیر خنده: ا، پس تو شعر هم می گی!

- بله چه جورم. ولی فقط برای تو.

پشت میز نشستم و او برای هردومان چای ریخت. خوردیم و ساعتی بعد حاضر شدیم و آماده راهی خانه خاله مینو شدیم. از

ان خانه و تمام فضایش متنفر بودم. انگار گوشت هایم را ریز ریز می کنند. سردم بود. حالت تهوع داشتم. وضع خانه هم

عجیب بود. همه چیز جمع بود. چندین کارتن بزرگ در پذیرایی بود. خبری از عتیقه جات و تابلوهای گرانبیعت نبود. فقط

مبلمان نشیمن بود. اول رودربایستی کردم اما بالاخره طاقت نیاوردم. تا خاله به آشپزخانه رفت، دنبالش روانه شدم. جلوی

سالار خان خجالت می کشیدم. سروش هم با پدرش غرق حرف زدن بود. خاله داشت داخل کابینت دنبال چیزی می گشت،

پرسیدم: خاله کاری نداری؟

با روی گشاده گفت: نه عزیزم. تو مهمونی برو بشین.

- نه پیش شما راحت ترم.

- هر جور راحتی.

دل دل می کردم. باید بپرسم. باید بفهمم چه خبره.

- خاله مینو چرا خونه رو جمع کردی؟

- وا، مگه سروش به تو نگفته؟

با تعجب سرم را به علامت منفی تکان دادم: نه، چی رو؟

نفس عمیقی کشید و گفت: درد دلای من که یادته، اون روز خونه مامان مهین؟

- اهان اره یادمه.

داشت داخل غذا چیزی می ریخت و به هم می زد. گاهی می چشید و دوباره هم می زد.

- فکرامون رو کردیم. تا حالا به خاطر سروش زندگی کردیم ولی حالا که سروش هم سرانجام گرفته، برای چی بسوزم و

بسازم. هان؟

- چی بگم خاله!

- تصمیم گرفتم جدا بشم. هر چی بود و نبود فروختیم.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد: سالار هم واسه اینکه از شر من راحت بشه، اینقدر به من داد که راضی بشم و برم.

در یخجال را باز کرد و سطل ماست را بیرون آورد. کاسه های کوچک بلور را از ماست پر می کرد. از حیرت چشمانم گشاد

شده بود. دهانم باز مانده بود. ادامه داد: بگو جا می خوام برم؟

فقط به نشانه پرسش سرم را تکان دادم. با ذوق گفت: هلند. اونجا چند تا از دوستانم هستن. می رم اونجا یه زندگی راحن.

بابت سروش هم که خیالم راحت شد.

ظرف های ماست را روی میز چیدم. خاله مینو نهار را کشید و خوردیم. هر کاری کردم خاله نگذاشت ظرف ها را بشویم.

فقط چای ریختم و هر دو به سروش و اقا سالار پیوستیم. اقا سالار سیگاری روشن کرد و رو به من گفت: بین کتی خانم، در

جریان کار ما هستی؟

- بله.

- خوب بهتر شد. من خونه براتون خریدم. یه ملکم فروختم و پولش رو به حساب سروش گذاشتم. ده میلیون تومن. کم پولی نیست. یه سرمایه حساییه. حالا خودتون می دونید هر کاری کنید اخرش دودش به چشم خودتون می ره. فقط به بادش ندید. همین.

راست می گفت سال 70 ده میلیون تومان خیلی پول بود.

سروش زد روی پای پدرش و گفت: بابا من مرد زندگی شدم. منو دست کم گرفتی!

از فرصت استفاده کردم و گفتم: سروش کار داره. شاید تو همین کارش این پول رو سرمایه کرد.

آقا سالار با تعجب پرسید: کار، کدوم کار؟ مگه تو کار داری؟

خاله پرید وسط: نه بابا، همون پخش جنس رو می گه.

بعد رو به من کرد: خوب خاله، این کار از نظر ما کار و کاسبی نیست. این بود که اون روز من گفتم کدوم کار سروش رو می گی؟

اقا سالار هنوز متعجب بود. اخم کرده بود. دوباره پرسید: پخش چیه؟ از چی حرف می زنی؟

خاله مینو اشاره ای کرد و گفت: تو بلندشو دفترچه حساب سروش رو براش بیار تا بعد بهت بگم.

بیچراه مات و مبهوت بلند شد: ما که نفهمیدیم اینا چی می گن.

- پس از نظر شما کار نیست؟

خاله می خواست خراب کاریش را درست کند. مطمئن بودم نقشه سروش بود. یعنی این کار را خاله می دانست و اما به

عنوان کار قبول نداشت. از حرص دندان هایم را روی هم فشار می دادم. رو دست خوردم. تازه به بازی های سروش پی برده

بودم. معلوم نبود کجا می رود؟ با کی می رود؟ چی کار می کند؟ این هم از پدر و مادرش.

مادر ساده من فکر می کرد من صاحب میلیون ها پول شده ام. در حالی که هیچ چیز معلوم نبود. من باخته بودم. نه سر نخ

داشتم و نه راهی بلد بودم. باز هم به عقل خودم گفتم سرفرصت مچش را بگیرم و مثل گرگی که منتظر طعمه اش بیرون

بیاید، به انتظار نشستم.

خاله مینو یک هفته بعد رسماً طلاق گرفت و راهی هلند شد. اقا سالار هم به چند روز نکشید که اب شد و رفت توی زمین.

سروش برای ضمانت نیاز به امضایش داشت، اما هر چی گشت اثری از اقا سالار نبود. به هر پاتوقی که داشت سر زد. بعضی می گفتند رفته شهرستان. بعضی می گفتند زن گرفته و رفته دبی. خلاصه پیدا نشد که نشد.

هوا سرد شده بود. درختان برهنه، زوزه باد را بر پیکر خود تحمل می کردند. شومینه را روشن کرده بودم. یکی هفته ای از ناپدید شدن اقا سالار می گذشت. دیگر همه چیز روال عادی خودش را طی می کرد. سروش دائماً ولگردی می کرد و من هم صبح تا شب در خانه حبس بودم. نه برنامه ای، نه کاری، نه هدفی. سروش پیشنهاد داد دوستانش را به خانه دعوت کند و من پذیرفتم. دلم می خواست آنها را ببینم، بشناسم. غربالشان کنم. با روی باز از پیشنهادش استقبال کردم. او هم از خدا خواسته همه را دعوت کرد. روز مهمانی تا ظهر خوابید. بعد هم بلند شد و رفت. گفتم: سروش جان من خرید دارم. اگه ممکنه با هم بریم خرید.

داشت جلوی اینه به موهایش ور می رفت. گفت: ای بابا، یه مهمونی دادی چقدر صغری و کبری می چینی. اصلا هیچی نمی خواد. یه غذایی درست کن و چایی هم دم کن. همین.

با لج گفتم: سروش خواهش می کنم لوس نشو.

- بابا من از خرید بدم می امد. خونه ننه بابام هم یه نون نگرفتم.

دستش را به چانه اش کشید و ادامه داد: این تن بمیره، منو معاف کن.

درمانده و مستاصل گفتم: باشه به سلامت.

از بین چهارچوب در دست تکان داد: بخند بابا، کتی مخلصتم.

و رفت.

لباس پوشیدم و روانه کوچه و خیابان شدم. پارسان پارسان گل فروشی را پیدا کردم. گل های مریم و رز قرمز خریدم. بعد هم به بازار تره بار رفتم و انواع و اقسام میوه ها را خرید کردم. شیرینی فروشی هم روبه روی کوچه مان بود. هم شیرینی گرفتم و هم آجیل. همه چیز مفصل بود. روز پر کاری داشتم. از صبح در آشپزخانه بودم. چند نوع غذایی ایرانی و فرنگی درست کردم. نزدیک عصر بود که با سر و وضع اشفته، سراغ میز رفتم. شمعدان های کریستال را دو طرف میز گذاشتم و در هر کدام چهار شمع قرمز. گلدان وسط میز را گرفت و بشقاب ها را در نهایت سلیقه و دقت چیدم. دستمال های سفره

قرمز را به شکل کله قندی داخل هر بشقاب قرار دادم. سالاد، ماست سبزی خوردن، ژله های رنگی، الویه و لازانیا، بیفتک و زرشک پلو با مرغ بریان شده. همه و همه چیده شد. خودم کیف می کردم. واقعا مجلل بود.

سروش زودتر از همیشه آمد. دوش گرفت و لباس هایش را عوض کرد. موزیک تندی گذاشت و به اتاق پذیرایی رفت: اوم. به به، چه کردی؟ کوفت بخورند. چرا اینقدر زحمت کشیدی؟

خوشحال شدم. تمام خستگی ام از تنم رفت. پس میز خوب چیده بودم. سروش هم خوشحال شد.

از درون اشپزخانه داد زد: قابل تو رو نداره.

سرگاز بودم و مشغول درست کردن سس سفید. هنوز حرفهایم تمام نشده بود که از پشت مرا گرفت و صورتش را به موهای بلندم چسباند: کتی واقعا تو محشری. چه جوری جبران کنم؟

قهقهه زد. بعد از مدت ها مهمانی چقدر مزه می داد. هر چند که مرد بودند و با من سنخیت نداشتند. صدای زنگ در بلند شد. سروش دوید و ایفون را برداشت: کیه؟ بفرمایید. مخلصم.

روی اپن را جمع و جور کردم و دوان دوان به اتاقم رفتم. سروش در را باز کرد و دو پسر که از خودش کم سن و سال تر بودند داخل آمدند. از لای در اتاق خواب نگاه می کردم. شلوارهای گشادلی پایشان بود و روی کاپشن های اجق و جق تن شان. موهایش نامرتب و پر از روغن بود. ریش هایشان روی صورتشان نقطه نقطه بود. مثل چمنی که جا مانده یا کسی که صورتش سوخته و چند نقطه اش قسر در رفته. برای سلام و احوالپرسی به جای دست دادن محترمانه کف دست هایشان را در هوا به هم می کوبیدند. با هر کلمه ای که از دهانشان خارج می شد، قهقهه می زدند.

سروش هر دو را به سالن پذیرایی برد. صدای به به و مبارک باشدشان را می شنیدم. بعد از چند ثانیه سروش به اتاق خوابی

که انجا مانده بودم آمد: اِ پس چرا نمی یای؟

گفتم: نه سروش. اصلا حوصله ندارم. کثیف و نامرتب هستم.

و با دستم از بالا به پایین بدنم را را نشان دادم: ببین با این سر و وضع نیام بهتره .

سمج شده بود. با صدای آهسته گفت: عیب نداره بابا تو به اندازه ی کافی خدا بهت داده. دیگه بقیه رو ولش کن. لباستو عوض

کن بیا.

گفتم: سروش ول کن.

خندید و بازویم را گرفت: بیا بابا. ولت میکنم میری یونجه ها رو میخوری. زود باش.

با استیصال لبه ی تخت نشستم. قیافه گرفته بود. دوباره گفتم: پس اومدی ها! من برم زشته.

همان جا لباسهایم را عوض کردم. شلوار لی پوشیدم و مانتوی سفیدم را بهم بتن کردم. با شال عمه ملوک تکمیل شدم. حسابی عطر زدم و فقط مداد مشکی را توی چشمم چرخاندم. به اشپزخانه رفتم و شیر قهوه آماده شده را در فنجانهای پایه دارم ریختم و همه را در سینی نقره ای چیدم و به سالن پذیرایی بردم. سروش تا چشمش بمن افتاد اخم کرد و با غیظ بلند شد. پسرها هم بلند شدند سلام کردند و مودبانه ایستادند. سروش به سینه ام آمد و گفت: این چه وضعیه؟ چرا مانتو پوشیدی؟ با لبخند سینی را دستش دادم و روی یکی از مبلها نشستم. بزور میخندید. رو به دوستانش گفتم: خانم کتی. هر دو از آشنایی با من اظهار خوشبختی کردند. بعد هم با اشاره دوستانش آنها را معرفی کرد: ارسلان اینم فرید از بچه های دبش و ناز ما. خندیدند.

پرسیدم: آقایون مجردند؟

ارسلان که درشت اندام تر و پررتر بنظر میرسید گفت: با اجازه شما. لبخند هنوز روی لبم بود.

سروش میوه تعارف کرد و بعد هم شروع کردند خاطراتشان را برای من تعریف کردن. میگفتند و خودشان هم از خنده ریه میرفتند. باز صدای زنگ بلند شد. سروش میخواست بلند شود که گفتم: نرو تو بشین من باز میکنم. آیفون را زدم. چند ثانیه بعد سروش هم کنارم آمد و هر دو منتظر رسیدن مهمانها بودیم.

با حرص گفتم: خیلی مسخره ای. این چه طرز لباس پوشیدنه.

رویم را با غیظ برگرداندم: خوبه سخت نگیر. من اینطورم.

حالتو میگیرم درستت میکنم.

هه کی میخواد کی رو دست کنه. دیگ به دیگ میگه روت سیاه تو مثلا خیلی درستی؟

در اسانسور باز شد زد به دستم: هیس حرف نزن امل عقب مونده. و داد سلام و احوالپرسی سر داد. سه نفر بودند و یک جعبه شیرینی هم به دست داشتند. یکی شان از سروش بزرگتر بود و درشت اندامتر موهای بلندی داشت که از پشت بسته بود و

در یک گوشش حلقه بود. دو تای دیگر هم دست کمی از بقیه نداشتند. عینک دودی به سرشان بود و یکی شان موبایل به گردنش. یک من طلا به دست و گردنشان بود. درست مثل دزدهای خیابانی و اراذل و اوباش. چقدر هم احساس خوش تیبی میکردند. خودشان را آخر مد و تیپ میدانستند و فکر میکردند هر دختری با دیدنشان غش و ضعف میکند. به اسپزخانه رفتم و جعبه شیرینی را باز کردم و درون ظرف چیدم و به سالن بازگشتم. دیگر جایی برای من نبود. نگاههای اردشیر همان درشت اندام مو بلند آزارم میداد. لبخند میزد و سرش را کج کرده بود و خیره خیره نگاهم میکرد. سنگینی نگاهش آرامش را از من میربود. برخاستم و جمعشان را ترک کردم با رفتن من قهقهه شان بلند شد.

شام را کشیدم و خوردند.

در نشیمن مشغول تماشای تلویزیون بودم که سروش آمد و از درون ویتترین جامهای بلور را برداشت. با تعجب پرسیدم: چرا اینا رو برمیداری؟

-میخوام بشکنم.

-وا! دیوونه چرت و پرت میگی؟

-نه عزیزم بشکن بشکنه بشکن من نمیشکنم بشکن.

قر داد و بشکن زنان به اتاق کتابخانه رفت. دنبالش راه افتادم و در را بستم. کمد پایین کتابخانه را که همیشه قفل بود باز کرد و یک شیشه زهرماری در آورد. چشمانم گشاد شد. با دست به شیشه اشاره کردم: این دیگه چیه؟ میدانستم اما باور نمیکردم. سروش شیشه را بالا گرفت و گفت: اب شنگولی عزیزم. آب شنگولی. من در جایم خشکم زده بود. از کنارم رد شد و رفت. نه پدرم اهل این برنامه ها بود و نه کسی دور و برمان.

صدای تق و توق جامها بلند شد: به سلامتی اقا سروش.

کم کم سیگارهایشان روشن شد. بوی گند همه ی خانه را برداشته بود. نمیفهمیدم چه میکشند. سیگاری را دست به دست میچرخاندند و هر کدام پکی میزدند. از راهرو سرک کشیدم. یک سیگار هم دست سروش بود. چقدر نفرت انگیز شده بود. از خودم حالت بهم میخورد. از اینکه با او زندگی میکنم از اینکه او مرد و پشت و پناهم بود. چندش آور شده بود. حالت طبیعی نداشت. حرف زدند هم تغییر کرده بود. کشار حرف میزدند. دود همه ی پذیرایی را گرفته بود. مثل دخمه های شیره کش

خانه های آلمان که در تلویزیون دیده بودم. آنقدر صحنه ی بدی بود که به اتاق خوابم رفتم و عکس مادرم را برداشتم و زار زار گریه کردم. سروش واقعی همین بود. جانوری که پدر و مادرش هم از دستش فرار کردند. زیر آن قربان صدقه رفتنها لباسها عطر و ادوکلنها این چهره بود. واقعا ذره ای از متانت و وقار یک مرد در وجود هیچکدام نبود. چه بدبخت دخترانی بودند که دل به این جانورها میبستند و اینها را تکیه گاه خود میدانستند. به دو تا دور اتاق چشم انداختم. بیچاره مادر چقدر زحمت کشیده بود. چقدر خرج کرده بود تا جهیزیه ی سنگین بمن بدهد. ولی حیف صد حیف از این زندگی دلم برای خودم میسوخت. ساعت دوی نیمه شب بود که رفتند. خواب و بیدار بودم که صدای خداحافظی شان را شنیدم. صدای بهم خوردن در آمد و سکوت سنگینی برقرار شد. حتی حال اعتراض کردن به سروش را هم نداشتم. در اتاق خواب را باز کرد. دستش را به چهارچوب در تکیه داد: کتی خوابی؟ رویم را برگرداندم. صدایش هم نامیزان بود. دوباره گفت: کتی عزیزم. روی تخت آمد. دستش را روی بازویم گذاشت و تکانم داد: کتی پاشو تازه سر شبه. بچه ها رفتن پاشو.

با غیظ گفتم: ولم کن برو بیرون.

|- دختر بد چته؟ باز قاطی کردی؟

برگشتم و محکم گفتم: نه جانم. فعلا تو قاطی کردی.

با دست زد پشتم: ای حسود. خوب بیا بریم تا تو رو هم قاطی کنم از این ناراحتی؟

داد زدم: برو بیرون.

با خونسردی گفت: دیوونه. بابا عجب خلی رو بمن انداختن...! بلند شد و لخ لخ کنان غرغر کرد و رفت.

صبح که بیدار شدم اثری از سروش نبود. موبایلش را گرفتم طبق معمول خاموش بود. با بی حوصلگی تلفن را روی کاناپه انداختم. پسره تنه لش بیخاصیت الحق که لقمه ی ما نبود. به قول آقا جونم وصله ی تن ما نبود. بلند شدم و به پذیرایی رفتم. همه جا کثیف و بهم ریخته بود. بشقابهای پیش دستی از میوه تلنبار شده بود و پوست تخمه و شیرینی زیر پا رژه میرفت. جمع و جور کردم. جارو کشیدم و تمیز کردم. بعد از ظهر شد. دوباره موبایلش را گرفتم. گوشی را برداشتم با اضطراب اینکه قطع نشود زود گفتم الو الو؟ شلوغ بود. صدای نوار و بزن و بکوب می آمد. بعد هم صدای سروش: الو صداتو ندارم. الو! صدای مرا نمیشنید. چون اگر میفهمید من تماس گرفتم یا زود قطع میکرد یا جایش را تغییر میداد. صدای فقهه ی

خنده ی زن می آمد. هر چه الو الو کردم ارتباط برقرار نشد و گوشی را قطع کرد. بغض داشت خفه ام میکرد. مستاصل مانده بودم زانوهایم را بغل گرفتم و های های گریه کردم.

شب دیروقت بود که آمد. دوباره حالش خراب بود باز هم مست لایعقل. سکسکه میکرد. روی مبل با حال نزار نشسته بودم. یک پا جلو یک پا عقب راه میرفت و در آخر کنارم ولو شد. سرش را به گوشم نزدیک کرد: سلام عزیزم. بوی گند دهانش خفه ام میکرد. با دست صورتش را پس زد: اه برو اونور خفه شدم. باز دستش را دور گردنم روی شانه هایم انداخت: حالا دیگه من اه شدم؟

رویم را برگرداندم و با حرص گفتم: نه بابا تو آقای من اهم.

نچ نچ کرد و باز با ریتم کش دار گفت: استغفرالله تو تاج سر منی تو خانمی تو همه کاره ای تو رئیس... صدایش را بالا برد و با تحکم ادامه داد: من بدبختم من بدم من کتافتم نه کتی جان؟ دلت خنک شد؟ با دستش دیگرش به سینه اش زد: من خاک بر سر من خر من الاغ که عاشق تو هستم اهم.

از کنارش بلند شدم و دستش را از خودم جدا کردم. داد زد: کجا؟

-میرم بمیرم.

صدایش را بلندتر کرد: اوه میگم کجا؟

داخل اتاق خواب بودم داد زد: خوابم میاد.

دوباره لخ لخ آمد. دستش به چهارچوب در بود و با چشمان خمار نگاهم میکرد: کتی بلند شو منکه کار بدی نکردم!

صدایم آرام و ملایم شده بود. گفتم: اصلا شما گلی. حالا برو.

-خوب بگو از چی ناراحتی؟ بغضم ترکید کنارم آمد و با دست موهایم را نوازش کرد: گریه نکن منم گریه میکنم ها!

گفتم: سروش چرا این زهرماری رو میخوری؟ اون سیگار لعنتی که دیشب میکشیدی چی بود؟ تو رو خدا با من روراست باش.

-همین؟ خوب همه ی اینا که خوبه چرا نخورم؟ چرا سیگار نکشم؟ دست کرد درون جیبش و یک سیگار کوتاه قد در آورد به

طرفم گرفت: بیا پاشو اینو روشن کن. دو تا پک بزنی میری رو هوا. میشی توهم. همه ی عالم بر وفق مرادته. دِ پاشو دیگه.

دستش را پس زد: برو بابا. من میگم نره تو میگی بدوش. بابا من از این چیزا متنفرم. اینا مال آدمای ول و کثافته نه ما.

خیره خیره با پلکهایی که روی هم میافتاد نگاهم کرد و در حالیکه سیگار را از دستش میگرفتم باز داد زدم: اینا مال یه مشت آشغال و آدمای باعث و بانیه. آخه آدم عاقل اینو میکشه؟ آدم درست و حسابی مست میکنه؟ دوباره سیگار را از من گرفت و با لحن آرام گفت: خوب تو که نمیدونی این چیه! تو یه بار بکش به جان کتی مشتری میشی.

با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم: متاسفم من نمیتونم با این کارای تو کنار بیام. واقعا متاسفم. اصلا تحمل این چیزا رو ندارم سروش.

سیگار را روشن کرد و کنار من روی تخت دراز کشید. پک میزد و برای لج کردن با من دودش را تا انتها بیرون میداد. سرفه ام گرفت. با ملایمت و خنده گفت: آدمت میکنم صبر کن اولشه کاری میکنم به دست و پام بیفتی. با بیچارگی تمام پشتم را کردم و خوابیدم.

مثل جنازه تا ظهر خوابید. دست و دلم بکار نمیرفت. اشتها نداشتم. فقط فکر میکردم. گاهی احساس میکردم سرم داغ شده و الان است که مغزم بخار شود. بیدار شد حالت طبیعی داشت. آبی به صورتش زد و با تلفن سفارش غذا داد. خودش برای خودش چای ریخت و آمد کنار من نشست: سلام عزیزم. جوابش را ندادم. نوک بینی اش را به گونه ام کشید: کتی با من قهری؟ ساکت به تلویزیون خیره شدم. دوباره گفت: کتی جون منم سروش. تحویل بگیر. باز هم ساکت نشستم. فقط پایم را مدام تکان میدادم که حالت عصبی ام را نشان میداد.

فنجان چای را محکم روی میز کوبید. از جا پریدم. بطرفش برگشتم و با تندی گفتم: چته؟ هان! چیه؟

گفت: لعنت به اون کسی که تو رو واسه من لقمه گرفت. بابا منم آدمم. خوب حرف بزن. با اخم گفتم: حرفی نمونده. دیشب حرفامونو زدیم نزدیکیم؟

سرش را تکان داد: نه چه حرفی؟

با خشم بطرفش برگشتم: نزدیکیم؟ پس حالا گوش کن.

پنجه ی دست چپم را باز کردم و یکی یکی انگشتانم را با دست راست خم میکردم و میشمردم: ببین من با سیگار مخالفم. با اب سنگولی تو مخالفم. با این رفیقات مخالفم. با بیرون رفتنات مخالفم...

دستم را گرفت و با لحن عاشقانه گفت: باشه باشه. هر چی تو بگی خوبه؟ لبخند زد و دستم را که مشت شده بالا آورد و

بوسید: حالا اشتی؟

موهایم را عقب کشیدم و سرم را تکان دادم: باشه آشتی.

قهقهه زد و کف دستهایم را محکم بهم کوبید: آخ جون کتی با من آشتی کرد. کتی با من آشتی کرد. من هم خنده ام گرفت. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. مامان مهینم بود. بعد از کلی احوالپرسی خواست تا شام را با هم بخوریم. به سروش گفتم او هم از خدا خواسته گفت: چه بهتر اصلا میریم جشن آشتی کنان میگیریم.

نزدیک غروب براه افتادیم سبک شده بودم. انگار امدادهای غیبی به کمک آمدند و نجاتم دادند. سروش که همیشه قد بود بی چون و چرا حرفم را قبول کرده بود. خیلی خوشحال بودم. سروش هم سر حال آمده بود. در ماشین یه ریز حرف میزد. چراغ قرمز برایم یک دسته گل نرگس خرید. انگار دوباره عقدم کرده بود. دنیا برایم به قشنگی روزهای اول ازدواجم شده بود. تمام غم و غصه ام دود شد و هوا رفت. احساس موفقیت میکردم. دیدی بالاخره سروش را آدم کردم! آفرین کتی پس شدنی بود. دیدی بیخودی میترسیدی! بیخودی هول کرده بودی! دیدی؟ پس هر مشکلی راه حلی دارد. هر کاری چاره ای دارد. بعد هم با خودم لبخند زدم از خودم کیف کردم. رسیدیم بوی غذای مامان مهین تمام راهرو را پر کرده بود. باقلا پلو سوپ مرغ و خلاصه تهیه دیده بود. غذا را دور هم خوردیم و گفتیم و خندیدیم. خاله مهری توی خودش بود. خیلی گرفته بنظر میرسید. کمتر حرف میزد. اصلا حواسش پیش ما نبود. سروش میوه پوست کند و تعارفش کرد. اما آنقدر پرت بود که متوجه نشد. بعد از چند بار که سروش بفرما زد. تازه به خودش آمد. فکر کردم حسرت ما را میخورد یا خاطراتش را مرور میکند. اما اشتباه میکردم. سروش که کم طاقت بود از مامان مهین پرسید: این چشه؟ دمقه؟

مامان مهین با دست اشاره کرد: هیچی نگو ولش کن.

سروش پرروتر از آن بود که رها کند و با سماجت دوباره پرسید: هیس هیس چیه؟ حرف بزنی بینم چی شده؟

خاله مهری متوجه شد بلند شد و به اتاقش رفت. مامان مهین هم با صدای ارام ادامه داد: بابا با صاحب کارش دعواش شده. البته

نه اینکه اون بدبخت مقصر باشه اینم اعصاب نداره. چند روزی سرکار نمیره. واسه همین حالش خرابه.

سروش با صدای بند که خاله مهری در اتاقش بشنود گفت: به فقط همین! چیزی که زیاده کاره.

به مامان مهین گفتم: چی کار میکنه؟

باز با صدای آهسته که خاله متوجه نشود. در حالیکه یک چشمش به در اتاق خاله مهری بود و یک چشمش بمن گفت: توی یه کارگراه پوشاک کار میکرد. خیاطیش فوله. با یکی از کارگرای اونجا دعواش میشه. صاحب کارش هم میاد وسط بعد هم طرف اون یارو رو میگیره. اینم اخم و تخم میکنه و حالش میریزه بهم بعد هم زده بیرون و حالام که...

گفتم: عجب! اتفاقا من یه جای خوبی رو سراغ دارم.

مامان مهین با چشمان ذوق زده گفت: تو رو خدا کجا هست؟

-کارگاه شوهر نسیم شوهر عمه مهنازم.

مامان مهین فکری کرد و گفت: عمه مهنازت؟ خوب حالا بگو ببین قبول میکنه؟

با ادعا گفتم: معلومه من سفارش کنم رو چشمش میداره.

مامان مهین دستش را روی پایم زد و گفت: خدا خیرت بده دختر خیالم راحت شد. از ظهر تا حالا بیغ کرده یه گوشه و نشسته. بخدا از دست این یکی پیر شدم. خودش که هیچی منم داره دق مرگ میکنه. خیلی سخته دختر سن بالا پر توقع مگه به چیزی راضی میشه؟ بعد داد زد: مهری مهری.

خاله مهری چند ثانیه بعد در اتاقش را باز کرد و با بی حوصلگی گفت: چیه؟ کاری داری؟

سروش که سیب گاز میزد گفت: آره بیا.

خاله از همان جا، بین چهارچوب در اتاقش گفت: بگو، می شنوم.

مامان مهین گفت: آه بیا حالا کتی کارت داره.

دلش نیامد به من جواب منفی بدهد. امد و کنار من نشست. گفتم: خاله اتفاقا خواست خدا بود که قهر کردی و اومدی.

چشم غره ای به مامان مهین رفت یعنی چرا به اینها گفتم. دستش را گرفتم و ادامه دادم: شوهر نسیم، دختر عمه من، کارگاه تولیدی داره. البته چندتا. واقعا هم ادمای خوبی هستند. فامیل هم هستند. بیشتر هواتو داره. خوب، حالا چی کار کنیم؟ بهش

بگم، می ری؟ یا می خوای باز برگردی سرکار خودت؟

خاله مهری گل از گلش شکفت: کجا هست؟ منت سرت نباشه؟

نشانی دادم و حسابی از امیر، شوهر نسیم تعریف کردم. در نهایت جواب مثبت داد و قرار شد که من وقت قرار بگذارم و

خبر بدهم. فردا ان شب، منزل حاج صادق تماس گرفتم و با مهناز کلی صحبت کردم. عمه هم به نسیم گفت و خاله راهی کار شد. خیلی خوشحال بودم. دلم برایش سوخت. حتما او هم ارزو داشت، ارزوی یک زندگی مستقل. یک نگاه عاشقانه. یک غذای دو نفره، ارزوی هر دختر دم بختی را.

دو روز گذشت، سروش هم سر به راه شده بود. صبح ساعت نه می رفت و بعدازظهر نزدیک ساعت 5 خانه بود. هوا سرد شده بود. بارن ها با همراه تگرگ بود یا برف می آمد. نزدیک شب چله بود و تولد سروش. دلم می خواست اولین سالگرد تولدش پس از ازدواج بهترین خاطره شود و فرصتی هم بود تا دلش را به دست بیاورم. شال و کلاه کردم و راه افتادم. یک دست کت و شلوار گران قیمت خریدم. کیک هم سفارش دادم. کلیهم فشفسفه و زرق و برق تولد گرفتم. ان روز طبق معمول از خانه بیرون زد و من با ذوق و شوق زیاد مشغول تزیین خانه بودم. همه جا را تمیز کردم. خانه یک دسته گل شده بود. کتری قل قل می جوشید. بوی قرمه سبزی همه جا را پر کرده بود. کیک را روی میز گذاشتم. نزدیک آمدنش بود. اما برعکس چند روز قبل چند ساعتی دیر آمد. چراغ ها را خاموش کردم، کلید انداخت و در را باز کردو با صدای بلند داد زد: کتی. کتی کجایی؟

با فشفسفه روشن پریدم جلویش. هفت قلم خودم را ارایش کرده بودم. لباس رسمی پوشیده بودم و خلاصه حسابی به خودم رسیده بودم. با دیدنم یکه خورد. فشفسفه را جلویش گرفتم و گفتم: تولدت مبارک.

خنده اش شگفت: کتی! اصلا باورم نمی شه.

چراغ ها و شمع ها را روی کیک روشن کردم و یک کلاه رنگارنگ هم سرش گذاشتم: سروش فوت کن. فقط اول یه امروز کن، بعد فوت کن.

چشمانش برق شادی می زد و خیره به شمع ها گفت: خدایا فقط کتی رو از من نگیر.

فوت کرد و من دست زدم. عکس انداختم. متنوع و زیاد. گفت: ول کن بابا، بیا پیش من.

دوربین را کنار گذاشتم و هدیه اش را از کمد بیرون اوردم. باورش نمی شد: وای کتی چه کردی. سنگ تموم گذاشتی.

خودم را لوس کردم و گفتم: سروش، من دوست دارم تو کت و شلوار بیوشی، رسمی و جنتلمن.

همچنان که کت و شلوار را ورنانداز می کرد و دست می کشید گفت: ای بابا، تو باز گیر دادی!

دستم را روی صورتش بردم و نقطه ریشی را که پایین لبش بود گرفتم و گفتم: تو رو خدا اینم نزن. آخر این چیه؟ مثل غول چراغ شدی! غولم نه، مثل اینا که سوختن، یه جاشون ریش دارخ یه جاشون نداره.

کت شلوار را پشید و جلوی اینه شومیتع خودش را برانداز کرد و گفت: ای بابا، یه دست کت و شلوار خریدی ها. ببینی چقدر ارد می دی. تو چه کار به من داری؟

عقب و جلو می رفت و سوت می زد: ببین چی شدم!

گفتم: ماه شدی سروش. به خاطر من پوش.

کت را درآورد و به چوبش زد. کنارم نشست و مشغول بریدن کیک شد. دوباره پرسیدم: سروش باشه؟

بدون توجه به سوالم گفت: کتی خیلی خانمی، خیلی دوستت دارم. واقعا تو حیف شدی. هنوز از من بیزاری؟

دستم را روی دهانش گذاشتم و عاشقانه گفتم: دیگه نگو. بسه. من تو رو با دنیا عوض نمی کنم.

دستم را بوسید و دستانش را دور گردنم اویخت.

صبح سرحال بیدار شد. من مشغول درست کردن صبحانه بودم و او به حمام رفت. حس کنجاویم گل کرده بود. تنها کاری

که هیچ وقت نکرده بودم، همین بود که مخفیانه کیف یا جیب کسی را بگردم. ولی حس بدی داشتم. به خودم می گفتم اشتباه

می کنم. الان که بگردم، دیگر با اطمینان به زندگیم می چسبم. از فرصت استفاده کردم و جیب هایش را گشتم. توی لباسش

چیزی نبود. خوشحال شدم. به سراغ کیف پولش رفتم. گوشم به صدای شیر آب بود. دستپاچه بودم. با هزار زحمت رمزش را

پیدا کردم. درون کیفش یک فیلم ویدیویی بود و در جیب کیف، ... ای خدای من، باز هم سیگار. از این سیگار لعنتی دست

بردار نبود. برداشتم کف دستم گذاشتم و بو کردم. سیگار معمولی نبود. صدای آب قطع شد. سریع کیفش را بستم و تنها فیلم

را برداشتم و مخفی کردم. با سر و روی خیس بیرون امد: اخیش سرحال شدم.

روی کاناپه ولو شد. سینی چای و پنیر و کره را توی بغلش گذاشتم و لیوان آب پرتقال را دستش دادم: اوم! به به چه صبحانه

مفصلی. خودت چی؟

گفتم: تو بخور نوش جونت. من خوردم.

- ا حیف شد. بی ما صفا می کنی دیگه.

خنده زورکی کردم و گفتم: راستی سروش. اون سیگاری که می کشیدی چی بود؟

لیوان اب پر تقال نیمه کاره را پایین آورد و گفت: چیه؟ سرافتادی. اگه اهل شدی براتون روشن کنم.

گفتم: اول تو بگو چیه؟

- هیچی عزیزم. حشیش. همین.

تمم لرزید. حتی از شنیدنش هم می لرزیدم. با تعجب گفتم: حشیش؟ یعنی تو حشیش می کشیدی؟

- اوه. همچین دهننتو پر می کنی و وا می کنی می گی حشیش که ادم می ترسه. نه عزیزم. با ملایمت بگو حشیش. وای نمی

دونی چه حالی داره تا نکشی نمی فهمی.

و بقیه لیوان را سر کشید.

گفتم: تو قول دادی سروش.

- خوب آره. ولی...

- ولی چی؟

- ولی گاه گذاری که اشکالی نداره؟

- بین سروش، اومدی و نسازی. تو قول دادی. حرف زدی.

- خوبه بابا. مگه می خوام چی کار کنم؟ بی خودی شلوغ می کنی. توجه نداری، همه از این چیزها می کشند. حالا ما کم

کردیم. باز ول نکن.

لقمه گرفت و به دهان برد و با دهان پر به حرفش ادامه داد: یه چیزی گفتیم، چشم، حرف حرف شماست. ولی باید شما هم

با ما راه بیای کتی خانوم. به خدا ما ذلیلیم. بیار و مارو بساز.

از جایم بلند شدم و به اشپزخانه رفتم. مرتب کار می کردم. دست خودم نبود. سروش حرف می زد اما چیزی نمی شنیدم.

سینی را روی اپن گذاشت: دستت درد ننه. حالا اجازه هست ما بریم؟

با اخم و تحکم گفتم: کجا؟ ولگردی؟ الافی؟ کجا؟

مات و مبهوت نگاهم می کرد، پرسید: کتی تو حالت خوبه؟

کاسه و کوزه را به هم کوبیدم: اره خوبم.

- فکر نکنم خوب باشی. کجا یعنی چی؟ خوب دارم می رم سر کار.

با تمسخر گفتم: !! می ری سر کار. اخیش چه پسر پرکاری. تو رو خدا اینقدر کار نکن. از دست می ری ها؟

با داد گفتم: چته؟ حرف دلت رو بزن. چرا زمین و اسمون رو به هم می دوزی؟

- واقعا که رو تو برم. کارت کجاست؟ محل کار تو می گم. هان، کجاست؟

دستپاچه شد. ولی زرنگ نر از ان بود که کم بیاورد. گفتم: جای همیشگی. مگه باید کجا باشه؟

با عصبانیت حرف می زدم، گفتم: باریک ا... جای همیشگی کجاست؟ بالاخره من باید بدونم هان! ناسلامتی من زنتم!

لب پابینش را به دندان بالا گرفت و غرق فکر نگاهم می کرد: به خدا تو دیوانه ای.

بی اعتنا به سوالم لباس هایم را پوشید، شال و کلاه کرد که راه بیفتد. ظرف ها را محکم در ظرفشویی کوبیدم. به دو جلویش

را گرفتم. به شانه اش کوبیدم: اُ. با تو آم.

با اخم گفتم: برو کنار.

- نمی رم. باید بگی.

با تحکم صدایش را کمی بلند کرد: برو کنار کتی.

- تا نگی نمی رم، نمی رم.

با دست مرا هل داد: برو عقب.

خواست دستگیره را بگیرد باز جلویش سینه به سینه ایستادم. گفتم: لاله الا... لعنت به شیطون. برو پی کارت. برو.

- از روی نعرش من رد شو، ولی باید بگی داری کجا می ری.

- بابا، لامصب، سر کار.

- پس صبر کن منم میام.

- کجا؟

نف نفس زنان گفتم: می خوام با تو پیام.

دوان دوان به اتاق خواب رفتم. ماتتویم را پوشیدم. داشتم شالم را برمی داشتم که صدای کوبیدن در ورودی آمد. با حرص شالم را روی تخت پرت کردم و درمانده و بیچاره روی زمین نشستم. دقایق گذشت. خسته بودم، مثل اینکه کوه کنده ام. یاد فیلم افتادم. بلند شدم و سریع فیلم را در دستگاه گذاشتم و با چشمانی منتظر جلوی تلویزیون نشستم. با صدای چند مرد شروع شد که داشتند داخل خانه ای می رفتند. خانه ای که مهمانی بود- به قول امروزی ها پارتی. دختر و پسر توی هم می لولیدند. نور کم بود اما دوربین تک تک مهمانان را گرفته بود. سروش بود، اره خودش بود. سروش هم جزو مهمانان بود. باورم نمی شد. تاریخ فیلم مال یک هفته پیش بود. دختری جوان که تاب رکابی پوشیده بود با دامن تنگ و کوتاه از پشت به سروش که روی صندلی نشسته بود اویزان شده بود و دست هایش را دور گردن انداخته بود. حالم داشت به هم می خورد. زشت بود نمی دانم. انقدر ارایش داشت که بیشتر شبیه ماسک های وحشت بود تا ادم. اما مطمئن بودم به زیبایی خودم نبود. با چشمان از حدقه درآمده و دهان باز نگاه می کردم. باور کردنی نبود. انگار خواب می دیدم. همه می رقصیدند. همه سیگار می کشیدند. حرکات عجیب و غریب داشتند. سروش هم با دو دختر بود. حالت طبیعی نداشت و روی پا بند نبود پس کار

همینه. پس درست حدس زدم. خاله مینو راست می گفت، داد زدم: وای خدا؟ چی کار کنم؟ به کی بگم؟

سرم را میان دست هایم گرفتم. حالت تهوع داشتم. همه خانه دور سرم می چرخید. دستگاه خاموش کردم و با دست به دیوار تا اسپزخانه رفتم و کمی آب قند درست کردم. چقدر توهین، چقدر در دلش تحقیرم می کرد. کاش همه اینها رویا بود. چرا من باید تاوان پس بدهم؟ باز دست هایم را با استیصال به طرف آسمان بلند کردم و گفتم: ای خدا مرگم رو برسون. خدا لعنتت کنه مادر. خدا نگذره از تقصیرت.

و سیلاب اشکم جاری شد. دنیایم سیاه شده بود. همه رویاهایم فرو ریخت. هر چه بافتم، پنبه شد. یک هفته سرخوش و سر کیف بودم. فکر می کردم سروش عاقل شده، با فهم شده، ادم شده، اما غافل از اینکه توبه گرگ مرگ است. بعد از چند ساعت آرام تر شدم. نباید با عجله برخورد می کردم. نباید کار را خراب کنم. نباید حرمت ها را از بین ببرم. ولی عقلم به جایی نمی رسید. چطور می توانستم به سروش حالی کنم که کارش اشتباه است. هر چه می گفتم یاسین بود به گوش خر. با زبان خوش گفتم نفهمید، با تهدید گفتم نفهمید، قهر کردم نفهمید. دیگر نمی دانستم چه کنم. فقط می دانستم نباید ندانسته و تند برخورد کنم. نباید قبح کار را بریزم. فیلمم را در همان قفسه پایین کتابخانه گذاشتم. مثلا مخفیگاه سروش بود. متاسفانه

دیدم هنوز بطری های الکل درون همان قفسه هستند. نه، فایده نداشت. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم: الو بفرمایید.

سروش بود.

- الو، الو.

دوباره گفتم: بله بفرمایید.

- سلام عزیزم.

با لحن عصبانی و بی اعتنا گفتم: سلام.

- چیه دلخوری؟ تو خیلی عصبانی بودی. من اگر صبر می کردم تا بیای به خدا دعوا می شد.

پریدم وسط حرفش: برای چی دعوا می شد؟ برای اینکه جوابی نداشتی به من بدی. یعنی جایی نداری که بری.

- باز که سوار خر شیطان شدی.

- خوب، اگه بیارمت اینجا رضایت می دی؟

- اره اره رضایت می دم.

- خیلی خوب. حالا شد. خوب، اصل حالت چطوره؟

هنوز عصبانی بودم. می دانستم که نقشه کشیده و همه چیز را ردیف کرده. گفتم: تو که حالی برام نمی داریو

- ای خدا یان سروش رو برداره. ای خدا سروش رو لعنت کنه که باعث ازار تو شده.

در دلم امین گفتم. ادامه داد: حالا اخماتو باز کن دیگه.

- دل کن سروش. حوصله ندارم.

- جون من بخند. و گرنه امروز کاسب نیستم ها؟

- ببین سروش، خودتی. بسه هر چی سادگی کردم. اینا رو برو برا دخترایی بگو که تازه باهات دوست شدن نه من.

- اه عادت داری ضدحال بزنی. برو بابا. برو. کاری نداری؟

- نه

- خداحافظ.

گوشی را بدون خداحافظی قطع کردم. پسره قالتاق. طلبکار هم هست. بلایی به سرت بیاورم. اما چه کاری می توانستم بکنم؟ یک دفعه جرقه ای در مغزم زد. بلند شدم و به سراغ قفسه کتابخانه رفتم. تمام شیشه مشروب را درآوردم و همه را درون ظرفشویی شستم. بادآباد. پای همه چبر بایستم. یا روی روم یا زنگی زنگ.

مرگ یه بار شیون هم یک بار. دلم خنک شد. قایفه سروش را تصور می کردم و در دلم قند اب می شد. چه حالی می شد؟ حش بود. هرچه خواهش کردم، هر چه التماس کردم، دست بردار نیست. حالم بهتر شد. اما در دلم غوغایی بود. دلم شور می زد. ثانیه ها به کندی می گذشتند. بعدازظهر بود که با یک جعبه شیرینی آمد. با روی باز به استقبالش رفتم. خودش هم تعجب کرده بود و حیرت زده نگاهم می کرد. می خندیدم. و برایش قهوه می اوردم. حالش را پرسیدم. سرحال سرحال بود. دنبال گره باز شده بود اما فعلا عقلش به جایی نمی رسید. شیرینی را باز کردم در دهانش گذاشتم. میوه پوست کنده دستش دادم. خلاصه طاقت نیاورد و پرسید: کتی او الزایمر نداری؟

سرمست قهقهه زدم: چرا الزایمر؟

- تو صبح داشتی منو می کشتی. پای تلفن مثل سگ پاچه می گرفتی. ولی حالا...

با تعجب کف دستش را به طرف بالا داد. یعنی حالا چرا اینطوری داری دور من می گردی؟

گفتم: گذشته ها گذشته. از قدیم گفتند زن شوهر دعوا کنند، ابلحان باور کنند. تو که ابله نیستی؟

باز هم در فکر بود. شام خوردیم و من برعکس همیشه زودتر به خواب رفتم.

از داخل اتاق نشیمن داد زد: کجا رفتی؟

- خوابم میاد. خیلی خسته ام.

- ای بابا، سرشبه که.

با خنده گفتم: خوش بگذره. خودم را به خواب زدم.

نیم ساعتی طول نکشید که پاورچین پاورچین بالای سرم آمد. صدا زد: کتی کتی.

جواب ندادم. با اطمینان از اینکه خوابم به اتاق کتابخانه رفت. صدای تق و تق بلند شد. مثل بیر زخمی بالای سرم آمد. با

مشت به پشتم کوبید: ا. کتی. کتی

داد می زد. محکم تر کوبید. درد در پشتم پیچید. گفتم: چیه؟ چی شده؟

نفس نفس میزد بالای سرم مثل قزاقها ایستاده بود: بلند شو بینم.

با بیحالی خمیازه ای کشیدم گفتم: وای سروش باز گیر دادی. چی شده؟

داد زد: میگم پاشو. سر جایم نشستم و با حیرت نگاهش کردم. یعنی من از همه چیز بیخبرم. گفت: اینا کوش؟

گفتم: اینا چیه؟

-همین چیزا که توی کمد کتابخونه بود.

-چی رو میگی سروش؟ واضح بگو بینم؟

-بابا این بطریا.

با تعجب گفتم: بطریا؟

-داری کفر منو بالا میاری ها!

از روی تخت بلند شدم و بطرف اشپزخانه براه افتادم. او هم پشت سرم آمد. ترسناک شده بود. با دست به چاه ظرفشویی اشاره

کردم: اینجاس. ریختم دور. تو که نمیخوری.

با کف دست محکم کوبید روی یخچال کنار صورت من.

-غلط کردی بتو چه مربوط که میخورم یا نمیخورم.

با ترس و صدای همراه با لرز گفتم: خوب تو گفتی که...

هنوز حرفم تمام نشده بود که داد زد و ضربه ای محکم تر از قبل دوباره کوبید: من غلط کردم و تو هم روش. تو بیجا کردی. با

اجازه کی ریختی؟ هان؟

داد میزد. کنار گوشم. دستهایم را روی گوشهایم گذاشته بودم. با توام حرف بزنی. بازوهایم را گرفته بود و به شدت تکان

میداد: کری؟ حرف بزنی بینم. با اجازه کی کردی؟ هان؟

چشمانش وحشتناک شده بود. باور نمیکردم این سروش شوهر من باشد. مثل دیوانه ها فریاد میکشید. دستانش را کنار زدم

با چشمان از حدقه در آمده سینه به سینه اش گفتم: خوب کردم. حقت بود. تا وقتی من هستم از این کثافتا خبری نیست.

دستش را روی گلویم گذاشت و مرا به یخچال چسباند: کثافت تویی میکشمت. خیلی پاتو از گلیمت دراز کردی آشغال خیلی. داد میزد و من داشتم خفه میشدم. با دو دستم هر چه زور میزدیم نمیتوانستم دستش را از گلویم جدا کنم. یک لحظه چشمانم سیاهی رفت و دستش را کنار کشید. مجرای تنفسی ام به یکباره باز شد. قلبم چنان میزد که انگار از سینه ام عن قریب بود بیرون بیفتد. همانجا پای یخچال نشستیم. اشکهایم فرو ریخت. سروش به اتاق دیگر رفت و در را روی خودش قفل کرد. یک ساعتی زار زدم. درمانده و بی کس بودم. جایی نداشتم تا بروم. خانه ی حاج صادق که غدقن بود. خانه ی مامان مهین هم یک روز دو روز بعد باید دوباره باز میگشتم.

صبح قبل از اینکه از خواب بیدار شوم رفته بود. خوشحال بودم که نگاهم به آن چهره کریه و نفرت انگیز نمی افتد. تلفن زنگ زد. مادرم بود. آخ چقدر دلم برایش تنگ شده بود. صدایش را که شنیدم اشکهایم بی اختیار پایین ریختند. از صدایم متوجه شد: کتی جون بیحالی؟ چته؟

قبل از اینکه شک کند گفتم: سرما خوردم. حسابی آب از سر و کله ام راه افتاده.

آرامش گرفت: تو رو بخدا به خودت برس. سروش کجاست؟

- سرکار چیکارش داری؟

- هیچی یه کم سفارش کنم.

با شکایت و گله گفتم: بس کن مامان مگر من بچه ام! با پشت دست اشکهایم را پاک میکردم. هر چه میگفت کوتاه جواب میدادم. گوشی را روی قلبم گذاشته بودم و هق هق گریه میکردم. راست میگفت هنوز بچه بودم. مادر خدا حافظی کرد یک دنیا دلم را برد. بلند شدم و مشغول تمیز کردن خانه شدم. دلم میخواست کار کنم. توانم چند برابر شده بود. هر چه راه میرفتم خسته نمیشدم. حسابی شستم و رو فتم و ساییدم.

سروش شب دیروقت آمد نزدیک 11 بود. بیدار بودم اما شامم را خورده بودم. در را باز کرد و با حالت نامتعادل راه میرفت. سسکسه میکرد. کفشهایش را هم در نیاورد. کیفش را گوشه ای پرت کرد. بلند شدم که به اتاق خواب بروم دست به دیوار صدایم کرد: آئی کتی. برگشتم و با نفرت نگاهش کردم: منو ببین. این اولشه خودت خواستی. و تلمپ روی کانچه افتاد. بوی گند میداد. اینبار من در اتاق خوابم را قفل کردم.

باز هم صبح نبود. راحت تر شده بودم. معلوم بود حسابی کفرش را بالا آوردم. وقتی غیظش یادم می افتاد با خودم می خندیدم. او هم سر لج افتاده بود. اما بالاخره باید تکلیف روشن شود. پرده ها را کنار زدم برف تندی میبارید. کنار شومینه نشستم و به دانه های برف خیره شدم. آرامش نداشتم لباسهایم را پوشیدم و زدم بیرون. کمتر کسی در حال رفت و آمد بود. ماشینها زنجیر وار پشت هم صف کشیده بودند. سرم را در گردنم کرده بودم و پاهایم برف را رج میزد. برف خشک و نرم بود. از جای پایم لدت میبردم. بی هدف میرفتم. گاهی پشت ویتترین مغازه ها میایستادم و به گذشته ها و رویاهایم فکر میکردم. به خانه ی آقاجون به مهدی. وای مهدی عزیزم. اشکهایم دوباره جاری شد. از روی صورتم بخار بلند میشد. کسی در خیابان نبود تا خجالت بکشم. باد و برف به صورتم میزد و با اشکهایم گره میخورد شاید دو ساعتی کشید تا به خانه آمدم. دستها و پاهایم بی حس شده بود. وقتی لباسهایم را در آوردم و پاهایم را جلوی شومینه گذاشتم خواب رفتند. گز گز میکردند نوک بینی ام سرخ شده بود. هنوز سرما در تنم بود. بعد از کمی که گرم شدم جای درست کردم و خوردم. چقدر چسبید. به نسیم تلفن زدم. خوشحال بود و سرزنده. از بیکاریهایم گفتم. از حوصله سر رفتنهایم از زندگی و روزمره گی ایش. ولی او به دردهای من مبتلا نبود. دو روز در هفته کلاس گلسازی میرفت. یک روز خانه ی آقاجون بود یک روز منزل پدرش. شوهرش. شبها با امیر اکثرا بیرون بود. با دوستانش گردش میرفت. خلاصه تمام وقتش پر بود. دعوتم کرد تا فردا به خانه اش بروم و شب هم سروش بیاید و دور هم شام بخوریم. میدانستم که سروش در این وضع امکان ندارد بیاید. او مثل ببر زخمی منتظر انتقام بود. قول دادم صبح به خانه اش بروم و شام را حذف کردم. به نسیم حسرت میخوردم. به زندگی به عشقش به شوهرش راحله هم ازدواج کرده و به شهرستان رفته بود. از او هم تعریف میکرد. او از نسیم خوشبخت تر بود. شوهرش دیوانه وار دوستش داشت. آنموقع هم خانه ی حاج صادق مثل غلام دست به سینه ی راحله بود. گاهی ما مسخره اش میکردیم اما عاشق تر از آن بود که برنجد و یا کوتاه بیاید. اینقدر راحله خودش را لوس میکرد که لج ما هم بالا می آمد. ولی دست بردار اداهایش نبود. اصلا همه ی مردهای اقوام پدرم اینطور بودند. شوهر عمه ملوک عمو مسعود حتی آقاجون. روی حرف عزیز حرف نمیزد. عمه مهنازم میگفت پسرهای ما چون دست نخورده و زن ندیده هستند چشمشون د رچشم کسی باز همیشه اون میشه خدایشون میگذارندش روی سر.

نزدیک غروب بود. دوباره دلم گرفت. ای کاش سروش دوباره سر براه شود. دستم را زیر چانه ام زده بودم و بدون هدف

تلویزیون را غرق فکر تماشا میکردم. باز هم نیامد ساعت 12 11 یک هم گذشت. حسابی ترسیده بودم. با هر صدایی در راهرو تکان میخوردم. میخواستم موبایلش را بگیرم اما غرورم اجازه نداد. همه ی چراغهای خانه را روشن کردم. برف تندی میبارید. تا ساعت 3 نشستم و سروش نیامد که نیامد. روی کاناپه خوابم رفت. با صدای زنگ تلفن پریدم. ساعت نه صبح بود اشتباه گرفته بود. بلند شدم و به همه جا سرک کشیدم خبری نبود. بدترین کار ممکن را که کرده بود. شب هم بخانه نیامده بود. جای مادرم خالی به دست چه پستی مرا سپرده بود! بی تعهد و بی مسئولیت. انتظار همه چیز را از سروش داشتم غیر از این را. کارهایم را کردم. حاضر شدم و راهی خانه ی نسیم گشتم. در راه هزار جور فکر میکردم. یعنی کجا رفته؟ با کی بوده؟ یاد صورت دخترهای می افتادم که در فیلم با سروش بودند. حالم بهم میخورد. نمیتوانستم طاقت بیاورم وقتی خانه بیاید کار را یکسره میکنم. هر غلطی هم میکرده حالا باید کنار بگذارد. یا من یا خواسته هایش.

رسیدم و راننده متوجه ام کرد. کرایه را دادم و پیاده شدم. زنگ زد. صدای نسیم در کوچه پیچید: کیه؟
- باز کن منم.

با همان شوخ طبعی قبل گفت: ما اینجا من نداریم همه نیم من هستند. یه من هست اونم نسیم خانمه.

خندیدم و گفتم: خیلی خوب حالا باز میکنی؟

-البته. ولی اسم رمز.

ول کن نبود. گفتم: چه میدونم دلیل نشی وا کن. سرما خوردم.

-آهان گفتمی گلی در مرداب باشه بیا تو.

در باز کن را زد. خانه اش گرم و دلپذیر بود. بوی غذا پیچیده بود. همه جا شسته و رفته ظرف میوه و شیرینی را از قبل آماده کرده بود و روی میز وسط گذاشته بود. کلی حرف زدیم. از زمین و زمان و شوهرهایمان میگفتیم و میخندیدم. نسیم از امیر میگفت. از ذلیل بودنش از ترسو بودنش. میگفت: تا پشت نازک میکنم از ترس اینکه شب پشت بهش نکنم هزار جور منت میکشه. در دلم حسرت میخوردم. چقدر شوهرش به نسیم توجه داشت. چقدر برایش اهمیت داشت که نسیم دلخور نشود. از دل من خیر نداشت. منم سفره دلم را باز نکردم. یاد گرفته بودم باید ابروداری کرد. باید زندگی را حفظ کرد. آبروی مرد آبروی زن است. و آبروی زن آبروی مرد. به دروغ هزار چیز بافتم و گفتم.

ناهار خوردیم و هر چه نسیم اصرار کرد برای شام نمودم. بعد از ظهر بود که به سختی از او دل کندم و به روانه ی خانه ام شدم.

مدام نقشه میکشیدم که در مقابل نیامدن سروش چه عکس العملی نشان بدهم. ساعت 6 بود که به خانه رسیدم. هنوز نیامده بود. دستی به سر و روی خانه کشیدم و کتابی را که از نسیم گرفته بودم باز کردم و مشغول خواندن شدم نه شام درست کردم و نه حتی چای گذاشتم. دوباره ساعتها گذشت اما خبری از سروش نبود. ساعت 11 بود که کلید انداخت و آمد.

مست بود و چشمانش قرمز قرمز. لبخند شیطنت آمیزی گوشه ی لبش بود: سلام قهرمان.

محلش نگذاشتم سریع بلند شدم و به اتاق خوابم رفتم و در را قفل کردم. به چند ثانیه نکشید. پشت در آمد و با دست به در کوبید: کتی کتی در رو واکن. جواب ندادم: در رو واکن زود باش.

یکباره صدای ضربه ی شدیدی آمد که به در کوبیده شد و خرد شدن شیشه. از جا پریدم. در اتاق را باز کردم. یک متری در ایستاده بود. با حیرت نگاهش کردم. پشت در پر از شیشه خرده بود. گلدان کریستال روی میز عسلی را به در کوبیده بود و حالا با پوز خند نگاه میکرد.

گفتم: چته هار شدی؟

با حرص گفت: حقته. دندت نرم. چشمت کور.

- زورت به من نمیرسه دق دل تو سر گلدون در میاری!

- هه زورم بتو نمیرسه؟ بدبخت بی ننه بابا کاری از دستت برنماید.

آتشم زد چشمانم را دراندم و گفتم: خفه شو. تو بی ننه بابایی یا من؟ تو بدبختی که تو کثافت غوطه میخوری.

یکدفعه دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتم زد: ببند اوت گالتو. دختره ی خیره سر. دریده.

خشکم زد. صدایش در مغزم پیچید. دستم را روی صورتم گذاشتم. داغ شده بود. گوشه ی لبم خیس بود. دستم را برداشتم. خون می آمد نفسم بالا نمی آمد. دیگر بس بود. دیگر جای من نبود. زندگی با این آدمها یعنی همین. یعنی چند روز اینها فقط چند روز زنشان را میخواهند. مثل بقیه دخترهایی که زیر دست و بالشان هستند. مثل همه ی دخترهای بدبختی که قول ازدواج از شون میگیرند. اینها هر دقیقه با یکی هستند. هنوز منگ بودم. باورم نمیشد تا بحال کسی از گل بالاتر بمن نگفته

بود چه برسد به کتک فقط شنیده بودم. در قصه ها در فیلمها در سرگذشت بقیه. انگار اینها همیشه مال دیگران بود. نمیدانم در آشپزخانه چکار میکرد. لباسهایم را پوشیدم و به آژانس تلفن کردم. ساعت تقریباً 12 بود. برف به شدت میبارید. لقمه ای نان در دستش بود و دست دیگرش خیاری را گاز میزد. بالای سرم ایستاد: کجا؟

-بتو مربوط نیست.

-گفتم کجا؟ جوابش را ندادم. عربده کشید: کجا لجن؟

منهم داد زدم: قبرستون فهمیدی؟ برم بمیرم. دیگه خسته شدم. فقط مونده بود منو بزنی که زدی. دیگه چی میخوای.

-اگه رفتی دیگه برنمیگردی حالت شد؟

سرم را تکان دادم: آره تو رو خدا دست از سرم بردار. ولم کن.

-ول هستی. دستش را به طرف در گرفت: هری. خوش اومدی.

و رفت و خوابید.

اشکهایم مثل باران بهاری پایین می آمد. ماشین آمد. چانه ام میلرزید پاهایم میلرزید. کسی نبود جلویم را بگیرد. کسی نبود مرا بخواهد. برایش اهمیت نداشت که اینموقع شب کجا میروم یا اگر بروم و اتفاقی بیفتد.

تا خانه ی مامان مهین زار زدم. دلم برای خانه مان تنگ شده بود. برای مادرم برای نگاه دلسوزانه پدرم. دلم برای عزیز تنگ شده بود. ای کاش اجازه داشتم و به خانه ی آنها میرفتم. چقدر به آغوش عزیز نیاز داشتم. چقدر دلم میخواست سیر برایش گریه کنم. رسیدم زنگ زدم. طول کشید تا در را باز کردند. مامان مهین از تعجب چشمانش گرد شده بود. بیچاره خواب آلود با سر و وضع آشفته جلوی در ایستاده بود و خاله مهری پشت سرش.

دستم را روی صورتم گذاشتم. با خجالت گفتم: سلام.

-سلام مادر چی شده؟

از جلوی در رفت کنار و من داخل رفتم. یخ کرده بودم. خاله مهری چراغها را روشن کرد. مامان مهین با اخم دوباره پرسید: کتی با تو ام چی شده؟

چانه ام دوباره لرزید و اشکهایم فرو ریخت. نگاهم به پنجره بود. گفتم: با سروش دعوا شده. خاله مهری با تعجب پرسید: با

سروش؟ چرا؟

دستم را از صورتم برداشتم. جای پنجه اش بر صورتم ورم کرده بود. مامان مهین به صورتش چنگ انداخت: وای خدا مرگم

بده چرا همچین شدی؟

-کتکم زد. هق هق گریه ام بلند شد.

خاله مهری کنارم نشست و دست دور شانه هایم انداخت و مرا به طرف خودش کشید. سرم را روی شانه اش گذاشتم. مامان

مهین مات و مبهوت نگاهم میکرد: الهی دستش بشکنه خیر ندیده عین بابای بیشر فشه. سر چی؟ چطور شد که زد؟

-دیشب خونه نیومدم دائم یا مسته یا خمار حشیش. بخدا خسته شدم دیگه نمیتونم هر چی قربان صدقه اش رفتم. خواهش

کردم التماس کردم انگار نه انگار. با دستمال اشکهایم را پاک کردم و دماغم را بالا کشیدم و ادامه دادم: امشب باز مست

اومدم. قهر کردم و رفتم توی اتاق خواب. به دفعه دیوونه شد. گلدون کریستال را به در کوبیدم و فحش دادم. منم گفتم خودتی

که محکم کوبیدم توی صورتم. بعدم از خونه بیرونم کرد.

مامان مهین که موهای روی گونه آسیب دیده ام را کنار میزد گفت: الهی ذلیل بشه چلاق بشه. درد گرفته. بمیرم برات. پاشو

پاشو لباساتو عوض کن. فعلا اینجایی تا من بگم.

خوشحال شدم. دلگرم شدم. حس کردم کسی هست که حامی من باشد. حاله مهری هم مات زده گفت: راست میگه. حالا پاشو

بخواب تا فردا.

خوابم نمیرفت. از فکر مغزم داشت میترکید. چشم به سقف دوخته بودم و با آسمان زمستان زار میزدم. تقریباً هوا گرگ و

میش بود که خوابم رفت. نزدیک ظهر با نوازش مامان مهین بیدار شدم. کتی جون هنوز خسته ای؟ ضعف کردی مامان پاشو.

چشمانم از گریه ورم کرده بود و بدتر از آن نیمه ی چپ صورتم بود که کامل بالا آمده بود. از زیر پتو بیرون آمدم. چقدر سرد

بود. آبی به صورتم زدم و در آینه ی دستشویی از دیدن خودم وحشت کردم واقعا بیرحمانه زده بود. دستی روی گونه ام

کشیدم. درد میکرد. مامان مهین صبحانه را آماده کرده بود. خیلی گرسنه بودم. با اشتها داشتم میخوردم که تلفن زنگ زد. طبق

معمول مامان مهین تلفن را برداشت. مدام میگفت: تو بیخود کردی تو الان کجایی؟

عصبی بود. خیره شدم و لقمه را در دستم نگه داشتم. یک دفعه دادش بلند شد. «سروش، سروش، خفه بشی بچه».

لقمه ام را زمین گاشتم و با حیرت پرسیدم: «مامان مهین، سروش بود؟» بیچاره مات و مبهوت زمین را نگاه می کرد. سر تکان داد. بازویش را گرفتم و تکانی دادم: «مامان مهین چته؟ چی گفت؟»

دستش را روی دستم گذاشت و این بار لبخندی زد: «هیچی بابا، تو غصه نخوری ها!» با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد گفت: «داره می ره شمال، با پرویی هم می گه به کتی بگو دیگه نمی خوام ببینمش. بره لا دست مادرش.»

آب دهانم را با فشار قورت دادم و گفتم: «سروش گفت؟»

مامان مهین که حرص خورده بود و می خواست ظاهرش را جلوی من حفظ کند، گفت: «ولش کن، زر زده. این سروش هر دقیقه به چیزی می گه. حرفش که حرف نیست.» بعد فوت کرد توی هوا: «بین، حرف سروش باد هواست. گوش نده.»

بلند شد و شروع کرد به جمع و جور کردن خانه، اما حواسش سر جا نبود. مرتب سوال می کردم: «مامان مهین اگه نیاد چی؟ اگه بره مثل باباش گم بشه چی؟ وای مامان مهین خسته شدم. یعنی تقصیر من بوده؟ به نظر تو زیاده روی کردم؟ حالا بعد همه ی حرفها چی کارش کنم؟» مامان مهین بیچاره هم شده بود گوش شنوا و مرهم دل من.

«ای بابا مادر چه حرفا می زنی. فکر و خیال می کنی. اعصابت ضعیف شده. درستش می کنم. بلایی به سر سروش بیارم!»

اینها را می گفت و من قوت قلب می گرفتم. کیف می کردم. از بزرگی و محکم حرف زدنش. از دل و جراتش. از اینکه تیغش را برنده می دانست کیف می کردم. هر جا می رفت عین بچه اردک دنبالش می رفتم و یک ریز حرف می زدم. یک هفته گذشت و خبری از سروش نشد. تحمل ماندن در خانه ی مامان مهین را نداشتم. خانه اش دلگیر بود و گاهی با من با رودربایستی با من رفتار می کردند که سنگینی اش بر دلم می نشست. در یک کلام سربار شده بودم. خاله مهری که نهار را بیرون می خورد و ماملان مهین رژیم پزشکی داشت. بنابراین فقط من بودم که باید برایم غذا درست می کرد و می شست و می چیدو بر می داشت. هرچه کمک هم می کردم اضافه بودم. بعد از یک هفته دلم برای خانه ام تنگ شده بود. هرچه مامان گفت نروم، ولی راهی شدم و گفتم که زود بر می گردم.

کلیدانداختم و داخل خانه ام رفتم. همه جا به هم ریخته بود. روی همه چیز را خاک گرفته بود. دلم سوخت. یعنی این حق زندگی یک تازه عروس بود؟ تازه فهمیدم که که هر بی سر و پاییی که دم از عشق می زند دروغ است و باد هواست. هوس است. تازه حس کردم که پول بدون ایمان آتش به خرمن زندگی است. کسی که دین و ایمان ندارد هر کاری می کند و هیچ

چیزی جلودارش نیست. مقدای لباس و وسایل برداشتم و همانور خانه را رها کردم و برگشتم. روزها به سختی می گذشت. هر روز از خانه ی مامان مهین به مامانم تلفن می زدم تا متوجه چیزی نشود و غصه نخورد. حال هیچ جایی را نداشتم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. صبح تا شب قنبرک می زدم. همه چیز را مرور می کردم. دو هفته گذشت و از سروش خبری نشد. دیگر همه چیز از نظرم تمام شده بود. او علاقه ای به من نداشت تا دلتنگم شود. اما مامان مهین می گفت: «می خواهد گربه را دم حجله بکشد. تو ساده ای صبر داشته باش» اما چقدر صبر؟ گاهی خاله مهری و مامان مهین پیچ پیچ می کردند و این آزارم می داد. کاملاً می دانستم که سربارشان شده ام. هر روز خدا خدا می کردم که از سروش خبری شود و تکلیفم روشن بشود. یک ماه گذشت. دیگر همه چیز روال عادی خودش را طی می کرد. دیگر حرفی از سروش نبود. با هر زنگ تلفن تپش قلب می گرفتم و با صدای زنگ دستهایم یخ می کرد. آدم فنا شده ای بودم که باید با سرنوشت کنار می آمدم. حالم از خودم به هم می خورد. از ناتوانی ام. از عاجز بودنم در برابر سروش. نه تنها در برابر سروش. نه تنها سروش، در برابر هر مردی. چقدر راحت زن ها را له می کردند. وای که خدا چقدر حقارت به زن داده. باید منتظر می ماندم تا با تصمیم او زندگی ام را رقم بزنم. اسفند ماه بود و همه مشغول خانه تکانی بودند. میلاد حضرت فاطمه بود و عید در عید شده بود. همه جا گل و شیرینی. همه مشغول خرید بودند. تلوزیون روز زن را جشن گرفته بود. روز مادر را تبریک می گفت، در حسرت دیدار مادرم می سوختم. دلم به اندازه همه دنیا گرفته بود و خاله مهری هم رفت تا برای مادرش خرید کند. شادی در میان مردم موج می زد. بعد از ظهر بود و کسل و بی حال نشسته بودم و برنامه های تلوزیون را تماشا می کردم. مامان مهین هم ذوق داشت. می دانست خاله رفته تا برای او خرید کند. غذای مورد علاقه خاله مهری را درست کرد، خورش بادمجان. صدای زنگ در بلند شد و طبق معمول رفتم تا آیفون را بزنم؟ «کیه؟» جواب نداد. دوباره پرسیدم: «کیه؟»

«باز کن منم»

سروش بود. گوشی آیفون در دستم خشک شد. مامان مهین از داخل آشپزخانه داد زد: «کیه کتی؟» نمی توانستم جواب بدهم. چشمانم گشاد شده بود و مات و مبهوت مانده بودم. دوباره صدای زنگ بلند شد. این بار مامان مهین به چهار چوب آشپزخانه آمد و با قوطی رب گوجه فرنگی که دستش بود چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: «وا کیه؟ چرا در رو نزدی؟»

به گوشی ایفون اشاره کردم و به سختی گفتم: «سروشه»

او هم متعجب شد: «سروش!»

«آره خودشه»

دوباره زنگ به صدا در آمد. مامان مهین به طرفم آمد. گوشی را رگفت و آیفون را زد.

به دیوار تکیه دادم. خیره خیره به فرش نگاه می کردم. در باز شد و صدای گرم مامان مهین به استقبال سروش رفت: «سلام. چه عجب از این ورا! راه گم کردی؟» لبخند می زد و این بیشتر حرص مرا بالا می آورد. سوش داخل شد. چاق تر شده بود یا شاید من نیدیده بودمش و به نظرم می آمد.

جلوی در ایستاد. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت: «سلام کتی خانوم.»

نگاهم از روی فرش به صورتش کشیده شد. کاسه ی چشمم پر از اشک شد و بدون آنکه پلکی بزنم، روی گونه ام ریخت. چند قدم به طرف امد و دسته گلی بزرگی را که دستش بود جلویم گرفت. سرش را زیر انداخته بود و با لحن آرام و خجالت زدهای گفت: «منو ببخش کتی جبران می کنم. منو ببخش» سرم را زیر انداختم اشکهایم تمامی نداشت. دستش را زیر چانه ام قرار داد و صورتم را بالا آورد. نگاهایمان به هم گره خورد. «کتی به خدا دوست دارم. غلط کردم. روزت مبارک» مامان مهین هم ایستاده بود و نگاه می کرد. نگاهش کردم، با سر اشاره کرد بگیر.

گل را از سروش گرفتم. جلوی پایم زانو زد و دستهایش را در هم گره کرد و بالا گرفت و گفت: «ای الهه زیبایی، سوگند می خورم که عبد شما باشم برای همیشه.» لبخندی زدم. بلند شد و بی رودربایستی گونه ام را بوسید.

مامان مهین دست زد و گفت: «الحمد!... به خیر و خوشی تمام شد.»

سکوت من نشان از درد و غم سنگینی بود که روحم را آزرده بود. اما مامان مهین از خدا خواسته بر خلاف تصورم، از سروش استقبال گرمی کرد. سروش دستم را گرفت و با هم روی کاناپه نشستیم. بعد هم شروع کرد به خالی بستن: «به خدا چند وقت بود می خواستم پیام روم نمی شد.»

خاله مهری هم امد و در اوج ناباوری، کنارمان نشست. به کنایه گفت: «آقا سروش از این طرفا؟ خوب از بابات یاد گرفتی کتک بزنی؟!» دلم خنک شد. داشتم خفه می شدم. مامان مهین از ترس اینکه دوباره دعوا بشود و سربارش بشوم، لاپوشانی می

کرد. ولی خاله مهری بغض گلویم را سبک کرد.

سروش هم که کم نمی آورد گفت: «ای بابا شرمنده هستیم. حالا شما هم کوتاه بیا. گذشته گذشته. هر دو مقصر بودیم. نه کتی؟» لال شده بودم. نمی دانم چه حال و وضعیتی داشتم. فقط یادم هست داشتم خفه می شدم.

خاله دوباره گفت: «توی این مدت می خواستی تمرین کنی بهتر حرف بزنی.»

سروش کلافه شد. رو به مامان مهین گفت: «اه. حالا حالش رو می گیرم ها!»

مامان مهین چشم غره ای به خاله رفت و گفت: «بس کن دیگه آتش بیار معرکه شدی؟»

لبخندی زد و گفت: «مامان جون روزت مبارک. چشم، هر چی شما بگین. خوبه؟»

مامان مهین سر حال شد: «بله، درستش همینه.»

خاله مهری از کیسه ای که در دستش بود بسته ی کادو شده ای را در آورد و جلوی مادر بزرگ گذاشت: «قابلی نداره.» مامان مهین با خجالت همراه خوشی گفت: «وا. این کارا چیه. دستت درد نکنه» برداشت و شروع کرد به باز کردن.

سروش هم دستش را در جیبش کرد و دو بسته ی کوچک کادویی در آورد. کف دستهایش گذاشت و هر دو دستش را جلوی من گرفت: «قابل شما رو نداره»

مامان مهین بلوزش را بالا پایین می کرد و تشکر پشت تشکر با دیدن بسته ها دست سروش، برای کور کردن من، داد به به و چه چشش بلند شد. خاله مهری گفت: «چی هست؟»

سروش سرش را تکان داد و هیچ نگفت. با بی حالی گرفتم و شروع کردم به باز کردن. یک عطر گران قیمت و یک جفت گوشواره طلا بود. به همین راحتی می خواست مرا بخرد. می خواست روی گند کاری اش سرپوش بگذارد. می خواست مرا ساکت کند. یعنی با آمدنش و هدیه خریدنش باید دوباره تن بدهم به هر بدبختی. باید در ازای اینها همه کارهایش را نادیده بگیرم و دوباره به خانه بروم. هیچ کس نبود به او بگوید چرا خلاف است؟ چرا مرد نیست؟ چرا پشتیبان و تکیه گاه

نیست؟ افکارم بهم ریخته بود که سروش گفت: «چطوره؟ خوشتر اومد؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم «سروش واقعا فکر کردی؟»

با تعجب پرسید: «به چی؟»

«به خواسته های من. به اعتراض من. به توقعاتم.»

با دهان باز نگاهم کرد. مامان مهین پرید وسط حرفم: «خوب معلومه. تو این مدت خوب فکر کرده و تصمیم درست را گرفته.»
 سروش با دستش رو پایش رنگ گرفته بود. دوباره عصبی شد: «بین کتی. من قبول دارم زیاده روی کردم اما تو هم مقصری. من اگه حشیش نکشم روزگام سیاهه، راه نمی تونم برم. می فهمی؟ د نمی فهمی. حالا آب شنگول یه چیزی. درسته زیاده روی کردم. ولی سیگار نمی تونم نکشم. یعنی دلم می خواد ولی نمی تونم.»
 با حرص رو به خاله مهری گفتم: «دلش می خواد ولی نمی تونه. چه دلیل موجهی. تازه اینا هیچی. دخترا هم دلش می خواد و لی نمی تونه ولشون کنه.»

اخم کرد و پرید وسط حرفم: «صبر کن صبر کن ببینم. کدوم دخترا، حرف مفت نزن.»

گفتم: «همونایی که توی فیلم بودن. غش و ضعف می رفتی براشون.»

فهمید که دیدم، گفتم: «اون مال قبلا بوده، قبل از ازدواجمون.»

آبرو داری می کرد.

نخواستم بیشتر از این پرده حیای زندگی ام را بدرم. خودم هم در این یک ماه خسته شده بودم. دلم می خواست باور کنم تغییر کرده و آمده تا زندگی کنیم. ادامه ندادم و گفتم: «رفیق بازی چی؟ کار و بارت چی؟ گو دروغ گفتی؟»
 با اطمینان و محکم در حالی که خیاری پوست می کند، سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «آره دروغ گفتم. کار ندارم. همون پول بابا رو گذاشتم بانک و سود پولش رو می گیرم. روزا هم با بچه ها می گردم. در مغازه هاشون، توی پارک، الافی دیگه.»

واقعا پر رو و وقیح بود و گفتم: «کار ندارم. همین. اخیه درسته؟»

رویم را به خاله مهری کردم و گفتم: «نه، شما بگو، این زندگی درسته؟ خوب، تو تحصیلات داری، اون هم عمران. بهترین کارها رو می تونی داشته باشی.»

قهقهه زد: «کتی جون خیلی ساده ای. دلم برات می سوزه.» با حیرت نگاهش می کردم. خیار را گاز زد و با دهان پر ادامه داد: «من مدرکم کجا بود؟ من دیپلم دارم، همین. حالا با دیپلم کار سراغ داری؟ باید برم آبدارچی بشم یا نه نوکر یکی دیگه. تخصص هم که ندارم. حالا دیدی کم آوردی؟ دیدی من حرف حساب می زنم!»

مات زده شده بودم، چند ثانیه دور و بر را نگاه کردم و دستی به موهایم کشیدم: «یعنی واقعا تو مدرک نداری؟»
 «نه» و خندید.

مامان مهین باز وسط را گرفت: «ای بابا عیب نداره. مگه مدرک خوشبختی میاره؟ مگه این هه تحصیل کرده بیکار نداریم! خدا رو شکر سرمایه داریم. نیاز به کار نداره سروش، برم شام بیارم؟ همه برنجم ته دیگ شد» و جمع ما رو ترک کرد.

دیگر حرفی نمانده بود. راحت همه چیز را گفت. از تن دادن من مطمئن بود. دروغ دل خوش کنکش را هم برملا کرد. مثل اسیری شده بودم که باید به همه چیز تن می دادم. غرورم خرد شده بود. شخصیتیم از بین رفته بود. من ادم بودم، نفس می کشیدم، عزت نفس می خواستم، احترام می خواستم. چرا ذلیم کرد؟ چرا تحقیرم کرد؟ چرا باید با او بسازم؟ اگر نسازم چی؟ چه خوشبختی در انتظار یک زن بیوه بود؟ باز با خودم کلنجار رفتم و بعد از شام به درخواست سروش با ائی همراه شدم. پیشنهاد داد مقداری از را را پیاده قدم بزنیم. باران تندی می بارید. به طوری که در عرض چند ثانیه سرتاپایمان خیس شد. در پیاده رو آب راه افتاده بود و کسی در آن موقع شب در رفت و آمد نبود. شانه به شانه اش راه افتادم. دستهایش را در جیب های بارانی اش کرده بود و به آرامی قدم بر می داشت. من هم هر دو دستم را زیر بغلم کرده بودم و سر به زیر، طوری که فقط جلویم را می دیدم. همقدمش شدم. با صدایی که در سرما بیشتر می لرزید، گفت: «کتی به خدا من عصبی ام. دست خودم نیست. خودم هم از خودم خسته شدم. ولی خوب، چه می شه کرد؟...» آهی کشید که بخار دهانش در فضا پخش شد. از شدت باران چشمهایم را ریز کرده بودم و به حرفهایش گوش می دادم.

دوباره ادامه داد: «تو خیلی خوبی، به من یه فرصت بده. همه رو جبران می کنم. فقط یه بار دیگه بذار شروع کنیم.» دلم برایش سوخت. خودش هم از خودش عاجز شده بود. لحنش مثل بچه ای شده بود که به مادرش التماس می کند تا او را ببخشد. شدت باران بیشتر شد. سروش هم قدمهایش را تند کرد. زیر طاق خانه ای ایستادیم. هوا تارک تارک بود و فقط نور چراغ های تیر برق همچون مهتاب فضا را کمی روشن کرده بود. به در خانه تکیه داده بودم و سرم را در گردنم فرو کرده قطرات باران را که بر گودال های آب می خورد نگاه می کردم. سروش جلویم ایستاد. چشمانش هم معصوم شده بودند. دستش را بالای سرم خیمه زده بود. با لحنی بی نهایت ملایم گفت: «کتی خیلی دوست دارم، خیلی.» دوباره ساکت شد و عاشقانه نگاهم کرد. «کتی منو بخشیدی؟»

سرم را به زیر انداختم و با نوک کفشم تکه سنگ جلوی پایم راتکان می دادم. سروش باز تکرار کرد: «کتی خواهش می کنم» دستم را گرفت و در دستش فشرد.

نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم «سروش، من خیلی تنهام. به من اعتماد کن. من بد تو رو نمی خوام. باور کن.»

دیگر صدایش به سختی شنیده می شد: «قول می دم کتی قول.» آشتی کردیم. دستم را گرفت و در باران می دوید. داد می زد و قهقهه می زد. سر کیف بود. در خانه مان جا برای پا گذاشتن نبود. همه چیز به هم ریخته و و کثیف شده بود. در ظرفشویی ظرف تلنبار شده بود. یک من خاک روی همه چیز را گرفته بود. اتاق خواب پر بود از لباس های کثیف و تمیز.

سروش هم با من آستین بالا زد و شروع کردیم به تر و تمیز کردن. تا نیمه های شب شستیم و روفتیم و ساییدیم. نیمه های شب هر دو از فرط خستگی خوابمان برد. خانه یک دسته گل شده بود. سروش باز یک هفته ای بیرون نمی رفت و از صبح تا شب می گفتیم و می خندیدیم. گاهی عصبی می شد و به بهانه خرید چیزی بیرون می رفت و وقتی برمی گشت سرحال و قبراق بود. می دانتسم حشیش می کشد و اثر آنست. اما به جایی رسیده بودم که باید پله به پله بالا می رفتم. با هم به خرید عید رفتیم. لباس، کیف، کفش، گلدان های مصنوعی پر از گل، خلاصه حسابی خرید کردیم. سروش کارگر پله شوی ساختمان را صدا کرد و گفت تمام خانه و شیشه ها را تمیز کند. چند گلدان بزرگ سینره گرفتیم و یک گلدان سنبل که بویش همه جا را پر کرده بود و اولین هفت سین زندگی مشترکمان را پهن کردم. شمعهای بلند صورتی، سبزه، ماهی قرمز، سیر و سرکه و سمنو و خلاصه به نظر خودم قشنگ ترین هفت سین عالم را پهن کرده بودم. ظرف های کریستالم را شیرینی و اجیل و میوه زدم. روزهای آخر سال بود. خیابان ها شلوغ و ادم ها در رفت و آمد. همه خرید می کردند. کنار پیاده روها بساطی ها نشسته بودند و مردم دسته دسته روی سرشان می ریختند و به خاطر ارزانی اجناس حسابی می خریدند.

مثل بچه ها ذوق داشتم. اینقدر سرگرم شده بودم که از سروش غافل شدم. می رفت و می آمد. همه چیزش را گفته بود و نیازی به پنهان کاری نداشت. نمی خواستم کنجکاوای کنم. دلم می خواست مثل کبک سرم را زیر برف کنم و با خیال راحت

به باورهای خودم دل خوش کنم. دنبال کار سروش بودم. در روزنامه، به دوست و آشنا و همسایه، همه جا سپرده بودم.

چند کار پیدا شد ولی سروش تن نمی داد. بلند پرواز بود و سرش باد داشت. بچه لوس و تن پروری بود که عمری خوابیده و

خورده بود. به قول مادرش تا نان مفت سالار بود سروش تن به کار نمی داد.

چندبار بحثمان شد. در نهایت ملاطفت و آرامش هر چه تلاش کردم تا قانعش کنم و سرکار بود نشد که نشد. شب عید بود. حمام کردم و لباسی که خریدم را پوشیدم. قرمز بود و بلند. طرحش برگ های ریز سفید بود و استین نداشت. ارایش کردم و سرویس طلایم را بستم. سروش هم آمد و حسابی به خودش رسید. شام سبزی پلو با ماهی درست کردم، چقدر هم خوشمزه بود. میز را چیدم و با دل خوش خوردم و خندیدیم. تحویل سال نیمه شب بود و هر دو بیدار بودیم. شمع ها را روشن کردم و قران می خواندم. بلد نبودم، فقط نگاهم به خطوط ان بود. سروش هم کنارم نشست و دستش را دور گردنم انداخته بود.

توپ تحویل سال را زدند. قران را بوسیدم. با نیت شمع ها را فوت کردم. روبوسی کردیم و سال جدید را به هم تبریک گفتیم. اول سروش عیدیم را داد. یک بسته کادو شده که وقتی باز کردم عطر بسیار خوش بو و گران قیمتی است. من هم برای او کیف بزرگ چرمی بزرگ خریده بودم. خیلی خوشحال شد: دست شما مرسی، بابا خیلی نو خرج افتادی کتی جان. در کیف را باز کرده بود و بالا پایینش را واری می کرد.

فردا نزدیک ظهر بیدار شدیم. تلفن زنگ زد. مادرم بود گریه می کرد: کتی اولین ساله که جات خالیه. عیدت مبارک. و اشک های من هم فرو ریخت.

بع پدر گوشی را گرفت: سلام عزیزم. سال نوتون مبارک. اوضاع چطوریه؟ خونه داری، شوهر داری؟

- خوبه بابا. همه چیز روبه راهه. شما چطورید؟

- ما هم خوبیم. فقط جات خالیه. سروش هست؟

گوشی را به سروش دادم: مخلصم. عید شما مبارک. پس کی تشریف می یارید؟ باشه باشه. خداحافظ.

و بعد هم با مادر صحبت کرد. باید به خانه اقاجون می رفتیم اما سروش نق و نوق می کرد. می دانست اقاجون از او خوشش نمی آید. با ازدواجمان مخالف بوده. قربان صدقه اش رفتیم: سروش به خاطر من. هر کاری که نباید به میل ادم باشه. خیلی کارها رو باید به خاطر دیگران بکنی.

لباس هایم را عوض کردم و آماده شدم. با صارار و التماس من کت و شلوار پوشید و راه افتادیم. اخم کرده بود.

- سروش تو رو خدا هاتو وا کن. آخه یه ربع که دیگه اخم و تخم نداره.

- نه بابا به خاطر اونا نیست. اصلا حالم خوش نیست.

چقدر دلم برای باغ تنگ شده بود. اینقدر درگیر زندگی بودم که فرصت نکردم سری به عزیز و عمه بزنم. درخت ها جوانه

زده بودند. باد خنک و تندی می وزید. با لبه مانتو و شالم بازی می کرد. زنگ زدم عمه مهناز بود: کیه؟

- سلام. کتی ام.

- درست شنیدم؟ راه گم نکردید؟

در باز شد و با سروش داخل رفتیم. وای که باغ یه دسته گل شده بود. حوض ها را آب کرده بودند. گل های رز باز شده بود.

همه جا واقعا بهار بود. عمه به استقبالمان آمد: بفرمایید، بفرمایید. به به ، چه عجب!

شلوغ بود. همه آمده بودند. نسیم و امیر. هانیه و عمه ملوک خلاصه همه بودند. روبوسی کردیم و نشستیم. اقاچون حسابی

تحویلم گرفت و جلوی سروش یک نیم سکه عیدی داد. گفتیم و شنیدیم و خندیدیم. گلدانهای شمعدانی روی ایوان چیده

شده بود و کلی سبزه در سالن گذاشته بودند. نسیم گفت: خوب بگو ببینم، عیدی از اقاتون چی گرفتی؟

واقعا که چشم و هم چشم زن ها تمامی ندارد. ابرویم را بالا دادم و با شیطنت پرسیدم: تو چی گرفتی؟

انگار از خدا می خواتس که من پیرسم چادرش را باز کرد و گردنش را جلو آورد: این گردبند رو. قشنگه؟

سنگین بود.

دستم را زیرش گذاشتم و گفتم: اره چه با سلیقه.

لبخندش شکفته تر شد و گفت: خوب ، نگفتی چی گرفتی؟

در کیفم را باز کردم. البته بدون قصد قبلی عطر را با خودم آورده بودم. نسیم تا شیشه و مارکش را دید، گفت: وای کتی، خدا

خفت نکنه. من عاشق این عطر. خدا خفت کنه. حیف از این. اخه این به گروه خونی تو می خوره؟

درش را باز کرده بود و بو می کرد و به همه دست به دست نشان می داد.

عزیز چشم از من بر نمی داشت. انگار پرسش را می بیند. انگار تمام سالها یک طرف و این سال یک طرف. مدام از من و

سروش پذیرایی می کرد. سروش کلافه شده بود. از اینکه بین فامیل ما تنها افتاده، کلافه بود. هر چند که همه تحویلش می

گرفتند اما باز مرتب اشاره می کرد: پاشو کتی بریم؟

با چشم و ابرو می گفتم کمی دیگر صبر کند، می رویم.

خلاصه هر چه عزیز و عمه مهناز و بقیه اصرار کردند، به خاطر سروش نماندم. روحم پر می زد که ناهار را با هم بخوریم و تا شب دور هم بمانیم. دلم برای همه تنگ شده بود. قمر، عزیز، دختر عمه هایم. از همه خداحافظی کردیم و راه افتادیم. سروش نفس بلندی کشید و گفت: آخیش داشتم خفه می شدم. واه واه. چه ادمهای سیریشی هستند.

با اخم گفتم: بی انصاف. دلشان می خواست نهار دور هم باشیم. دوست داشتن ما هم می موندیم. اسم اینو می ذاری سیریش؟ به اینه ماشین ور می رفت. اخم کرد و گفت: بین کتی، من از این تیپ ادمها اصلا خوشم نمیاد. نمی تونم با این ها حال کنم. اه، ادمهای عنق.

خنده تلخی کردم و با حرص گفتم: بیچاره اینا تصورات توئه. دو روز با اینا بگردی می فهمی زندگی یعنی چی. اونا زندگی می کنن یا ما. می خورن، می گردن، خوش می گذرونن. امثال ما بدبختیم. ضبط را روشن کرد و گفت: رسیدیم ایستگاه. پیاده شو با هم بریم. چقدر اسمون ریسمون می بافی. بابا من با اینا حال نمی کنم، همین.

رویم را برگرداندم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. زیر لب گفتم: به درک.

ناهار را بیرون خوردیم و بعد هم به خانه برگشتیم.

فردا نهار به خانه مامان مهین رفتیم. مامان مهین هم خوشحال تر از همیشه بود. می گفت قرار است خاله مینو بیاید. پرسیدم: چه خبر از خاله؟

- خوبه داره شوهر می کنه.

با دهان باز گفتم: شوهر می کنه؟

مامان مهین خندید: وا! خوبه توام. چرا اینجوری نگاه می کنی؟ مگه قتل کرده؟ بیچاره این قدر از دست سالار کشیده که خدا می دونه و بس. تو رو خدا دعا کن این یکی خوب باشه. بچه ام از بس کشیده پیر شده.

رفع و رجوع می کرد.

با تمسخر به سروش نگاه کردم و گفتم: خوب، حالا داماد کی هست؟

سروش سرگرن تماشای فیلم بود. از صدای بلند من برگشت و پرسید: داماد؟ برای مهری کسی اومده؟

با خنده تحقیرآمیزی گفتم: نه عزیزم. مامانت داره شوهر می کنه.

روی مبل لم داده بود. جمع و جور شد و نشست. گردنش را جلو کشید و با اخم پرسید: چی گفتی؟ مامانم؟

مامان مهین فهمید دارم آتش به پا می کنم. گفت: نه بابا. هنوز نه به داره و نه به باره. یکی پیدا شده، پیرمرده، از مامانت

خواستگاری کرده، کلی هم مال و منال داره. مامانت می گفت اگه بشه شماها رو می بره پیش خودش.

سروش کمی نرم شد. بی غیرت تر از ان بود که فکر می کردم. همیشه به منافع خودش فکر می کرد و فقط دنبال عشق و

کیفش بود. گفت: ای، پس طرف خرپوله!

مامان مهین پرتقال را دهانش گذاشت و گفت: اوهوم. اونم چه جور!

با حرص گفتم: سروش جان، پایای جدید مبارک.

بی اعتنا به حرفم در فکر رفت. تلویزیون را نگاه می کرد اما حواسش جای دیگر بود.

دیگر جایی نداشتیم که برویم. در خانه ماندیم تا بازدیدمان را پس بدهن. اقا جون و عزیز نیامدند. فقط عمه مهناز و نسیم

آمدند. یک ساعتی بودند و رفتند. مامان مهین هم یک شام آمد و عید ما تمام شد. روز پنجم عید بو که زنگ زدند و در اوج

ناباوری دیدم اردشیر است. بدترین و کثیف ترین دوست سروش. چندش اور بود. خیره خیره نگاه می کرد. تا راه می

رفتم قد و بالای مرا چنان نگاه می کرد که احساس می کردم عیب و ایرادی دارم یا لباس ندارم. مدت زیادی ماند. مرتب می

خواست سر حرف را با من باز کند. به اصرار شام ما را مهمان کرد. در یکی از بهترین هتلها. در برگشتن به خانه هر چه به

سروش گفتم دور این یکی را خط بکشد، قبول نمی کرد: تو زیادی حساس شدی کتی. بابا، من به عمر با اینا گذروندم. یعنی

نمی شناسمشون. قبول کن اشتباه می کنی.

طبق معمول حرف من میخ آهنین بود در سنگ.

سیزده به در شد. سروش پیشنهاد داد با بیچه ها یعنی دوستانش به کوه و دست برویم. گفتم: اخه کجا؟ بریم تو کوه؟

- نه بابا. یکی از بیچه ها لواسون ویلا داره. خیلی خوش می گذره.

- اخی سروش اونا همه مجردن. من چی؟ من وصله ناجورم.

- عیب نداره بابا. همه با دووست دختراشون میان. چه فرقی داره. می زنیم، می رقصیم و می کشیم

حالم به هم می خورد. واقعا اسم اینها را باید مرد گذاشت! نمی توانستم جو آنها را تحمل کنم. ان هم با وجود اردشیر که غیر قابل تحمل بود. من نرفتم و سروش هم از لج من با آنها همراه شد. به تنهایی در خانه ماندم و سبزه گره زدم. کاهو و سنکنجبین هم خوردم. گاهی بغض گلویم را می گرفت اما خوب، باید امیدوار بود. امیدوار بودم که سروش را کم کم درست کنم. هوای بهاهر دل انگیز بود. در باغچه ها بنفشه ها چشمک می زدند. ولی من حالم خوب نبود، عصبی بودم. سروش زیر بار کار کردن نمی رفت. اشتهایم را از دست داده بودم. حتی نمی توانستم غذا درست کنم. بوی پیاز حالم را بهم می زد. بوی کباب، مرغ، گل و هر چه بود. همه بوی گند می داد. رنگ و رویم زرد شده بود. خودم هم ترسیده بودم. گاهی در پاهایم لرزه می افتاد.

- سروش تو هم بو می دی.

- دیوانه شدی. من بو می دم؟

- ره به خدا. نمی تونم تحمل کنم.

و بالا می اوردم. کم کم استفراغم شروع شد. سروش هم نگران شده بود. با هم روانه دکتر شدیم. آزمایش داد. قرار شد جواب آزمایش را سروش بگیرد. مطمئن بودم بیمار شده ام. اما مرضم را نمی دانستم. بعد از ظهر بود ک سروش با گل و کیک آمد. بی حال روی کاناپه افتاده بودم. موهایم اشفته بود. رنگم به سفیدی می زد: سلام عزیزم.

با بیحالی جواب دادم. سروش جعبه کیک را باز کرد و جلویم گرفت: مبارکه.

- چی؟ هان؟

قهقهه زد: بفرمایید شیرینی تا بگم.

با دست جعبه را پس زدم: نه نمی خورم.

- داین یکی فرق می کنه بخور.

- نه سروش به خدا بوی ترشیدگی می ده.

بیشتر خندید: شیرینی بوی ترشیدگی می ده؟ به حق چیزای نشنیده.

- چی شده؟

- به مبارکی و میمنت مادر شدی.

از جا پریدم و با چشم های از حدقه درآمده گفتم: چی گفتی؟ دروغ می گی؟

می دانستم اما باور نمی کردم. بچه می خواستیم چی کار؟ این یکی دیگه قوز بالا قوز بود. در این موقعیت کی بچه می

خواست. سروش که فکر می کرد عروسک بازیه. فکر می کرد این یکی هم سرگرمی دیگر است.

وسط اتاق بشکن می زد و با ورقه آزمایش قر می داد: پدر شدم، پدر شدم.

لحن صدایش را بچه گانه می کرد و رو به من می گفت: بابا پی پی دارم.

و با صدای کلفت باز جواب داد: واه واه، چه بوی گندی! کتی کتی. برو بچه پیش ننه ات.

وقتی اخم و تخم مار دید، یکه خورد. سرم را پایین انداختم. جلوی رویم زمین نشست. دست هایم را گرفت و گفت: مامانی

منو دوست نداری؟

اشک هایم روی صورتم ریخت. دلم پر بود، دلم از غصه داشت می ترکسید. دلمی خواست با کسی درد و دل کنم. سروش

با ملایمت گفت: کتی داری گریه می کنی؟ اخه چرا؟ ما بچه دار شدیم.

هق هقم بیشتر شد. سرم را به سینه اش گذاشت و با لحن حق به جانبی گفت: تو از من بدت میاد. نه؟

جواب نمی دادم.

- دلت نمی خواد از من بچه دار بشی؟ باشه کتی خانم، ما به شما قول دادیم ولی شما...؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: سروش من اصلا امدگی شو ندارم. هر زنی ارزوی بچه خودش رو داره. ولی الان...

- الان چی؟ الان چیه؟

- اخه تو بیکاری. ما هنوز خودمون با هم کنار نیومدیم.

بلند شد و در حالی که دست هایم در جیب های شلوارش بود جلوی من سر و ته اتاق را گز کرد: نه. درد تو این نیست. تو

اصلا منو نمی خوای.

راست می گفت. من سروش حشیشی و مشروب خور را نمی خواستم. من سروش دختر باز و بیکار را نمی خواستم. کاپشنش را برداشت و با عصبانیت رفت.

انقدر استفراغ کردم که زرد اب بالا می اوردم. بعد هم بی حال گوشه ای می افتادم. دکتر رفتیم. دو ماهه بودم. کلی قرص های ویتامین داده بود. خیلی ضعیف شده بود. رگ های پشت دستم به وضوح دیده می شد. هر چه می خوایدم سیر نمی شدم. باز هم خوابم می امد. خسته بودم - کسل و بی جان. حالت تهوع تمامی نداشت. دست و رویم را می شستم و کنار پنجره می رفتم. وای چه هوای تازه ای.

نفس می کشیدم، نفس عمیق. سروش هم یه ده روزی هوایم را داشت ولی دوباره راهی کوچه و خیابان و رفیق بازی شد. به مادرم گفتم، پشت تلفن گریه می کرد و غصه دوریم را می خورد. همه خبردار شده بودند. مامان مهین، خاله مهری، عمه ها، نسیم و خلاصه تلفن شده بود مغل اسایشم. هر کدام از روی محبت یکی دوبار زنگ میزدند و حالم را میپرسیدند. بهمه اطمینان میدادم سروش در کنارم هست. ولی افسوس... کدام سروش؟ کدام مرد زندگی؟ در خلوت خودم اشک میریختم. ای کاش بود و یک لیوان اب دستم میداد. از بیحالی و بی حسی نای راه رفتن نداشتم. حال اینکه به آشپزخانه بروم و تکه نانی بخورم نداشتم. چشمانم دو دو میزد. سروش شبها می آمد و کلی غر میزد: یعنی همه ی زنهای تا حامله میشن میخوانند؟ یعنی هیچکس کار نمیکند از جاش بلند نمیشه؟

ظرف نان را جلویم گرفت و درش را باز کرد: ببین این زندگیه؟ از کپک تلنبار شده. تو خجالت نمیکشی؟ آخه لوس بازی هم حدی داره. اشکم روی صورتم ریخت. از بغض گلویم نمیتوانستم حرف بزنم جوابش را بدهم. با چانه ی لرزانم گفتم: آخه سروش من حامله ام. تمام توی تنم میلرزه. نمیتونم از جام بلند شم.

داد زده: نون هم نداریم. مرده شور این خونه رو ببرن. همه زن میگیرن. مادر من جرجیس رو گرفت!

با صدای بلندتر گفتم: من دیگه خرید نمیتونم برم. خوب این چند وقت خودت برو خرید. مگه از دستت کم میاد؟

بی اعتنا بمن تلفن را برداشت و غذا سفارش داد. بعد از قطع تلفن دستش را به کمرش زد و به دیوار تکیه داد و گفت: آره. از دستم کم میشه. اگه فکر کردی من خرید میکنم اشتباه کردی. تنبلی رو بذار کنار پاشو. یعنی رنگ و حال مرا نمیدید؟ یعنی

گودی پای چشمم را نمیدید؟ یعنی دانه های درشت اشکم را نمیدید که انگار از قلمم بیرون میریخت؟

رخت چرک از سرمان بالا میرفت. ظرفها تلنبار شده بود. هیچ چیز سرجای خودش نبود. یخچال خالی خالی شده بود. ای خدا به دادم برس. واقعا خدا به دادم رسید. زنگ در بود. مامان مهین با یک قابلمه اش از راه رسید. از خوشحالی داشتم بال در می آوردم. بغضم ترکید. بغلش کردم و زار زدم. هاج و واج مانده بود. اشکهایم را مثل بچه ها پاک کرد و لیوان آبی دستم داد: کتی چته؟ باز چیزی شده؟

-نه سروش صبح تا شب بیرونه. همه ی کارهام مونده. یا عق میزنم یا بیحال افتادم یا خوابم. پس کی حالم خوب میشه؟ مامان مهین خندید: خوبه توام. همه همینطورن. بلند شد و به اشپزخانه رفت. من صدای تق و توق میشنیدم و خوابم رفت. با صدای مادر بزرگم بیدار شدم: کتی جون پاشو یه چیزی بخور. چشمهایم را باز کردم. ولی باز خوابم می آمد. هنوز گیج و منگ بودم. همه ی خانه مثل دسته گل شده بود. بوی غذا بعد از یکماه همه جا پیچیده بود. دو بشقاب پر آش خوردم. چقدر خوشمزه بود. روده هایم نرم شد. از استفراغهای پی در پی ام تمام سینه و گلویم انگار زخم شده بود.

سر یخچال رفتم که آب بخورم. آخیش یخچال پر شده. مامان مهین برایم خرید هم کرده بود. از میوه و تخم مرغ و کره و پنیر تا لواشک و آلوچه.

انگار از حال و روزم خبر داشت. دلم برای ترشی جات ضعف میرفت. تمام آبغوره را خورده بودم. چنان با ولع به بسته های لواشک چنگ میزدم که انگار کسی با من در رقابت است. مامان مهین داشت ظرفهای ناهار را میشست. از پشت بغلش کردم و صورتم را بوسیدم: الهی قربونت برم دستت درد نکنه عجب چیزهایی خریدی.

-برو بخور به جون من دعا کن.

چند نوع غذا درست کرده بود. همه چیز آماده بود. بیچاره خسته و هلاک بعد از ظهر رفت. دلتنگش شده بودم. انگار مادرم رفته بود. صدایش در گوشم زنگ میزد. سکوت خانه مان سنگین شده بود. سروش عصر آمد. چشمش برق زد. فکر کرد داد و هوارش کار ساز بوده و مرا به کار انداخته: به به چه عجب پس زاییدی.

خندیدم و گفتم: خیال کردی. خیلی بهم خوش گذشته. حالا حالا نمیزام!

در حالیکه لباسهایش را در می آورد گفت: باشه تو کارارو بکن حالا حالا نزا! روی مبل ولو شد و نگاهی بمن انداخت: سر حال

شدی ها. دیدی کار خوبه.

با خنده گفتم: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره. تو چرا سر کار نمیری؟

با شیطننت جواب داد: این دخترا نمیذارن. اگه ولم میکردند تا حالا رفته بودم.

چشم غره ای رفتم و بلند شدم. چشمش قرمز بود معلوم بود دوباره حشیش کشیده. بوی الکل هم میداد. من هم که آنقدر حساس شده بودم از صد فرسخی بوها را میفهمیدم ولی این بوی گند از همه بدتر و تندتر بود.

-کجا؟

-چای بریزم.

به اشپزخانه رفتم که چای بیاورم. سینی را برداشتم و فنجانها را گذاشتم. بطرف گاز میرفتم که احساس کردم جلویم تاریک شده و سرم گیج میروید. محکم زمین خوردم. جیغ کشیدم و از صدای خرد شدن فنجانها و جیغ من سروش با دو قدم بلند به اشپزخانه پرید. منگ بودم. به صورتم میزد. هول شده بود: کتی کتی چی شد؟ چشاتو باز کن کتی.

صدایش را میشنیدم اما زبانم تکان نمیخورد. سردم بود آنقدر سردم بود که حس کردم عن قریب است یخ بزنم. از بوی گند دهان سروش حالم بهم خورد. هر چه خورده بودم همان وسط آشپزخانه بالا آوردم.

سروش دستمالی به دستم داد. سر و صورتم را اب زد. بلندم کرد و روی تخت خواباند. نگران بودم که کف آشپزخانه را تمیز نکند. میدانستم بدش می آید. اما راحت تر از این حرفها بود. دستمال بزرگی روی کتافتها انداخته بود و رها کرده بود. همه چیز به سرعت دور سرم میچرخید. بالای سرم نشست. با بیحالی گفتم: سروش اشپزخانه را تمیز نکنی ها خودم میکنم.

-خیلی خوب نکردم. نمیگفتی ام نمیکردم.

از وقاحتش بدم آمد. از رک گویی اش از اینکه ناز مرا نمیکشید حالم بهم میخورد. چرا دلش بحال من نمیسوزد؟

-حالت چطوره؟

-بهترم فقط سرگیجه ولم نمیکنه.

دلم میخواست بگویم برو کنار از بوی دهانت دارم خفه میشوم. اما من هنوز نگفته پتو را رویم کشید و رفت: بخواب احتیاج به

استراحت داری. کار نکرده اومده به کار.

خوابم نمیبرد. موهایم کشیده میشد لرزداشتم. با دو تا پتو باز مثل بید میلزیدم. سرگیجه ام تمام نمیشد و همین باعث حال بهم خورده گی ام میشد. دو سه بار سروش را صدا زدم و برایم لگن آورد. انگار نه انگار که من مریضم. لرز مرا نمیدید. رنگ صورتم را نمیدید. بجای اینکه به بالین من بیاید از فرصت استفاده کرد و باز هم مشروب خورد. آخر شب بود آمد تا کنارم بخوابد. بوی گندش دیوانه کننده بود. با دست به سینه اش زدم: برو بیرون اینجا خواب.

سر حال شده بود: چرا؟ منو نمیخوای؟ دماغم را گرفته بودم و تا چانه زیر پتو رفته بودم. با سر اشاره کردم نه. روی تخت نشست و خیره خیره مرا نگاه کرد: رنگ روش رو بین. زدنو شدی کتی. مثل عجزه ها. آدم میترسه شب پیش تو بخوابه. رفت و در را بست.

هر بار که این زهرماری را میخورد رک و پررو میشد. همه چیز میگفت چه من خوشم بیاید چه نیاید بی پرده و بی حیا. ناراحت شدم. دلم گرفت. دلم شکست. اشکهایم دوباره جاری شد. حالا سردرد هم به سر گیجه ام اضافه شده بود. شب از نیمه گذشت. حالم رو به وخامت گذاشت. از سرما که بند نمیشدم. آنقدر عق زدم که دیگر همانجا پای دستشویی نشستم. دوباره چشمم سیاهی رفت. کشان کشان بالا سر سروش رفتم. با بیحالی و سنگینی صدایش کردم: سروش سروش.

مست بود و خواب: چیه؟

-من حالم بدو پاشو بریم درمانگاه.

-نمیتونم ساعت چنده؟

-دو. پاشو.

با حالت کشدار حرف میزد: تو رو خدا ول کن. باز لوس بازی در آوردی. یه اب قند بخور خوب میشی.

هر چه میگفتم نمیفهمید. اصلا هوش نبود که بفهمد. چشمم تار میشد. سریع به اورژانس تلفن زدم و گفتم تنها هستم. آمدند و مرا به بیمارستان بردند. فشارم انقدر پایین بود که اگر نمیرسیدند به گفته ی دکتر مرده بودم. بخاطر ترشی جات زیادی که خورده بودم و استفراغهای پی در پی فشارم تا آخرین حد پایین آمده بود. سرم زدند و تک و تنها روی تخت بیمارستان افتاده بودم. پرستارها دلسوزی میکردند: شوهرت کجاست؟

-مادرت چی؟ خوب با مادرت می اومدی!

-آخی بیچاره با این وضعیت تک و تنها اومده.

بغض درون گلویم گیر کرده بود. نه اشکم می آمد و نه بغضم فرو میرفت. تا صبح تحت نظر بودم. صبح دکتر اجازه مرخصی داد. کلی قرصهای ویتامین نوشت و با آژانس راهی خانه شدم. ساعت 9 صبح را نشان میداد. سروش هنوز خواب بود. لباسهایم را در آوردم و به آشپزخانه رفتم. صد بار بالا آوردم تا توانستم آلودگی های کف آشپزخانه را پاک کنم. چای درست کردم و خوردم. فکر و خیال رهایم نمیکرد. باور نمیکردم در آن شرایط شوهرم بیخیال خوابیده و حتی نرفته ببیند که در طول شب من چطورم؟ کجا هستم؟ هستم یا نیستم؟

یعنی اینقدر بی مسئولیت؟ یعنی به این هم میگویند مرد؟ سایه ی بالای سر؟ یعنی مادرم به امید سروش مرا گذاشته و رفته؟ کاری که کرده بود از حیوانیت هم به دور بود. همه ی این بی غیرتی ها و بی مسئولیتی ها مال این زهرماری بود. عقلش را زایل میکرد. بی تفاوت میشد نسبت به همه چیز نه تنها من.

بیدار شد. ابی به صورتش زد و در حالیکه با حوله دست و رویش را خشک میکرد گفت: چطور ی کتی؟ نه انگار خوبی دیدی سر حال شدی؟ ساکت و مبهوت نگاهش میکردم: چیه؟ به نعل بندت نیگا میکنی؟ باز ساکت و سرد نگاهش کردم. متوجه عصبانیتیم بود. به رویش نیاورد و دوباره گفت: چای داریم؟

-نه.

استکان جلویم که خالی بود برداشت و بطرفم گرفت: پس این چیه؟ کوفت خوردی؟ یا مال پدرت رو؟

بی اعتنا به حرفش به اتاق خواب رفتم و دراز کشیدم. دستم را از آرنج تا کرده و زیر سرم گذاشته بودم و به سقف نگاه میکردم. جلوی در اتاق خواب ایستاد. نگاهش نمیکردم. از چشمش از صورتش نفرت داشتم. گفت: خیلی پررو شدی. اگه زن تویی از هر چی زنه حالم بهم میخوره. جوابش را ندادم و همین بیشتر حرصش میداد. لباس پوشید و رفت.

یکماه دیگر هم گذشت. مامان مهین سر میزد. تا میتوانست کارهایم را میکرد. خرید خانه مان هم گردن او افتاده بود. خجالت میکشیدم. ولی چاره ای نبود. کم کم حالم بهتر شد. دل بهم خوردگی نداشتم فقط دندانهایم میخارید. برنج خام را قروچ قروچ میجویدم یخ را خرد میکردم و دندانهایم را بر یخها فشار میدادم و میخوردم. هوا رو به گرمی میرفت. یک روز که مشغول جمع و جور کردن خانه بودم سروش سر زده آمد با جعبه شیرینی و گل.

-چه خبر شده؟ زن گرفتی؟

سر حال بود میخندید: همین یکی برای هفت پشتم بسه.

-پس چه خبر شده؟ پیشواز بچه ت رفتی؟

-نه تو رو به آرزوت رسوندم.

با خنده گفتم: منو؟ چه عجب؟

-کار پیدا کردم.

چشمم برق زد. با ذوق جیغ کشیدم و گفتم: راست میگی سروش؟

-آره فقط صداشو در نیار توی یه کار سرمایه گذاری کردم. دعا کن بگیره.

-حتما میگیره. خدا میگه از تو حرکت از من برکت. روزی این بچه س. چه کاری هست؟

-بذار بگیره بعد میگم.

-وا چه حرفا! خب بگو بدونم. منکه غریبه نیستم طاقت صبر کردنم ندارم.

پشت هم شیرینی میخورد. باز کشیده بود. حالت عادی نداشت. وقتی حشیش مصرف میکرد. اشتهايش چند برابر

میشد. گفت: نه همیشه نباید حالا بگم.

گفتم: حالا کی اینکار رو پیدا کرده؟

بلند شد و رفت سر یخچال. با شیشه اب خورد. همیشه از این کارش بدم می آمد. جواب داد: اردشیر. خیلی نازه کتی.

زیر لب گفتم: آره جون خودش.

-خوب فعلا کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش.

-من بدرک عزیزم تو مواظب خودت باش. و رفت.

خدایا شکرت. بالاخره سر براه شد. بالاخره صبرم جواب داد. بچه ام تکان میخورد. از حرکتش لذت میبردم. گاهی یک طرف

گوله میشد و گاهی عین مار شنا میکرد.

-سروش هوا خیلی گرمه. منم که دو نفسه شدم. این کولر رو راه بنداز.

-کار من نیست.

-وا همه ی مردا رو پشت بوم هستن. همه بلدن فقط تو بلد نیستی؟

-باز گیر دادی ها. نه بلد نیستم. ولی میکنی؟

-خوب چیکار کنم؟ هان! از گرما بمیرم؟

-نه نمیر تبلی نکن یکی رو بیار راه بندازه.

با دست به سینه اش زدم: من بیارم؟ مگه تو مردی! دادش بلند شد.

-آره من مردم. یه کولر چه شری شده. بخدا ول میکنم میرم ها!

باز قاطی بود عصبی بود. پول و پله اش را به قول خودش داده بود سرمایه. میدانستم دستش خالیست. میدانستم پول دود

کردن را مثل گذشته ندارد. به آشپزخانه رفتم و از آنجا گفتم: چشم. غلط کردم. از این به بعد به بقال سر کوچه میگم بیاد

کارای ما رو بکنه.

بلند شد مثل مار زخم خورده جلوی اپن آشپزخانه ایستاد. چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. رک گردنش متورم شده

بود. ترسیدم. اسکاچ در دست ماتم برد. داد زد: چته؟ هان چته؟ هار شدی؟ ظرف بلوری را که روی اپن بود بلند کرد و به زمین

کوبید: بی همه چیز من اعصابم خرابه. دارم دیوونه میشم. دست از سر من بردار. بی شرف بی ابرو. خسته شدم از دست تو.

با گریه و لرز گفتم: مگه من چیکار کردم؟ مگه من آدم نیستم؟

هوار میکشید: چرا! فقط تو آدمی. من خرم. من آدم نیستم. پدر تو در میارم. روزگارتو سیاه میکنم. نفس نفس میزد.

ساکت شده بودم و با حیرت نگاهش میکردم. خون در صورتش جمع شده بود و پوستش به قرمزی میزد. لباس پوشید و در را

کوبید و رفت. صدای گریه ام بلند شد. دل سیر گریه کردم. خسته شده بودم. هم مرد خانه بودم و هم زن خانه. کوچکترین

کاری را انجام نمیداد. بی مسئولیت خوشگذران و رفیق باز بود. دوستانش رهایش نمیکردند فقط چند صاحب اول ازدواج برایش

تازگی داشتم. فقط آن موقع شده بودم همه چیزش رفیقش خوشی اش زندگی اش. آدمهای بی بند و بار هیچوقت مسئولیت

پذیر نمیشوند. هر جا آخورشان پر باشد آنجا خوشی شان است. دیگر نای راه رفتن نداشتند. دیگر قدرت رفتن به کوچه و

خیابان و خرید را نداشتم. چند کیلو بار چنان خسته ام میکرد که چند بار تا خانه کنار خیابان مینشستم. کارهایی میکردم که در تمام عمرم نکرده بودم. با کسانی هم صحبت میشدم که قبلا عارم میشد همکلامشان شوم قصاب کولر ساز برق کش ناوا. خلاصه همه چیز برایم سخت و غیر قابل تحمل شده بود. عمه مهناز تلفن میزد. حالم را میپرسید. گاهی به خانه ام سر میزد. همه شان فکر میکردند من روی پر قو هستم. از حرفهایم بود که فهمیدم نسیم برای بارداری دچار مشکل است. «عمه دعا کن دست راستت زیر سر نسیم. دعا کن خدا به اونم یه بچه بده.»

اشکم جاری شد. غصه های خودم کم بود، درد نسیم هم رویش دلم برایش سوخت. نسیم حقش خیلی بیشتر از این چیزها بود. ولی باز جمع بندی می کردم وضع او هزار مرتبه بهتر از من بود. نسیم یک غصه داشت و من هزار غصه. من آرزو می کردم بچه دار نشوم و او برای بچه گریه می کرد.

روز به روز بی پول تر می شدیم: «سروش من پول ندارم ها، می خوامی بری پول بذار بعد برو.»

«ندارم، واسه چی می خوامی؟»

«پنیر نداریم. ماست نداریم.»

«کوفت بخوریم. پنیر نمی خواد. نون خالی بخور، نمی میری که!»

در خانه نمی ماند. وقتی حشیش نمی کشید انقدر عصبی بود که به هر بهانه کوچکی داد و قال راه می انداخت. «چرا گفتم

آب، دیر دستم دادی؟ چرا داشتم تلوزیون نگاه می کردم، صداشو کم کردی؟ چرا صبح گفتم فلان کارو نکن نکردی؟»

«وای خدا نجاتم بده. وای خدا دم زار مرگم رو برسون.»

فصل 5

شب و روزم سیاه شده بود. از همه بدتر اینکه نمی توانستم با کسی درد و دل کنم. پاییز بود. مثل توپ غلت می خوردم. پا به ماه بودم. هوا سرد شده بود. دست و پایم ورم کرده و صورتم متورم بود. بینی ام بزرگ و لب هایم کلفت شده بود. از دیدن خودم در آینه حالم به هم می خورد. زشت شده بودم. راه رفتنم مثل اردکها شده بود. غذا خورده و نخورده ترش می کردم. با چند قدم راه رفتن به نفس نفس می افتادم. دندانهایم درد می کرد. ناله می کردم، اما سروش کر بود و کر. اغلب خانه نبود و دیر وقت می آمد. چنان پای تلفن حرف می زد و می خندید که انگار پسری است که در هفت آسمان یک غصه ام در دلش

نیست. همه کارش خوردن و خوابیدن و خوشگذرانی بود. ماه آخر بودم. چیز زیادی به زایمانم نمانده بود: «سروش، من نهایت ده بیست روز دیگه باید برم بیمارستان. پول داری؟»

«خوب، تو که می دونی چرا می پرسی؟»

با تعجب گفتم: «چی رو می دونم؟»

مجله ی در دستش را لوله کرد و کف دست دیگرش می زد:

«من پول ندارم. شما هم یه بیمارستان دولتی تشریف ببرید.»

«آخه این چه کاریه که این همه پول رو ریختی توش، وضعمون هم روز به روز بدتر می شه.»

«خوب چند ماه می کشه تا پول با سودش برگرده، باید صبر کنی.»

خیلی راحت حرف می زد. انگار من و بالش بودم. شده بودم کلفت بی جیره و مواجب آقا. نه توقعی، نه خواهشی، سرم به کار خودم بود. بشویم، بپزم، و بسابم و این بود زندگی زناشویی من.

مادرم آمد، سر زده و بی خبر. داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. هر چه خواستم درد و دل کنم نتوانستم.

«چقدر قیافت خسته و رنجور شده!»

«وا ماما! خوب حامله هستم. اونم پا به ماه.»

مادرم همه کار خانه را بر عهده گرفت. آخیش، چقدر راحت بودم. به یاد زمان دختری افتادم، به یاد خانه ی خودمان، بی خیال و بی دغدغه از صبح می خوردم و می گشتم. دلم برای خنده های از ته دل تنگ شده بود. همه چیز آماده و مهیا بود. حتی آب را مادرم لب دهانم می گذاشت. نازم را می کشید. یکی یکدانه بودم و هزار تا دستور می دادم.

با مادرم خرید می رفتم. چقدر شیرین و لذت بخش بود. لباس های بچه گانه، پستانک، کهنه، مشمع، تخت، کمد، اسباب بازی. خلاصه مادرم سنگ تمام گذاشت. جفجغه را تکان می دادم و خودم کیف می کردم. وای که چه جواراب های کوچولویی! یعنی این شلوار به این کوچکی به پایش می رود؟ مادرم می خندید؟ «بزرگش هم هست»

اتاق بچه را چیدیم، در نهایت سلیقه و زیبایی. اکثر عروسکها را به دیوار آویزان کردیم یا به سقف. مادرم دلش می خواست بچه ام پسر باشد. همیشه می گفت: «من پسر نداشتم. خدا کنه تو پسر دار بشی. پسر پشت ادمه، ولی دختر مال مردمه.» چقدر

هم راست می گفت. سروش پشت پدر و مادرش که نبود هیچ، وبالشان بود. بالاخره هم از دستش هر دو هم راحت شدند. سروش از آمدن مادرم خوشحال نبود. مدام غر می زد: «ای بابا، یه بچه زاییدن اینهمه النگ و دلنگ نداره. چرا همه رو خبر کردی؟»

«کسی رو خبر نکردم. فقط مادرم اومده مثل همه مادرا.»

صدایش را پایین می آورد و می گفت: «بی خود اومده، من حوصله هیچ کس رو ندارم.» با دست به صورتم زدم و به گونه ام چنگ انداختم: «وای خدا مرگم بده، سروش جان تو رو خدا دیگه نگه نگه ها. آگاهه مامانم بفهمه...»

پرید تو حرفم: «بر بابا توام. خودمون نون نداریم بخوریم، پاشده اومده اینجا که چی؟» ادای مادرم را در می آورد: «دخترم داره می زاده»

اخم کردم. کفرم بالا آمده بود: «خجالت بکش. این همه خرج بچه تو کرده، تو روت می شه اینطوری حرف بزنی؟ تف تو روت.»
 «نکنه بابا. ما نخوایم بکنه باید کی رو ببینیم؟ من خودم توله موبزرگ می کنم، احتیاج به کمک هیچ کس ندارم.»
 یا خانه نبود، یا اگر می آمد اخم و تخم می کرد. سگرمه هایش را درهم می کرد و بق کرده می نشست. غذا بیرون می خورد. مادرم کم کم متوجه شد: «این سروش چشمه؟ این همیشه همینطوریه؟»
 با رو در بایستی گفتم: «نه به خدا. سرش کلاه رفته و دار و ندارمون رو خوردن.»

بیچاره مادر ساده ی من باور کرد. زد روی سرش: «خاک به سرم پس چرا نگفتی؟ خدا ذلیلشون کنه کی بوده؟»
 «آخه چی بگم. بگم شما غصه بخورید! ولش کن مامان. خدا خودش درست می کنه. حق به حق دار می رسه.»

بیچاره تا چند روز تو فکر بود. مرتب دور بر سروش می چرخید، دلش برای سروش سوخته بود. آبمیوه می گرفت و دستش می داد. قرص و و لیوان آب رو در رختخواب مثل کلفت برایش می برد و وقتی سروش بی اعتنایی و کم محلی می کرد، آتش می گرفتم. برای مادرم قیافه می گرفت. جلوییش به من بی حرمتی می کرد. غر می زد. بد و بی راه بارم می کرد و همه را به شوخی می گذراندم. بیچاره از همه جا بی خبر بود. از سرتا پایم می سوخت، از اینکه غرورم را خرد می کرد، از اینکه به تنه کسم بی احترامی می کرد. فکر می کرد مرا پیشکش کردند یا زیادی داشتند و در طویله بزرگ کردند.

روز موعود رسید. نزدیک ظهر خم شده بودم و لباس های شسته را از ماشین لباسشویی بیرون می آوردم. یک دفعه درد تندی از تیره پشتم گذشت و در پهلو هایم جمع شد. دستم را به پهلو هایم گذاشتم و به سختی ایستادم. باور نمی کردم درد زایمان باشد. چند لحظه نشستم و درد رهایم کرد. سبد لباسهای شسته را بلند کردم تا ببرم ایوان پهن کنم که درد دوباره چنان در وجودم پیچید که سبد از دستم رها شد و با جیغ من مادرم سراسیمه آمد. روی این آشپزخانه از زور درد خم شده بودم و لب هایم را برهم می فشردم.

مادرم متوجه شد. با دستپاچگی بازویم را گرفت و آرام آرام مرا آورد و روی کاناپه نشاند. گفت «کتی شماره ی تلفن دکترا چنده؟»

گفتم «مامان فقط سروش رو خبر کن.» و دادم بلند شد. اضطراب مادرم مرا هم نگرانتر می کرد. راه نمی رفت، می دوید. موبایل سروش را گرفت و گفت: «آب دستته بذار زمین...»

هوا سرد بود. لبسهایم را پوشیدم. مادرم لباس پوشیده ایستاده بود و چشمان نگرانش را به من دوخته بود. هول شده بودم. درد از کمرم شروع می شد و تمام وجودم را فرا می گرفت. دست به دیوار راه می رفتم. سر و صورتم خیس عرق شده بود. رنگ به رویم نمانده بود. سروش رسید. بادیدن من یکه خورد. می دانست علائم زایمان است، اما از روی دستپاچگی دوباره پرسید: «چی شده؟» انگار می خواست مطمئن بشود.

مادرم با عصبانیت پرید به سروش: «ای بابا، معلوم هست تو کجایی؟ چقدر دیر اومدی؟»
ترسیده بود. نگاهش به من بود و جواب مادر را می داد: «به خدا پدرم توی ترافیک دراومد. تا اینجا صدبار داشتم تصادف می کردم.»

«زود باش. زود باش، برو ماشینو روشن کن که بریم»

صدای دادم بلند شده بود. نفس هایم بریده بریده و کوتاه شده بود، مثل کسی که دویده باشد. چشمم جایی را نمیدید. ثانیه ها به کندی می گذشت. انگار صد سال طول می کشید. به نظرم راه هزار بار طولانی تر شده بود. سروش از درون آئینه ماشین نگاهش به من بود. برف تندی می بارید. یک دستم در دست مادرم بود و دست دیگرم مانتویم را با همه ی قدرت می

فشرد. به بیمارستان رسیدیم. سروش مهربان تر شده بود، مثل روزهای اول. نگرانش برایم لذت داشت. حس میکردم پدر بچه ام است. مثل همه ی مردهای منتظر بود. منتظر بچه اش. دستم را دورگردنش انداخته بودم و سنگینی ام روی او بود. کشان کشان داخل رفتیم و مادرم پشت سر ما با ساک و وسایل بچه می آمد. دلم میخواست بیشتر ناز کنم. لوس شوم. سروش نازم را بکشد ولی جانی برایم نمانده بود. مرا روی تخت خواباند. با دستمال عرق پیشانیم را میگرفت. لبهایم خشک شده بود. سرش را جلو آورد و به آهستگی گفت: «کتی چیزی نمیخوای؟»

از زور درد پلک هایم را روی هم فشار می دادم و لب پایینم را به دندان بالا می گزیدم. گاهی به بیرون فوت می کردم و جیغ می زدم. پرستارها تند تند می آمدند و می رفتند. همه در تکاپو، همه در تلاش بودند، در تلاشی شیرین. آنقدر شیرین که به تمامه این درد کشیدنها می ارزید. سروش دستم را گرفته بود و با فشارهای درد، دستش را فشار می دادم. چند ثانیه نگذشته بود که دادش بلند شد: «خانم یکی به داد ما برسه. اینجا صاحب نداره؟»

مادرم سروش را به آرامش دعوت کرد: «چه خبرته صدا تو صدا می اندازی؟ همینه. خودشون کارشونو بلدن.»

رو به مادرم گفت: «خاله جان الان از درد میمیره.» مادرم انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و او را به سکوت خواند. از اینکه برایم بی تابی میکرد لذت میبرد. پس هنوز دوستم دارد. پس هنوز برایش همان کتی سابق هستم. صورتش مردانه تر به نظرم می رسید. اخم کردنش حالا شیرین شده بود. رگ متورم گردنش معنای تکیه گاه بودنش را برایم داشت. دو پرستار آمدند و تخت مرا به اتاق زایمان بردند. فقط جیغ می کشیدم و آنها تشر میزدند: «یواش. چه خرته؟ هکه جارو گذاشتی رو سرت.» همه سفید پوش بودند.

در اتاق زایمان زن دیگری هم وضعه حمل می کرد. از من مستتر به نظر می رسید. بچه ی سومش بود. دادو فریاد او هم دست کمی از من نداشت. هر بار که درد ها می آمدند، میگفتم این بار جانم هم از تنم می رود. به سختی جان کندن، بچه ام به دنیا آمد. یک پسر سفید و تپل مپل. موهایش خیس بود. پرستار از دو پا گرفته بودش و سر و ته او یزان به پشتش می کوبید. صدای گریه اش بلند شد. اشک از دو گوشه ی چشمم جاری شده بود. نمی دانم اشک شوق بود یا اشک زیاد خواستن پسر.

تا دو روز در بیمارستان ماندم. سروش سر از پا نمی شناخت. وقتی به بخش منتقل شدم، اتاق را از گل پر کرده بود. بی حال و خسته و رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بودم که زنجیر طلای سنگینی را به گردنم بست. برایم تعجب داشت که در این

بی پولی چطور چنین چیزی خریده، اما دلم نمی خواست غرورش را بشکنم و فقط زبان به تشکر باز کردم. بچه را برای شیر می آوردند و وقتی با چانه ی لرزان و کوچکش سینه ام را مک می زد. سروش بالای سر هر دویمان هزار بار قربان صدقه مان می رفت. بابایی بابایی از دهانش نمی افتاد. مادرم هم از خوشحالی روی پا بند نبود. بیشتر از هر چیزی خوشحال بود که پسر است.

روز دوم که حاج صادق و عزیز و عمه مهناز و عمه ملوک به دیدنم آمدند، بی اختیار گریه کردم. پدر بزرگم پیشانیم را بوسید و اشکش بی اراده سرازیر شد. عمه ملوک شانه هایش را گرفت و روی صندلی نشاندش. پلاکی دور دست پسرم بست و رفت. همه اتاقم پر از گل و شیرینی بود. سروش پشت سر هم از من و بچه عکس می گرفت. به قول خودش کیفش کوک بود. با سلام و صلوات به خونه اومدم. مامان مهین و خاله مهری هم به دیدنم آمدند و یک نیم سکه چشم روشنی دادند. مرتب سر و روی پسرم را می بوسیدند و قربان صدقه می رفتند. بچه روزها خواب بود و شب ها بیدار. شیرم کم بود و از گسنگی شب تتا صبح گریه می کرد. به سفارش دکتر شیر خشک گرفتیم و شکمش را حسابی سیر کردیم. شکمو بود. شب ششم شد و بنا بر رسوماتی باید اسم بچه را انتخاب می کردیم. اذان و اقامه می گفتیم و همه را در شادی خود شریک می کردیم. مادرم هر وقت به یاد به دنیا آمدن من می افتاد، اشک چشمانش را پر می کرد و از غربت و آرزوهایی که بر دلش مانده گله می کرد. حالا من هم شده بودم نسخه دوم خودش. دلش می خواست تلافی خودش هم سر من دریاورد. ولی روزگار جور دیگری قلم می زد. از خانواده پدرم هیچ کس نیامد و مامان مهین هم که حسابی سرما خورده بود و نیامدنش بهتر از آمدنش بود.

به غربت نشستیم. مادرم اذان و اقامه را گفت و بچه را به بغلم داد: «انشاء... قدمش مبارک باشه. چه اسمی انتخاب کردین؟»

نگاهی به سروش کردم و گفتم: «از اونجایی که هم باید با پدرش اسمش هماهنگ باشه، هم با نام خانوادگی اش، من سینا رو انتخاب کردم.»

سروش بچه را از من گرفت و با اواز شروع کرد به صدا کردنش: «سینا جان، آقا سینا، بابایی، آخه چقدر این مامانت منو دوست داره، من خراب این اخلاقشم.» خوشحال شدم. پس سروش هم به این اسم راضی بود.

مادر صورتم را بوسید و گفت: «به سلامتی زیر سایه پدر و مادرش انشاء... صد سالگی اش»

مادرم تا دو هفته خانه ی ما ماند بیچاره از صبح تا شب می دوید و شب ها هم گریه بچه بی خوابش می کرد. بالاخره چمدانش

را بست و در گریه و غصه دوری از من وسینا راهی آلمان شد. در نبودش خیلی سخت می گذشت. به بودنش عادت کرده بودم. حسابی سرم شلوغ شده بود. از صبح تا ش کار داشتم و باز هم وقت کم می آوردم. سینا یک ماهه شده بود. روز به روز چاق تر و سفیدتر می شد. معلوم نبود شکلش به کدامان شباهت دارد. اما مشکلی بودنش نشان از چهره سروش بود. نیمه زمستان بود. صدای زنگ در بلند شد، سروش بود. از پشت آیفون گفت: «کتی زود بیا پایین.»

«پایین! چی شده؟»

«هیچی فقط حاضر شو با سینا بیا.»

کمی دستپاچه شدم. اما صدای سروش نگران کننده نبود. سینا را حاضر کردم و با هم پایین رفتیم. جلوی در ساختمان سروش با یه دست گل سرخ ایستاده بود: «بفرمایید، قابلی نداره.» از تعجب خنده ای کردم و به این طرف و آن طرف نگاه کردم. همسایه ها ما را می شناختند. اگر این صحنه را می دیدند، حتما می گفتند این دوتا دیوانه شدند. مگر خانه و زندگی ندارد که در خیابان به هم گل می دهند.. دسته گل را با احتیاط از سروش گرفتم و تشکر کردم. بلافاصله سروش کنار ماشینی که جلوی ساختمان پارک شده بود رفت و دستش را روی کاپوت گذاشت و گفت: «اینم قابلی نداره، تولدت مبارک» یک دفعه از نوک پا تا فرق سرم داغ شد. یک پراید سفید بود که به من هدیه داد. نفسم در سینه حبس شده بود. چند ثانیه فقط سروش را نگاه می کردم. بعد سوئیچ را به من داد و سینا را از من گرفت. در ماشین را باز کردم. هر دو سوار شدیم. قلبم چنان داغ شده بود که سرمای زمستان را حس نمی کردم. با چشمانی ذوق زده گفتم: سروش خیلی توی زحمت افتادی. من راضی به این....

دستم را گرفت. اشک در چشمانش جلقه زد. اشک من هم جاری شد. هیچ حرفی قابل زدن نبود. ان شب شام را بیرون خوردیم و به یاد ماندنی شد. وضعمان حسابی خوب شده بود. سروش می گفت کارش گرفته و دوباره می خواهد سرمایه گذاری کند فقط افسوس که دل خوشیمان دوامی نداشت.

به ماه نکشید که سروش گفت: باید برم سفر.

با تعجب پرسیدم: سفر! سفر چی؟

- برای کارم مجبورم ده روزی ازتون دور باشم.

قبول کردم و او رفت. غافل از این بودم که سروش همان سروش حقه باز و بی مسئولیت است. دم دمی مزاج، بی لیاقت. او لیاقت زندگی با من و سینا را نداشت. ما فقط یکی از سرگرمی هایش بودیم. گاهی که چیزی مصرف می کرد، دلش برایمان می سوخت و محبت می کرد. گاهی هم عصبانی و دعوایش نصیبمان می شد. ده روز نیامد و فقط گاهی تلفن می کرد. کارهای خرید و خانه بیرون یک طرف، کارهای سینا هم شده بود قوز بالا قوز. خسته شده بودم و آماده انفجار.

سروش آمد، ولی سروش سابق نبود. فوق العاده لاغر شده بود. رنگ و رویش پریده بود. موهای مرتب و روغن زده اش، ژولیده و کثیف شده بود. با خودم گفتم شاید خسته سفر است. اما روز بعد هم همینطور بود. مرتب بدنش را می خاراند. دستشویی زیاد می رفت و وقتی برمی گشت، بوی دود و سوختگی توالت را برمی داشت. فکر کردم شاید حشیش می کشد. می دانستم ولی نمی خواستم زیاد پا پیچش شوم. پیش خودم می گفتم باید پله پله درستش کنم. اما این بار بلای خانمانسوز به جانمان افتاده بود. بیرون از خانه نمی رفت، یا چرت می زد و یا خمار بود. چند روزی به رویم نیاوردم. اما بالاخره گفتم:

سروش چه سفری بود رفتی؟ چرا مریضی؟

با بی حالی گفت: مریض؟ کجای من مریضه؟

- وا، یه نیگا به خودت تو اینه بکن، از رنگ و روت معلومه.

سینا گریه می کرد. برای اینکه بتوانم ادامه بحث را به هدف اصلی ام برسانم بغلش کردم، و سر و ته اتاق را گز می کردم.

سروش جواب داد: نه خانوم خیالاتی شدی.

- خیالاتی، نه عزیزم. من شب و روز باهات گذروندم. اشتباه نمی کنم.

یک دفعه عصبانی شد: یعنی چه؟ راست و پوست کنده بگو چته؟ چرا باز داری پاچه منو می گیری؟

دستم بی اختیار می لرزید: راست و پوست کنده بگم؟

- اره بگو، چه دردته؟

- تو یه چیزی می کنی غیر از حشیش.

- خفه شو کتی.

به اسپیزخانه رفتم تا شیشه شیر سینا را درست کنم. ساکت شده بودم. حرفم را زده بودم، و باید منتظر عکس العمل سروش

می ماندم. شیر را درست کردم و برگشتم. روی زمین پاهایم را دراز کردم و سینا را روی پایم خواباندم. شیشه را در دهانش گذاشتم. با عصبانیت پایم را تکان می دادم. سینا را که از گریه خسته شده بود خوابش رفت. اما هنوز بی توجه به او پایم را تکان می دادم.

سروش هم بی اعتنا به ما، تلویزیون نگاه می کرد. دلم داشت می ترکید. نمی خواستم راحت بگذرم. گفتم: تو فکر می کنی همه کورن. شدی کبکه.

- آه بس کن حوصله ات رو ندارم.

- ای، فقط حوصله منو نداری.

- بی چشم و رو، تازه برات ماشین خریدم، تف به روت، نمک نشناس.

- نمی خوام. مگه من گفتم بخر.

- نه خود خرم خریدم.

- تازه من از اون زنا نیستم که با پول دهنمو ببندم و تو هر کار دلت می خواد بکنی. من زندگی مو می خوام نه پول تو رو.

- ای، نه به تو و نه به هیچ کس دیگه مربوط نیست. من چی کار می کنم. اینو اویزه گوشت کن.

با حرص گفتم: پس تو گوش کن. خواب بینی ولت کنم تا هر غلطی خواستی بکنی.

یکدفعه پیش دستی و هر چه روی میز جلویش بود همه را پرت کرد روی زمین و همه چیز خرد شد. بعد از جیب شلوارش

بسته ای درآورد و گفت: پس بیا ببین. من اینو می کشم، خوب می کنم، هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی.

چشمم از تعجب گشاد شده بود و دهانم باز مانده بود. از صدای خرد شدن ظرف ها سینا بیدار شد و گریه می کرد. بی اعتنا

به سینا فقط پاهایم را تکان می دادم و عین برق گرفته ها سروش را نگاه می کردم. با صدایی که خودم هم به سختی می

شنیدم پرسیدم: این چیه؟

داد زد: کوفت، زهرمار، به تو مربوط نیست.

می دانستم هرویین نیست، چون سفید نبود. بلند شد لباس پوشید و رفت. تا سه روز خبری از سروش نبود. دلم شور می زد.

حال و روزش را دیده بودم. اگر با ان حال می خواست از وسط خیابان بگذرد، صد در صد تصادف می کرد. چه فکرها که از

سرم نمی گذشت. بارها به خودم نفرین کردم، باز تند رفتی، ای مرده شور این زبونت رو بیرن. کاش لال می شدم. از بس عجولم. کاش با ملاطفت عنوان می کردم. ولی نه، سروش همیشه اینطور بود. هیچ کاری برایش عیب و ننگ نبود. مثل همه پسرهای هم تیپخودش. او فقط پشت ماشین گران قیمتش با لباس های ان چنانیش دلفریب بود. البته برای اهلس نه دختران خانواده دار.

به چند تا از دوستانش تلفن کردم، اما هیچ کدام خبری نداشتند. با اگر م خبری داشتند به من نمی گفتند.

حوصله سینا را نداشتم. گریه کردنش سوهان روحم شده بود. دلم می خواست بیشتر بخوابم. عوض کردن پوشکش هم زجر آور شده بود. بعد از چهار روز برگشت. سر و وضعش مرتب بود. فقط کمی مست به نظر می رسید. با سینا حسابی بازی کرد و چند باری خواست که با من حرف بزند ولی بی اعتنا و قهر من منصرفش کرد. تا یک هفته با هم قهر بودیم. صبح می رفت و شب می آمد.

حالش هیچ فرقی نکرده بود. خمار و ژولیده بود. بعد از یک هفته با شیرینی و گل به خانه امد.

- کتی ببخشید. من حال خوب نبود. یه چیزی گفتم و یه کاری کردم.

جواب نمی دادم و سبزی هایم را پاک می کردم.

- کتی جون من اشته کن. بابا امشب عروسی دعوت داریم.

سرم را بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم. گفتم: عروسی؟ عروسی کی؟

با ذوق از اینکه بالاخره حرف زدم گفت: عروسی ارسلان. همون که اومد خونه مون.

یاد شمال افتادم. یاد موبایل که معلوم نبود کدام دختر بی همه چیزی تلفن می کرد و سروش به من دروغ گفت خانم ارسلانه.

چقدر من ساده و هم نادم و خجالت زه بودم. غرق فکر بودم که داد زد:

- آی کتی، کجایی؟ بریم؟

- نه لازم نکرده.

- ای بابا. اوقات تلخی نکن. جون سینا.

- نه.

- گفتم جون سینا.

جون سینا را که قسم داد شل شدم. ساکت شدم و بقیه سبزی ها را پاک کردم.

سینا را بغل کرد و او را می خواند. بالاخره اشتی کردیم. ان شب به عروسی ارسلان رفتیم. سروش هم حسابی به خودش قول

داد که ترک کند خودش هم می گفت: امتحانی کشیدم ولی بدجوری عادت کردم.

خیلی از قیمت بالایش می نالید.

توبه گرگ مرگ بود. سروش دست بردار نبود. دائم چرت می زد. با صدای گریه سینا، هر چه بد و بیراه بود نثار من و بچه

می کرد. باز بهار رسید. همه دنبال خرید و خانه تکانی بودند. ولی من دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم. سروش شده بود اینه

دقم. هر چه می گفتم، با داد و فریاد جوابم را می داد و هر روز، قول فردا.

یک روز بعد از دعوی مفصلی که با سروش کردم، سینا را برداشتم و راهی خرید شدم. طبق معمول بوتیک ها و کافی شاپ

را تماشا می کردم که یک دفعه صحنه ای باور نکردنی دیدم. توی کافی شاپ خاله مهری با ارسلان، سر یک میز نشسته بود.

ارسلان دست های خاله مهری را گرفته بود و با هم گرم حرف زدن بودند. چند بار پلک زدم. از حیرت حدقه ی چشمم

گشاد شده بود. باور نمی کردم. ارسلان یک ماه نمی شد که ازدواج کرده بود. پس چرا اینجا؟ با خاله مهری؟ سرم بی خودی

گیج می رفت. کنار درختی ایستادم تا بیرون بیایند و مطمئن شوم. شاید من اشتباه می کردم. بالاخره بعد از یک ربع بیرون

آمدند و جلوی چشم من باز هم دست در دست هم سوار ماشین شدند و رفتند. خریدم را فراموش کردم و به سرعت به خانه

امدم.

بی اعتنا به دعوی صبح از سروش پرسیدم: از ارسلان چه خبر؟

بی حال و بی رمق جواب داد: سلامتی. خبری ندارم چطور مگه؟

- هیچی، گفتم ببینم زندگی زناشویی خوش گذشته یا نه.

تا عصر از فکر بیرون نمی امدم. چهره معصوم همسرش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. دختره ساده بیچاره از همه جا بی

خبر. دلش را به کی خوش کرده.

صدمبار قضیه را مرور کردم. حتی فکر خیانت هم ازرنده بود. اگر سروش این کار را با من می کرد بی برو برگرد طلاق می

گرفتم. باید تا همسر ارسلان نفهمیده گره را باز می کردم. بعدازظهر با سینا راهی خانه مامان مهین شدیم. در راه هزار جور فکر می کردم. چطوری بگم. چی بگم. بالاخره رسیدم و زنگ زدم.

در را باز کردند. مامان مهین تعجب کرده بود. اما توی رودربایستی به رو نمی آورد: چه عجب؟ چی شده راه گم کردی؟ خندیدم و روی کاناپه نشستم. لباس های سینا را دراوردم. چای آورد و هر سه کنار هم نشستیم. سینا را از بغلم گرفت و با سینا شروع کرد به بازی کردن.

فنجان چایم را برداشتم و من من کنان گفتم: چه خبر؟ خواستگار نیومده؟

مامان مهین لبخندی زد و با چشم پر از تعجب گفت: نه، چطور مگه؟

گفتم: اخی من یه خواستگار خوب برای خاله مهری دارم. گفتم اول بهتون بگم، نظرتون رو بپرسم، بعد طرف رو خبر کنم. خاله مهری هول شد و گفت: نه بابا دیگه از من گذشته.

مامان مهین اخمی کرد و گفت: یعنی چه؟ بی خود میگه. پسره کی هست؟

- غریبه اس.

خاله مهری دوباره پرید وسط حرفم: خانم من به شما گفتم نه. تمومش کن.

مامان تشر زد و رو به خاله مهری گفت "تو بی خود کردی که گفتی. من خسته شدم. دیگه نمی تونم تحمل کنم. تا کی بکشم. هان؟

- نترس همین روزها میرم.

- اره می ری. کجا؟ یونجه زار؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم: با کی؟ با ارسلان می ری؟

از تعجب خشکش زد. پلک نمی زد: ارسلان! تو از کجا می شناسی؟

مامان مهین بیچاره، از همه جا بی خبر، من و خاله مهری رو بر و بر نگاه می کرد.

- از تو کافی شاپ با شما بود.

- خوب بود که بود. منظور؟

فنجان چایم را سر کشیدم. روی میز گذاشتم و گفتم: تو می دونی ارسلان زن داره؟

با اخم و حرص گفت: اره ازدواجش تحمیلی بوده. دختره رو دوست نداره. قراره طلاقش بده و بعدم با هم ازدواج کنیم.

مامان مهین سیلی محکمی در صورتش زد. مثل برق گرفته ها مامان مهین را نگاه می کرد. دستش را روی صورتش گذاشت و

رو به من گفت: خوب شد؟ راحت شدی؟ اومده بودی برای همین؟ اره خبرچینی کردی حالا برو.

مامان مهین گفت: ارسلان کیه؟

گفتم: دوست سروشه. من نمی دونم اینا چطوری با هم دوست شدن.

خاله پرید وسط حرفم: به تو مربوط نیست.

گفتم: دیوانه. زن داره. دلت می یاد. اگه یکی با خودت این کار رو بکنه خوشت می یاد؟ اره؟

- خوب خودش منو می خواد. من که به زور نرفتم دنبالش. اون منو ول نمی کنه.

- خاله ی من، تو هم مثل زنش. داره بازیت می ده.

- باشه تو هر جور دوست داری فکر کن من دوستش دارم. پاشم وایسام.

- به درک، به جهنم. ولی مطمئن باش چوب می خوری. تا حالا هر کسی از این کارا کرده، عاقبت به خیر نشده. دودش چشم

خودت می ره.

بلند شدم و سینا را بغل کردم و به طرف در راه افتادم. مامان مهین دنبالم دوید: کتی صبر کن، کتی!

بی اعتنا به صدا کردنش در را باز کردم و کفش هایم را پوشیدم که خاله مهری داد زد: شما فضولی نکن، دلسوزی نکن. ما

خودمون عقلمون می رسه. شده کاسه داغ تر از اش!

داد زدم: امیدوارم خوش بخت بشی خاله جون. چشم حسود کور.

از مامان مهین خداحافظی کردم و زدم بیرون. از مشاجره ای که کرده بود تمام تنم می لرزید. ترافیک خیابان هم دست به

دست هم داده بود که اعصابم متشنج تر شود. سروش خانه نبود و زدم زیر گریه. می دانم از فشاری که به خودم وارد شده

بود. گریه می کردم یا دلم برابهمسر ارسلان می سوخت.

تازه پی به ماهیت خانواده مادرم برده بودم. تازه می فهمیدم که آقاجون برای چی حرص می خورد و مخالفت می کرد. تازه

می فهمیدم که حق با حاج صادق بوده که با ازدواج پدر و مادرم مخالفت کرده. خانواده های به ظاهر متمدن که زیر پوسته ظاهری شان هر کثافتکاری را به راحتی انجام می دهند و به روی خودشان هم نمی اورند. آدم هایی که انسانیت و شرافت و پاکدامنی را فقط شنیده اند ولی هیچ گاه لمس نکرده اند. حیف از واژه ی آدم که حرام اینها شود. اراذلی هستند که ظاهرشان را با زرق و برق می پوشانند. وای که چدر خاله مهری متنفر شده بودم. چقدر چهره اش کریه به نظرم می آمد. دختره ی اشغال. دلم می خواست برای سروش هم درددل کنم. برایش بگویم که ارسلان چه جانوری است. چه ماهیتی دارد. اما صد افسوس که شوهر خودم هم یکی از آنها بود. برایش هیچ حد و مرزی وجود نداشت. هر کاری دلش می خواست، انجام می داد. درست مثل حیوان. دلم برای خودم می سوخت. من هم بنا به هوس دل مادرم مثل تمام اد هایی که به دام این افراد به ظاهر خوشبخت و پولدار می افتند، صد شده بودم. جایم بین اینها نبود اما تن داده بودم. چقدر خسته ام. احساس افسردگی می کردم. حتی حوصله بچه ام را نداشتم. سینا را خواباندم و وسایل نقاشی را از کمدر آوردم. فقط رنگ و بوم می توانستسکینم دهد. احساس گذشته را در وجودم زنده کند. سروش هم از دیدن بوم تعجب کرد.

- چه عجب! چی شده خانم پیکاسو شدن؟

مشغول کشیدن بوم و گفتم: پیکاسو بودم تو نمی دیدی.

سرحال بود. گونه ام را گرفت و کشید: پس پیکاسو من رفتم بخوابم. شب بخیر.

-شب بخیر.

تا نزدیکی های صبح قلم زد و تابلو را کشیدم. هوا گرگ و میش بود که تمام شد و خسته خوابم رفت. صبح به ناچار به گریه ی سینا بلند شدم. چشمم باز نمیشد. ولی اجباز شیر درست کردن و عوض کردن پوشکش بیدارم کرد. سروش رفته بود. نزدیک ظهر بود که نسیم تلفن زد: سلام بی معرفت.

-سلام نسیم جان چطوری؟

-از احوالپرسی های شما خیلی شوهر پرستی بابا!

خندیدم و گفتم: از تو یاد گرفتم.

-نه بابا من باید پیش تو شاگردی کنم. چه خبر؟

-خویم امیر چطوره؟

-امیر خوبه. مردها که بد نمیشن سینا کوچولومون چطوره؟ بزرگ شده؟ برم خواستگاری یا نه؟

سینا روی تخت سر کیف بود. بازش کرده بودم که پوشکش کنم. از فرصت استفاده میکرد و حسابی از باز بودنش لذت میبرد. دست و پا میزد و خنده اش بلند شده بود. گفتم: سینا دار و ندارشو به تماشا گذاشته. گوش کن چقدر هم سر کیفه. گوشه را گذاشتم جلوی دهان سینا. او هم در خندیدن و جیغ کشیدن سنگ تمام گذاشت. نسیم هم از انطرف غش و

ضعف میکرد. قربان صدقه اش میرفت. گفتم: چه عجب نسیم یادی از ما کردی؟

-قراره یک گروه زنونه بریم شمال. پایه هستی؟

خوشبحال نسیم چقدر سر حال بود. چه خوشی هایی داشت. لبخندی زدم و گفتم: چطور؟

-دیگه چرا و چطور نداره. بیا بریم خیلی خوش میگذره.

-آخه سینا چی؟

-وا؟ مگه سینا رو میخوایم ببندیم به ماشین؟ خوب چند تا هم هستن که مثل تو بچه دارند. همه با هم میریم. اونجا هم کمک هستیم نترس.

مثل بچه ها ذوق زده شده بودم. خوشی کردن را فراموش کرده بودم. گفتم: بذار به سروش بگم بهت خبر میدم.

-باشه پس من منتظر تلفن تو هستم.

-فعلا کاری نداری؟

-نه قربانت.

-خداحافظ.

خداحافظی کردم و سر کیف با خودم میخندیدم. دلم میخواست هر جور شده زودتر سروش را پیدا کنم و موافقش را

بگیرم. به موبایلش زنگ زدم گفتم اگر میتواند زودتر بیاید.

عصر نشده بود که آمد. سینا را بغل کرده بود و یک دل سیر بوسیدش. بعد پاهایش را غلغلک میداد و سینا هم از خنده ریسه

رفته بود. با ظرف میوه کنارشان نشستیم. همینطور که با سینا بازی میکرد گفتم: چی کارم داشتی؟

با لبخند گفتم: قراره عمه ها و دختر عمه هام برند شمال. نسیم امروز تلفن کرد که منم باهاشون راهی بشم. نمیدونم برم یا نه؟

از خدا خواسته گفتم: معلومه عزیزم چرا نری؟ خسته ای افسرده ای رنگ به روت نیست. خوب برو دیگه. منم که نیستم مایه ی عذابت بشم.

با خجالت و ناراحتی گفتم: وا چه حرفا خوب اگه تو بیای با هم میریم.

-نه بابا نوکرتم. من با بچه حوصله ی هیچ جا رو ندارم.

دلم گرفت شده بود لنگه ی آقا سالار فراری از زن و بچه. چقدر خوشبخت بودم! چقدر مادرم کیف کرد وقتی خاله مینو از من خواستگاری کرد! آه بلندی کشیدم و بلند شدم. سروش به اتاق کتابخانه رفت و از بین کتابها چیزی برداشت و آورد. در آشپزخانه بودم که گفتم: بفرمایید خانم.

یک بسته اسکناس هزاری بود دوباره پرسید: کافیه؟ یا بازم بدم؟

ما فقط سه چهار روز سفر بودیم. پس بیشتر نیازی نبود. همین هم خیلی بود. برداشتم و تشکر کردم. گفتم: زود باش زنگ بزنی به عمه ت یه وقت جاتو به کسی ندن.

خیلی مشتاق شده بودم. من ساده از همه جا بیخبر هم ذوق زده شده بودم. برداشتم و تشکر کردم. به نسیم تلفن زدم و قرار شد فردا ساعت 4 عصر خانه ی حاج صادق باشم. وای که ساعت جلو نمیرفت. دلشوره داشتم ساک خودم و سینا را بستم صد باز همه چیز را چک کردم. ولی باز اضطراب داشتم که نکند چیزی از قلم بیفتد. بالاخره با سلام و صلوات از سروش خداحافظی کردم و راه افتادم.

نزدیک عید بود درختان باغ تازه جوانه زده بودند. هوا گاهی بارانی بود گاهی آفتابی ولی مطبوع و دلنشین بود عزیز و عمه مهناز از دیدنم حسابی خوشحال شدند. هزار بار سینا را بوسیدند و قربان صدقه اش میرفتند. قمر اسپند دود میکرد و پول دور سرش میچرخاند نسیم آمد. بقیه هم آمدند. اما مینی بوس نیامد.

یکی دو ساعت بعد تلفن زدیم و سراغ گرفتیم. راننده گفت مینی بوس خراب شده ولی تا فردا صبح آماده میشود. فکری کردیم و قرار را به فردا صبح ساعت ده موکول کردیم. میخواستیم به خانه برگردم که عزیز الا و بلا گفت که باید بمانی. هر چه

اصرار کردم نه عزیز و نه عمه مهناز راضی نشدند. شام را خوردیم. خاطرات دوباره به سراغم آمدند. همه جای خانه شان برایم خاطره بود. هوای پدر و مادرم به سرم زده بود. هوای مهدی. آخ که چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. هنوز نگاه گرمش جلوی چشمش بود. چقدر در عشقش سوختم و به کسی دم نزدیم. چقدر مرد بود. چه وقاری چه اصالتی. چه زندگی میتوانستیم داشته باشیم. به عمه ملوک گفتم: راستی از آقا مهدی چه خبر؟

- سرگرم کار. هر چه مادرش اصرار میکنه زیر بار زن گرفتن نمیره بیچاره پیرزن داره اب میشه.

عجب! خوشحال شدم. از اینکه هنوز به کس دیگری فکر نمیکرد. از اینکه مال کس دیگری نشده بود خوشحال شدم. نسیم شناسنامه به دست آمد و به عمه مهناز گفتم: مامان شناسنامه ات رو کجا گذاشتی؟ مال منم بذار پیش خودت.

گفتم: شناسنامه برای چی؟ لازمه؟

- آره بابا بی شناسنامه نمیشه جایی رفت.

- وای! من شناسنامه ام رو نیاوردم.

نسیم با حرص گفت: ای خنگ خدا آخه این چیزیه که آدم یادش بره!

عمه مهناز گفت: آره آدم بچه دار حواس نداره. بذار بچه دار بشی اونوقت میبینمت.

گفتم: آره واقعا. همه ش هول سینا بودم که وسایلم جا نمونه.

عمه گفت: خوب حالا با یه آژانس برو و برگرد. میخوای سینا رو هم نبر بذار پیش ما.

فکری کردم و گفتم: آخه میترسم اذیت کنه. گریه کنه.

عمه لبخندی زد و گفت: نترس بابا ما بلدیم. بچه بزرگ کردیم. ساعت یازده و نیم بود. آژانس گرفتم و به خانه آمدم. چراغها روشن بود. خوشحال شدم که سروش هنوز خوابیده. آژانس را دم در نگه داشتم و به سرعت بالا رفتم. صدای نوار آنقدر بلند بود که در راهرو به وضوح شنیده میشد. کلید انداختم و در را باز کردم. به طرف هال پیچیدم نمیدانم شاید مرگ را امتحان کردم شاید میمردم بهتر از چیزی بود که دیدم. دختری جوان و قد بلند با پیراهن رکابی قرمز که تا سر زانو بیشتر نبود روی کاناپه لم داده بود. چشمانم آنقدر گشاد شده بود که عن قریب از حدقه بیرون میزد. با دهان باز سرچایم میخکوب شدم. دختر با دیدن من داد زد: سروش سروش. سروش با لباس زیر در حالیکه بطری های مشروب دستش بود از اتاق کتابخانه بیرون

آمد. چشمش که به من افتاد شیشه ها از دستش رها شدند و صدای خرد شدنشان کمتر از شکستن من نبود. چشم جای را نمیدید. سرم چنان گیج رفت که سریع تکیه ام را به دیوار راهرو دادم. سروش مات و مبهوت با لکنت گفت: تو تو مگه مسافرت نرفتی؟

همه جا تاریک شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم عمه مهناز و نسیم بالای سرم بودند. صدای گریه ی سینا می آمد. عمه اب به صورتم زد و گفت: عمه خوبی؟ کتی جان چی شد؟ خواب بودم بیدار بودم. کابوس بود. زبانم قدرت تکلم نداشت. انگار تا ته حلقم لوله شده بود. عمه مهناز حس کرد. لیوان آب را لب به دهانم گذاشت و چند لب خورد. دور و برم را چنان نگاه کردم که انگار تابحال آنجا را ندیده بودم.

نسیم هم اصرار میکرد به حرف زدن من: کتی خوبی؟ چی شده؟ فقط گفتم: سروش کجاست؟

رفته دارو برات بگیره. یک ساعت میشه که بیهوشی. بما تلفن شد. ما هم زود خودمون رو رسوندیم.

قیافه ی نفرت انگیز دختر جوان از ذهنم پاک نمیشد. خنده ی چندش آورش که با دیدن من فرو خورد سرم را داغ میکرد. سرم به دستم بود و عمه مهناز بالای سرم نشسته بود. نسیم بیچاره هم سینا را بغل کرده بود و سر و ته اتاق را گز میکرد. سرم منگ بود. باور نمیکردم نمیخواستم باور کنم. آمد به سرم از آنچه میترسیدم. چرا سروش بمن خیانت کرد؟ من که با تمام بدی ها و تلخی هایش میساختم! منکه هم همسرش بودم هم مادرش و هم پدرش!

منکه به همه کثافت کاری هایش تن داده بودم! میسوختم و دم نمیزدم! چطور جرات کرده بود؟ چطور دختره ی کثافت هرزه را در خانه ی من آورده بود؟ چطور دلش می آمد. هوای خانه مان را مسموم کند؟ هر چه فکر میکردم هیچ علاقه ای در وجودم از سروش نبود. همان دفعه که از خانه بیرونم کرد برایم بود و نبودش یکی بود. پس عصبانیتیم از چیست؟ چرا حرص میخورم؟ چرا از حال رفتم؟ همه بخاطر توهینی بود که به من شده بود. مرا زیر پایش له کرده بود و سراغ تفاله ی کس دیگری رفته بود. من در زیبایی و زندگی کم نگذاشته بودم. اشکهایم بی اختیار پایین می آمدند. مثل سرب داغ از گوشه های چشمم تا نزدیک گوشم صورت را میشکافت. قلبم آتش گرفته بود. از دورن میسوختم. تحمل همه چیز را داشتم غیر از این یکی را. خون جلوی چشمم را گرفته بود. چقدر سروش بیچیا و وقیح شده. از خودم متنفر شده بودم. از بی وجودیم حالم بهم

میخورد. تقصیر خودم بود. خودم رهایش کردم و بی هیچ چون و چرایی به همه ی کارهایش تن دادم. ولی چه میتوانستم بکنم؟ دعوا نکردم که کردم. کتک نخوردم که خوردم. ناسزا نشنیدم که شنیدم. تمام دنیا بر سرم سنگینی میکرد. دلم میخواست عمه و نسیم هر چه زودتر بروند. نیم ساعتی کشید و سروش آمد. عمه هر چه اصرار کرد که بماند قبول نکردم و گفتم سروش کنارم هست و هر دو رفتند. سکوت خانه هم برای من اشک میریخت. سروش دور و برم نمی آمد. من هم نای بلند شدن نداشتم. انگار از دو پا فلج شده بودم. سینا آرام و معصوم کنارم خوابیده بود. چشمم به سقف بود و فکرهایم تمامی نداشت. به دور و برم نگاهی انداختم. نه دیگر جای ماندن نیست. اصلا نمیتوانستم زندگی با سروش را تحمل کنم. زخم خیانت خوب شدنی نیست. در و دیوار خانه آزارم میداد. فقط اشکهایم که بی صدا پایین می آمد التیام دل شکسته و پرخونم بود. پس چرا صبح نمیشد؟ چرا ساعت حرکت نمیکرد؟ تصمیمم را گرفته بودم. همه ی زندگیم را میفروشم و به آلمان میروم.

نیم ساعتی گذشت. سروش بین چهارچوب در ایستاد. یک دستش را به چهارچوب تکیه داده بود و دست دیگرش پشت سرش بود. خیره و مظلوم نگاهم میکرد. قیافه ی متهم نادم و پشیمان به خودش گرفته بود. تازه فهمیدم که چرا اینقدر اصرار داشت تا منم سفر بروم. تازه میفهمیدم بی اصل و نسب بودن به قول حاج صادق یعنی چه. چقدر پیرمرد بیچاره سنگ مرا به سینه کوبید. چقدر من سنگ روی یخش کردم. پدرم پیرش کرد و من کمرش را شکستم. واقعا درد بود برای خانواده ای همچون حاج صادق تهرانی نسب که دختر به کسی مثل سروش بدهند. او صد تایی سروش را در روز میخرد و آزاد میکرد. تقصیر مادرم بود. همه چیز همه ی بلاها را او بر سرم آورد. چند ثانیه سکوت بینمان گذشت با صدای محزون گفت: کتی همه اشتباه میکنن منم آدمم بخدا غلط کردم. رویم را بطرف پنجره برگرداندم. جلو آمد و کنار تخت نشست ادامه داد: کتی من عادت کردم به این کارا کم کم همه رو ترک میکنم.

با تنفر نگاهش کردم. دندانهایم روی هم فشرده میشد. گفتم: تو کثیفترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم. ازت متنفرم.

دستم را گرفت: کتی گوش بده.

دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و با داد گفتم: نه تو گوش کن خسته شدم دیگه همه چیز تموم شد. همه چیز.

-ولی...

-ولی نداره. من به آخر خط رسیدم. هر چی هم بگی تو گوشم نمیره. بلند شد و رفت.

روز بعد از صبح تا شب خانه بود. ولی از اتاق کتابخانه بیرون نیامد. سینا را حمام کردم. لباسهایم را جمع کردم و چمدانم را هم بستم. آخر شب بود. طاقت نیاورد. داشتم سینا را میخواباندم که آمد روی تخت نشست و گفت: این کارا چیه؟ جواب ندادم. با تو ام گفتم این اداها چیه؟

با عصبانیت نگاه تندی به صورتش کردم و گفتم: میخوام برم. برای همیشه. تو هم راحت هر هرزه ای رو دوست داشتی بیار توی خونه.

-چرند نگو. خفه شو.

عصبی بود باز از همان کوفتی کشیده بود. هر وقت زیادی مصرف میکرد عصبی میشد. دلش نمیخواست در لحظات کیفیتش فکر کند. گفتم: خفه میشم گورم رو هم گم میکنم. راحت باش.

با دست راست محکم کف دست چپش کوبید و گفت: ببین هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی. اینو بکن تو مغزت.
-حالا مبینی؟

-پس لجبازیه! بچرخ تا بچرخیم. اصلا خوب کردم. میرم جلوی چشمت خانم میارم. کور شو. حرص بخور تا بمیری.
داد زدم: برو بیرون کثافت.

-کثافت تویی و جد و آبادت.

محکم زدم به صورتش. چند ثانیه مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد یک دفعه گفت: چه غلطی کردی؟ منو میزنی؟ و به جانم افتاد. چنان با کشت و لگد میزد که استخوانهایم داشت خرد میشد و برایش اهمیتی نداشت. سینا گریه میکرد. بی توجه به او فقط مرا میزد. گوشه اتاق مچاله شده بودم و امان بلند شدن نمیداد. جیغ میزدم و او بیشتر میزد: خفه شو صداتو ببر.

با مو از جا بلندم کرد و از شدت درد کشیده شدن موهایم دنبالش روانه شدم. وسط حال روی زمین پرتم کرد: میخوای بری؟ هری.

زار میزدم از درد بدنم نمیتوانستم از جا بلند شوم. سینا هم به هق هق افتاده بود. کشان کشان به اتاق خواب رفتم و بچه ام را بغل کردم. هر دو با هم گریه میکردیم. دیگر برای من همه چیز تمام شده بود. از گوشه ی لبم خون می آمد. هنوز درد موهایم توی مغزم بود. به سختی پسر را خواباندم و تا صبح گریه کردم و با خدا حرف زدم. خودش هم رفت و خوابید. صبح بیدار

شدم. سروش هنوز خواب بود از خدا خواسته به سرعت لباسهای سینا را پوشاندم و وسایلم را برداشتم تا بروم که با زنگ تلفن عمه مهناز سروش بیدار شد. نمیفهمیدم پشت تلفن چه میگویم. نمیشنیدم عمه چه میگوید. دستپاچه شده بودم. فقط مرتب میگفتم: خوبم خیلی بهترم.

هنوز حرفهایم تمام نشده بود که سروش چنان دو شاخه تلفن را کشید که با قابش از دیوار جدا شد. نگاهی به سر و وضع ما کرد و گفت: کجا؟ از ترس گفتم: دیگه نمیتونم. سینا را بغل کردم و با دست دیگرم چمدان را کشان کشان به طرف در بردم. پشت سرم آمد. در را باز کرد و گفت: خوش آمدین. دیگه این طرفها آفتابی نشی ها!

-خیالت راحت.

از در بیرون رفتم. هنوز چند قدم برداشته بودم که دنبالم دوید. تا برگشتم. سینا را از بغلم کشید و گفت: «حالا برو. این مال منه.» چمدان از دستم افتاد. خیره خیره نگاهش کردم. از شتابی که برای بیرونکشیدن از آغوشم کرده بود، سینا به گریه افتاد. طفلک معصومم، هق هق می کرد و اشک هایش مثل دوکاسه پر آب از چشمان درشتش سرازیر می شد. سروش ایستاده بود تا رفتن مرا نظاره کند. عقب عقب چند قدم برداشتم و به دیوار تکیه دادم. متوجه نامیزانی حالم شد. گفت: «چیه؟ مگخ نمی خواستی بری؟ خب برو.» اشک هایم بی اختیار روی صورتم غلتید و فرو ریخت. کنار دیوار سرخوردم و نشستم. چمباته زدم و نگاهش کردم. قهقهه زد: «آهان، دلم خنک شد. دیگه جلوی من در نیای ها!»

فقط اشک می ریختم. بدون سینا حتی نفس کشیدن هم سخت بود. یک لحظه دوری از او دنیا را برایم تیره و تار می کرد. مثل زندانی گریخته بودم که پشت در خروج، در یک قدمی آزادی، گرفته باشند. سروش با سینا به داخل رفت و من نای بلند شدن نداشتم. تمام بدنم از کتک خوردن دیشب درد می کرد. در نهایت یاس و ناامیدی به خانه برگشتم. تمام خانه بر سرم سنگینی می کرد. غریبه ای بودم میان زندگی ام، هوا خفه بود. بوی بهار را نمی فهمیدم، شادی مردم را نمی دیدم. لبخند با لبهایم غریبی می کرد. چطور می توانستم در خانه ای زندگی کنم که شوهرم هر عیاشی که دلش بخواهد می کند؟

سروش سریع به یکی از دوستانش زنگ زد و از او خواست تا کلید ساز بیاورد. حتی اطمینان نداشت که مرا برای یک ساعت تنها بگذارد. با سینا بازی می کرد و انگار نه انگار که من هم وجود دارم.

به اتاق خوابم پناه بردم. لبم درد می کرد. جلوی اینه رفتم تا ببینم چه شده. وای خدای من، صورتم نهایت بی رحمی اش را

نشان می داد. از دیدن خودم وحشت کردم. دوباره اشک های داغم سرازیر شد. لب هایم متورم شده بود و پارگی داشت. گونه چیم کبود و سمت راست بینی ام هم ورم کرده بود. مثل بچه ای که کتک می خورند و یک راست به سراغ مادرشان می روند، هوای مادرم را کردم. دیگر نه غرورم را می خواستم حفظ کنم نه برایم اهمیت داشت سروش از گریه ای باخبر شود. با صدای بلند دل سیر گریه کردم. به یاد نوازش های مادرم افتاده بودم، آغوش او را می خواستم. لبخند مهربانش را، دست نوازشگرش را می خواستم تا تسکینم دهد. به یاد زحماتی افتادم که برای زایمانم کشیده بود. چقدر به سروش می رسید. چقدر به او مهربانی می کرد، از صبح تا شب می دوید، از خستگی آخر شب پاهایش را به دیوار می گذاشت. خوی مزدش را کف دستش گذاشت. خوب پسری کرد. خوب غربتم را پر کرد، ای کاش مادرم بود و داماد به خیال نمونه اش را می دید. دامادی که آرزویش را داشت. در افکارم غرق بودم که صدای زنگ در بلند شد و دوست سروش آمد. بیرون رفتم. فقط صدایشان را می شنیدم. مرد دیگری هم آمده بود که معلوم بود کلید ساز است. نیم ساعتی کشید که همگی رفتند و صدای بسته شدن در آمد.

لای در اتاق خواب را باز کردم و سرک کشیدم. سینا روی کانپه بود و خبری از سروش نبود. بیرون آمدم و پسر را در آغوش کشیدم. نه، رفته بود. دستگیره در ورودی را چرخاندم، در باز نمی شد. پسره پست فطرت در را روی من و سینا قفل کرده بود. از همه جا ناامید، لباسهایم را در آوردم و پسر را خواباندم.

دیگر هیچ را بطنه ای بین من و سروش نبود. حتی دو کلمه بین ما رد و بدل نمی شد. نه او مرا می دید و نه من حضور او را حس می کردم. در خانه ای زندانی شده بودم و تنها برای خرید بیرون می رفتم آن هم بدون سینا. سینا گرو گانش بود، او مرا نمی خواست، می خواست خدمتکاری داشته باشد که هم از خودش و هم از پسرش نگهداری کند. شب ها هم در اتاق کتابخانه رختخواب پهن می کرد و تنها می خوابید. آن سال نه عیدی داشتیم و نه شادی، سروش به تنهایی چهار پنج روز به مسافرت رفت. می دانستم شمال می رود و حتما با زنی همراه است. از حسادت دلم نمی سوخت. دلم برای خودم می سوخت. برای توهینی که به من می کرد. برای غرورم که زیر پایش له می کرد. دلم برای مظلومیت و نجابتم می سوخت. من نوه ی خانواده ی با اصالت تهرانی نسب بودم نه هرزه ای گوشه خیابان که برای یک شب هوس کسی بشوم. آقا جونم به حق می گفت ما از جنس هم نبودیم. هوسی بود که قربانی اش من شده بودم. تب تندى که عرقش زود در می آید.

سروش از سفر برگشت. چنان سینا را می بویید و می بوسید که انگار جانش را جا گذاشته بود. او را محکم به سینه اش می

چسباند و فشار می داد که بدن من می لرزید..از علاقه و وابستگی زیاد سروش به سینا می ترسیدم که کار دستم بدهد.هنوز امید داشتم که خسته می شود و بالاخره به طلاق من رضایت می دهد.اما وجود سینا و ارتباط عاطفی اش با او نگرانم می کرد. روز به روز هم این احساس بیشتر می شد.قسم راستش جون سینا بود.

فصل 6

پاییز بود و سینا هم راه افتاده بود.البته چند قدم بر می داشت و دوباره تعادلش به هم می خورد.با اینکه راه می رفت چاق و تپل بود.صورتش بین من و سروش را نشان می داد.وقتی موهای لختش تکان می خورد،دلم ضعف می رفت.بغلش می کردم و چند ماچ حسابی از گونه اش می کردم.بعد به زور جیغ خودش را از آغوشم بیرون میکشید.تول یک سالگی اش بود،خودم هم فراموش کرده بودم.عصر بود که سروش بر عکس همیشهقبل از غروب به خانه آمد، با گل و کیک و چند بسته کادو،تعجب کردم.همه را روی میز گذاشت و سینا را بغل کرد«سلام بابایی،تولدت مبارک» و چند بار او را به بالا پت کرد و گرفت.سینا از این کار خیلی خوشش می آمد و غش غش می خندید.و دو سه دندان تازه جوانه زده اش را نشان می داد.سروش جلوی آشپزخانه آمد و گفت:«سلام عزیزم،شما چطوری؟»

عجیب بود.مدت ها بود که حتی اسم مرا نمی برد و فقط خواسته اش را عنوان می کرد.آن هم با لحن تلخ و تند.سلام کردم.گفت:«این سور و سات من رو راه بنداز که امشب می خوام با پسرم عشق کنم.»و گونه سینا را محکم بوسید.بیرون ادمم.گل ها را درون گلدان گذاشتم و کیک را در آوردم و با شمع روش جلویشان قرار دادم.سینا را بغل گرفته بود و شعر تولدت مبارک را می خواند.روی کاناپه ی دیگری نشستم و نگاهم را با لبخند به سینا دوختم.سروش گفت:«اا،شما چرا اونجا،بفرمایید کنار بنده.»احساس کردم حال طبعی ندارد.جوابش را ندادم.دوباره گفت:«کتی به جون سینا اگه نیای نه من نه تو»

باز هم جواب ندادم و فقط گفتم«خوبه،من راحتم.»

«د،من ناراحتم.جون سینا بیا پیش ما.»

با قسم جون سینا بلند شدمو با بی میلی کنارشان نشستم،دستش را دور گردنم انداخت و سرش را به گوشم نزدیک کرد:«کتی خیلی دوست دارم.تو سوگلی منی.»

دهانش بوی گند می داد. گفتم: «باز از این زهرماری خوردی.»

«این دواست عزیزم نه زهر مار.» خودش را لوس کرد و گفت: «اخم نکن دیگه. بیا به میمنت تولد پسر من اشتی کنیم.»

نگاهم به کیک بود و جوابش را نمی دادم. دستم را گرفت و بوسید: «غلط کردم، کتی، جون من»

دستم را به سرعت کشیدم. سینا را روی مبل نشاندم و روی زمین پایین پای ما نشست. سرش را روی پاهایم گذاشت: «کتی

جون، تا کی قهر باشیم؟ شش ماهه من بدون تو میمیرم!»

سینا را نگاه می کردم و با دستهایش بازی می کردم که یک دفعه پایم را گرفت و شروع کرد به بوسیدن و غلط کردن

گفتن. دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. هر چه قدر می خواستم پایم را از دستش بیرون بکشم نمی توانستم. غلغلک می

داد و خنده ام بیشتر می شد. گفتم: «تا نگی آشتی ولت نمی کنم.»

نفسم بریده بود، گفتم: «باشه، باشه، آشتی»

حرفم را نمی فهمید. هیچ وقت مرا نفهمید. دردم همین بود. مرد زندگی نبود. همه چیزش، خوش گذرانی اش و عیاشی بود.

بچه بود. خیلی بچه تر از سنش. حتی مسئولیت نان گرفتن هم برایش سنگین بود. چه برسد به چرخاندن یک زندگی. فقط

نگاهش کردم. از روی تحقیر گفت: «چی؟ نمی شناسی؟»

سرم را تکان دادم و اشک هایم روی گونه ام رخت. با دیدن اشک هایم و چانه ام که به شدت می لرزید. قهقهه زد: «نیگا کن

دیوونه. تو روانی بودی و مادرت تو رو انداخت به ما. بی خودی دائم گریه می کنی. خوب، خلی دیگه! و رفت.

خدا خدا می کردم سینا بخوادب که من هم چرتی بزوم. اگر کوه کنده بودم. ظهر غذایش را دادم و به هر ضرب و زوری بود

خواباندمش.

نزدیک عید بود. همه مشغول خانه تکانی بودند. دیگر به زندگی عادت کرده بودم و تنها به عشق سینا راه می رفتم و نفس

می کشیدم. کارگر آمد و همه جا را شست و رفت. خانه مثل دسته گل شده بود. خرید رفتم، برای سینا، برای هف سین. برای

پذیرایی عید. ولی کدام عید؟ نه رویم می شد جایی بروم. چون سروش به خانه خانواده من نمی آمد نه کسی بود که به دیدنم

بیاید. از مامان مهین هم خبری نبود. با من قهر بودند. خاله مهری در حد زنی می دیدم که با سروش به خانه من آمده بود.

فقط گاهگاهی به موبایل سروش زنگ می زد و حال بچه را می پرسید. سروش پیشنهاد داد که عید جایی برویم. پول حسابی

توی دست و بالش بود. می دانستم وضعش خوب شده. گفت: کجا بریم؟ با خنده گفتم: چی بگم؟

- خوب بگو دیگه. دوست داری کجا بریم؟

- نمی دونم.

- شرق خوبه؟ تا حالا اون طرف نرفتم. هان؟ خوبه؟

من ساده هم باور کردم. غافل از اینکه داشت از من و بچه سواستفاده می کرد. ما هم جزونقشه بودیم. یعنی به عنوان رد گم

کردن باید با او می رفتیم. دوباره گفت: کجای شرق رو دوست داری؟

از خدا خواسته گفتم: من تا حالا امام رضا نرفتم. اگه می شه بریم مشهد.

کف دست هایش را بر هم کوبید و گفت: ای وای... زدی تو خالو منم چند ساله که نرفتم. پس بار و بندیل رو جمع کن روز

اول راه بیفتیم.

- باشه. وسایل پخت و پز هم بیارم؟

- نه بابا. اصلا خوشم نیامد تو سفر غذا پیزی. بی خیال این حرف ها.

سال تحویل شد. امسال توی هفت سین، سه تا شمع روشن کردم. سه تا تخم مرغ رنگ کردم. حالا دیگه سینا هم حساب می

شد. تازه زبان باز کرده بود و با شیرینی زبانی هایش دلم را می برد. راهی مشهد شدیم. ولی با ماشین خودمان. تعجب کرده

بودم. می دانستم مشکل مالی نداریم. پس چرا باید به سختی برویم؟ چرا با هواپیما نمی رویم. دلم طاقت نیاورد. از سروش

پرسیدم: راستی چرا با ماشین؟ خوب با هواپیما می رفتیم.

داشت چمدان ها را در صندوق عقب جای می داد که گفت: در نمی دونی. مشهد باید با سختی رفت.

- چرا؟

- ثواب داره خانوم. ثواب داره. اونم دفعه اول.

به گروه خونس نمی خورد از این حرف ها بزند. اهلش نبود. تنها چیزی که سرش نمی شد اعتقادات مذهبی بود. حالا برای

من منبر می رفت. می دانستم علت خاصی دارد اما نمی دانستم عمق فاجعه اش چقدر است. راه افتادیم. هوا خنک و خوب

بود. هر از گاهی جایی نگه می داشت پیاده می شدیم. چای می خوردیم. سینا کمی بازی می کرد بعد هم راه می افتادیم. شهر

به شهر جاهای دیدنی می رفتیم. با عکس گرفتن خاطره برای خودمان ثبت می کردیم. هر جا پلیس راه بود بدون هیچ مشکلی عبور می کردیم. بالاخر رسیدیم. در شهر چرخیدیم تا به خیابان اصلی که مرقد مطهر امام هشتم بود رسیدیم. گنبد طلایی و گل دسته ها نمایان شدند. بدنم به شدت می لرزید. احساس می کردم امام رضا فقط مرا می بیند. احساس می کردم به قصر پادشاهی با قدرت می روم. حتی بلد نبودم سلام بدهم. با زبان عامیانه سلام کردم و دل پریم را با اشک هایم خالی کردم. چقدر خوب بود. چه احساس خوبی داشتم. سبک شده بودم. انگار روحم در بدنم نبد. غربت امام رضا را چشیده بودم. با دل گرفته برای خودم و اقا حسابی زار زدم. سروش جلوی حرم نگه داشت. من و سینا پیاده شدیم. گفت: شما برید زیارت. من هم برم هتل جای بگیرم.

بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ساعت دهه. من ساعد یازده و نیم همین جا منتظرت هستم. گم نشی ها!؟

- نه تو برو. خداحافظ.

دست سینا را گرفتم و چشم به گنبد اقا به طرف حرم راه افتادم. چه جاه و جلالی. چه شکوه و عظمتی؟ فواره های حوض روشن بود. در حوض چراغ های رنگی روشن بود و آب را چند رنگ نشان می داد. صحن پر از جمعیت بود. این موقع شب چقدر شلوغ به نظر می رسید.

چراغ ها همه جا روشن بودند. برق طلایی گنبد و جلوه گل دسته ها زیر نور چراغهای بیشتر به چشم می خورد. کفش هایم را به کفشداری دادم و با سینا قدم به داخل حرم و رواق ها گذاشتیم. قلبم به شدت می زد. همه جا غرق نور و آینه بود. سنگ های مرمر سبز پای زوار را می بروسید و فرش های بزرگ و پهن کرم رنگ چشم هر بیننده ای را خیره می کرد. جمعیت موج می زد. شانه به شانه همه حرکت کردم تا جایی که زن ها را از مردها جدا می کرد. چه کار خوبی! چقدر انسان احساس آرامش و سبکی می کند. به همراه موج مردم می رفتیم تا ضریح اقا نمایان شد. به مردم نگاه کردم. هر کسی گوشه ای مشغول درددل با اقا بود. به پیروی مردم دستم را روی سینه ام گذاشتم و سرم را خم کردم. سینا از فشار جمعیت و گرما گریه می کرد. یک باره صورتم خیس شد. اشک هایم مثل سیلاب پایین می آمد. گوشه ای نشستیم و بغض چهارسال چنان رها شد و چانه ام می لرزید که کلمات به درستی ادا نمی شدند. بوی عطر محمدی سرمستم می کرد. بوی بهشت بود. از هر شهر

و دیاری آمده بودند. همه به اقا اما رضا متوسل شده بودند و راز دل می گفتند. سینا هم محو در و دیوار شده بود. چنان به چلچراغ ها چشم دوخته بود که انگار بود و نبود مرا حس نمی کرد.

هر چه دلم می خواست به اقایم اما رضا گفتم. بدون رودربایستی. بدون اینکه غرورم جریحه دار شود. بدون اینکه خجالت بکشم و یا بخواهم ابرو داری کنم. حرف هایی که حتی به مادر نمی توانستم بگویم به اقا گفتم. دانه های اشکم به حد نهایت درشت شده بود. هر کسی از کنارم رد می شد می گفت: خانم التماس دعا.

نه کسی را می دیدم و نه کسی برایم اهمیت داشت. به اقا امام رضا گفتم: اقا شما رو به خدا کمک کنید. اقا از خدا بخواهید نجاتم بدهد و یا مرگم را برساند. به خدا خسته شدم.

حرف هایم تمامی نداشت. غصه هایم روی هم تلنبار شده بود و محرمی غیر از اقا امام رضا را از گوشه دلم باخبر نکرده بودم. نه دعا خواندن بلد بودم و نه قران خواندن. ولی همین حرف زدن به اندازه تمام دنیا دلم را سبک کرد. با چشمان قرمز و پف کرده نگاهی به ساعت کردم باید می رفتیم. سروش منتظرمان بود. دلم نمی آمد این همه صفا را بگذارم و بروم. حرم هم خلوت تر شده بود. در راه برگشت دری بود مانند ضریح اقا، فقط سفید رنگ بود.

پشت در زن ها و بچه ها با طناب های بلند و کوتاه خود را به مشبک های در بسته بودند. تعجب کردم. چند لحظه ای گوشه ای ایستادم و نگاهشان کردم. بعضی بچه ها که طناب به گردنشان بود روی پای مادران به خواب رفته بودند. بعضی گریه می کردند. بعضی زن ها زیر لب حرف می زدند و دستشان را به در می کوبیدم. از یکی پرسیدم: چرا اینها اینجا جمع شده اند و چرا با طناب و این وضع خوابیده اند؟

اشک صورت زن را خیس کرد و گفت: غریبی؟

گفتم: بله المان بودم و تا به حال اما رضا نیامده ام.

- خوش به سعادتت. تو رو به جان پسرت من رو هم دعا کن.

اشک هایم را پاک کرد و ادامه داد: اینها همه مریض اند. اینجا می مانند تا امام رضا شفایشان بدهد. همه مریض لاعلاج دارند. از همه جا رونده هستند دعا کن دخترم. چون دفعه اول هست که اومدی، هر حاجتی بخواهی اقا امام رضا می ده. اینها رو هم دعا کن شفا بگیرند.

مات و بمهوت به همه آنها نگاه کردم. دلم گرفت. سینا رایبشتر توی اغوشم فشردم و صورتش را بوسیدم. بدترین غصه ها را قبول می کردم اما حاضر نبودم خراشی به دست و پای بچه ام بیفتد. بچه های معصوم با صورت های خسته و خواب الود روی پای مادرها دراز کشیده بودند. به طرف در خروجی رفتم. اما غصه مردم دلم را می ازرد. سروش با دیدنم دادش بلند شد: معلوم هست کجایی؟ صد جور فکر کردم گفتم گم شده. تو نباید به نیگاهی به ساعت کنی.

راست می گفت. هوش و حالم جا نبود.

گفتم: راست می گی. از دستم در رفت.

آه بلندی کشیدم و سوار شدم. زیاد از حرم دور نشده بودیم که جلوی هتلی ایتساد. بد نبود. تر و تمیز و مدرن بود. اتاقمان روبه روی گنبد طلایی امام رضا بود. پنجره را که باز کردم. گنبد نمایان می شد. از همانجا با گنبد حرف می زد. قربان صدقه اما رضا می رفتم و در حق همه دعا می کردم. سروش در چهار روزی که در مشهد بودیم فقط دوبار حرم آمد و خیلی زود هم برگشت. ولی من دل نمی کندم. فقط برای غذا و استراحت به هتل می آمدم و بقیه روز را کنار امام رضا می ماندم. جای همه خالی بود. جای مامان که از خاطرات مشهد رفتنش برایم می گفت. جای پدر، جای عزیز، جای اقاچون، عمه مهاز. وای چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. وقتی ادم از همه دور می شود بیشتر دلش هوای آنها را می کند. به نیابت همه زیارت کردم. حتی برای قمر هم زیارت کردم. بیچاره پیرزن تمام ارزویش این بود که باز هم مشهد و مکه بورد. اگر اره کربلا باز شود به پابوس اما حسین هم برود. با دلی پر از غم و اندوه از امام رضا خداحافظی کردم و راهی تهران شدیم. سروش سرحال بود. تلفن از دستش نمی افتاد و من ساده فکر می کردم برای کارش با تلفن حرف می زد. بعدا متوجه شدم که شوهرم، تکیه گاه زندگیم، من و بچه را سپر بلای خودش کرده و برای اینکه خرش از پل بگذرد، ما را به مشهد برده. ما دکور کارش بودیم. او مخدر قاچاق کرده بود و برای اینکه مامورها متوجه نشوند، ما را همراه خود کرده بود. ولی برایم انقد زیارت امام رضا شیرین بود که خاطره اش همه چیز را شست و با خورد برد. دو روز نگذشته بود که سروش گفت عازم سفر است. داشتم قاشی می کشیدم که قفل در صدا کرد و سروش آمد. سینا تا او را می دید همه اسباب بازی هایش را رها می کرد و به طرفش می دوید. سروش هم کم نمی گذاشت. از هر جیبش یک شکلات درمی آورد و با صدبار بوسیدن، سینا رضایت می داد و رهایش می کرد.

مصرف مواد مخدر لاغرش کرده بود. لباس هایش به تنش زار می زد. خودش هم حس کرده بود. برای همین تمام ریشش را می تراشید و موهایش را قارچی کوتاه کرده بود. کلمه ای حرف بین ما رد و بدل نمی شد. ان روز برعکس همیشه یک راست امد بالای سرم و پرسید: خوب سر خودت رو گرم کردی ها.

جوابی ندادم. دوباره گفت: خسته نشدی عزیزم؟ و از پشت شانه هایم را شروع کرد به مالیدن.

پرسیدم: چیه؟ باز کار داری؟ از این طرفا؟

- نه جون تو.

- پس چی؟ دلت برای من شور می زنه؟

- عیبی داره؟

- نه فقط از نگرانی پس نیفتی.

- ببین حالا. هی لیچار بار ما کن. اصلا به شما زنا خوبی نیومده. هر کاری ما بکنیم باز یه ایرادی روش هست.

قلم را کنار گذاشتم و به طرفش چرخیدم: سروش راست و حسینی بگو چیکار داری؟

- اخ قربون ادم چیز فهم. یه سفر دیگه می خوام با من بیای.

- چرا من؟

- همین جوری. تفریح اشکالی داره؟

فکر کردم و گفتم: نه. ولی تو ایندق رمشتاق من و سینا نبودی. حالا برای ما پرپر می زنی!

- ای بابا. من دربست مخلص تو و اقا زاده ام. فرمایشاتی می کنید ها!

خندیدم و گفتم: نه سروش جان. ما نمی آییم.

چشمانش گشاد شد: د، چرا؟

- خوب خسته سفر مشهدیم. بعدم من کلی کار دارم.

- گور پدر کار. من می گم بیا. تو هم می گی چشم. باشه؟

- نه عزیزم. دلم نمی خواد بیام.

با دست زد به سرش: ای خاک بر سر احمق من. که به فکر توام. به جهنم. گور پدر تو و اون بچه.

کفش هایش را بسرعت پوشید و در را محکم به هم کوبید و رفت.

بو برده بودم که در سفر مشهود مواد مخدر قاچاق کرده و گردش و تفریح و زیارتی در کار نبوده. امیدوار بودم از مسافرتش دست بردارد و بدون ما کاش راه نیفتد. اما افسوس که پول هنگفت قاچاق مواد مخدر بدجوری به دهانش مزه کرده بود. نمی دانست که بار کج به مقصد نمی رسد. نمی دانست که برای این کارها باید تاوان سختی بدهد. تاوانی که نابودی به ارمغان می آورد. ولی کجا بود پوش شنوا؟ رهایش کردم و امید داشتم نرفتم برنامه اش را به هم بریزد. شب پکر برگشت. مثل اینکه مواد هم گیرش نیامده بود. مدام بینی اش را بالا می کشید. سینا به طرفش دوید، پاهایش را گرفت و با زبان کودکانه اش به می خواست. حتی حوصله او را هم نداشت. داد زد: کتی بیا این بچه رو بگیر. دیوانه ام کرد.

اوضاع قمر در عقرب بود. سریع سینا را بغل کردم. زد زیر گریه و دست کوچکش موهایم را می کند که چرا از سروش جدایش کردم. در دستک یک مشت شکلات داشتم. مشتتم را جلوی چشمم باز کردم و گفتم: ببین مامان. به به. بیا. گریه اش قطع شد و شروع کرد به باز کردن کاغذ شکلات. سروش بی حال روی کاناپه افتاده بود. پاهایش تا وسط اتاق آمده بود و به پشتی کاناپه تکیه داده بود. انگار سرش روی گردنش سنگینی می کرد. بدون آنکه به من نگاه کند گفت: من فردا می رم سفر. یعنی باید برم.

پرسیدم: کجا؟

- ترکیه. چند روز بیشتر نیست. فقط حواست را جمع کن. اگر کسی تلفن زد و با من کار داشت، بگو نمی دونم کجا رفته.

حالیتم شد؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و ادامه دادم: چه سفری هست که اینقدر مخفیانه.

با بی حالی گفت: سفر کاری. جنس ها رو باید بیارم این ور.

خنده شیطنت امیزی کردم و گفتم: جنس ها. چه جنسی هست؟

از لحن حرص خورد و گفت: یعنی چی؟ چرا سین جین می کنی؟ همه چیزتون که رو به راهه، هار شدین!

با عصبانیت گفتم: خودتی. من دیگه حوصله این گندکاری تو رو ندارم. دیگه بس مه.

داد زد: گند کدومه. باز خیال بافی هات شروع شد؟

- برو خودت رو سیاه کن. چی قاچاق می کنی؟ هان؟

- خفه شو دهنتم رو ببند.

- چرا، هان؟ چرا دروغ می گم؟

- زیادی زر بزنی همین جا می کشمت. به خدا می کشم.

واقعا قیافه اش عین حیوان درنده شده بود. ترسیدم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. دلش طاقت نیاورد و دنبالم آمد. او هم

ترسیده بود. از اینکه من از کارش سردر آوردم. جلوی اپن ایستاده بود و گفت: قاچاق چیه؟ هان؟

جواب نمی دادم و با سرعت و نیرویی بیش از حدم در آشپزخانه کار می کردم. دوباره پرسید: با توام. حرف بز. پس چرا

خفه خون گرفتی؟ دیدی گرت گفتم! چیزی

نداری بگی. میدانست که بو برده ام. میخواست مرا تحریک کند تا باز بگویم و او توجیهم کند. خوب بگو. آگه میدونی بگو تا

روشت کنم.

با حرص ظرف در دستم را به ظرفشویی کوبیدم و گفتم: خیالت راحت میدونم. مواد مخدر قاچاق میکنی. آگه ایندفعه هم بکنی

میرم لو میدم.

- غلط زیادی زبون در آوردی. کثافت تو از من بدتری. چطور پول خرج کردنش خوبه! ادا در میاری؟ نفستو میبرم.

گریه ام گرفت: بخدا نمیخوام من این پول رو نمیخوام. به چون سینا نمیخوام سروش.

- بتو مربوط نیست من چیکار میکنم. باز بهت رو دادم. باز به روت خندیدم.

حق گریه میکردم و توی گریه گفتم: سروش تو رو خدا اینکار رو نکن جون سینا دست بردار. همیشه از قاچاقچیان مواد

مخدر متنفر بودم. آدمهایی که انگل جامعه بودند و جوانان را به نیستی و نابودی میکشانند. چقدر میتوانستند بیرحم

باشند. آنقدر که بخاطر پول و خوش گذرانی راضی به فنا شدن دیگری بودند. سینا از داد و بیداد ما گریه کنان بطرفم

دوید. سورش هم زیر لب بد و بیراه میگفت و به اتاقتش رفت. بچه ام را بغل گرفتم و صورتش را شستم و به آرامش دعوتش

کردم. صبح سروش زیپ ساک بسته اش را کشید و گفت: من رفتم. فقط با اردشیر در تماس باش هر کاری هم داشتی به او

بگو.

خواب آلود بودم. دستی به موهایم کشیدم و رفتن سروش را نظاره کردم. کاری نداری؟ مواظب سینا باش. دلم شور میزد. ما از هم خیلی دور بودیم. ولی اینبار دلم گواهی بدی میداد. سینا را حسابی بوسید و طبق معمول سینا گریه سر داد برای اینکه با سروش برود. دستهایش را که لباس سروش را گرفته بود کشیدم و باز شروع کرد به زدن من. سروش خداحافظی کرد و رفت. تا 24 ساعت تلفن میزد و با موبایل با ما در تماس بود. ولی بعد از 24 ساعت دیگر تماس نگرفت. هر چه زنگ میزدم یا خاموش بود یا در دسترس نبود. اردشیر دو سه بار تماس گرفت و گفت: کتی خانم هر کاری داشتید به موبایلم زنگ بزنید. یه وقت تعارف نکنید ها! تشکر کردم و سراغ سروش را گرفتم با اطمینان گفت: خیالت راحت رسیده و دنبال کاره. آگه خبری شد حتما به شما زنگ میزنم.

-لطف میکنید خیلی ممنون.

-کاری با بنده حقیر ندارید؟

-خیلی زحمت کشیدید نخیر. و خداحافظی کرد.

یکهفته گذشت و سروش نیامد. هر بار با اردشیر تماس میگرفتم با دستپاچگی مرا دست به سر میکرد. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. انگار قرار بود اتفاق وحشتناکی بیفتد. بعد از دو هفته اردشیر به خانه مان آمد. با شیرینی و کلی تنقلات برای سینا. یک عروسک بزرگ هم برای او گرفته بود. نمیدانم چرا ولی اصلا از اردشیر خوشم نمی آمد. نگاههایش به رویم سنگینی میکرد. حرف زدنش با عشوه بود. جای تعارف کردم و نشستم. سینا را روی پایش نشانده بود و بازی میکرد. رو به من گفت: خوب حالتون خوبه؟

-خیلی ممنون تو رو خدا از سروش چه خبر؟ شما چرا بمن چیزی نمیگید هر دفعه یه حرفی میزنید. قرار بود یک هفته ای بیاد ولی الان دو هفته شده و هیچ خبری هم نیست. تو رو خدا خواهش میکنم با من روراست باشید.

اردشیر با لبخند گفت: کتی خانم شما که دلش خوشی از سروش نداری. پس چرا اینقدر نگرانی؟ البته حالش خوبه. ولی...

نگذاشتم حرفش تمام شود. راست میگفت من از سروش متنفر بودم ولی تنها دلخوشیم سینا بود که دلم نمیخواست بی پدر بزرگ شود. من و سروش مدتها بود که مثل دو غریبه فقط زیر یک سقف زندگی میکردیم. گفتم: ولی نداره بالاخره زن و

شوهر دعوا دارن. ولی سروش مرد زندگی منه. پدر بچه ی منه.

-بخدا حیف از شما حیف از این همه خانمی و گذشت.

دوباره حرف را عوض کردم: خوب از سروش چه خبر؟ نگفتید!

-چیز مهمی نیست نمیخواستم بگم ولی اصرار شما. خوب هر کسی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه.

-خوب تو رو خدا اصل مطلب رو بگید.

-گرفتنش مرز ترکیه. البته بچه ها دنبال کارش هستن که یه جوری ردش کنن. ولی ترکیه خیلی وضع خرابه. مخصوصا کسی

بره تو زندان دیگه در آوردنش کار حضرت فیله.

با دست زدم به صورتم: یا خدا. کی؟ چطوری؟

-با مواد گرفتنش. برای همین هم کارش سخت شده. یه ده روی میشه.

عصبی بودم و سرم را به علامت ندامت تکان میدادم: چقدر گفتم چقدر گفتم نکن. این کارا عاقبت نداره. مگه به خرجش

رفت. یاسین بود به گوش... دستهایم را رو به آسمان گرفتم: ای خدا تو به دادمون برس.

اردشیر متاثر شد و گفت: بخدا چند وقت دیگه آزاد میشه. مطمئن باشید بچه ها دنبال کارش هستن.

آرام و قرار نداشتم. در اتاق راه میرفتم از این سر به آن سر از آن سر به این سر. اردشیر متوجه خرابی حال شد گفت: خوب

با اجازه من برم فعلا کاری ندارین؟

اصلا متوجه او نبودم. گفتم: نه خیلی ممنون. تا دم در بدرقه اش کردم و رفت.

یکماه گذشت. هیچ خبری از سروش نبود. چله ی تابستان بود. پولم ته کشیده بود. حتی یک ریال هم نداشتم. باید فکری

میکردم. نباید به امید سروش میماندم. هیچ چیز معلوم نبود. با هر صدای زنگ در یا تلفن از جا میپریدم. روزهایم به سختی

میگذشت. تصمیم گرفتم طلاهایم را بفروشم تا بالاخره خبری از سروش بشود. محرم بود. طلا ارزان شده بود. اما به اجبار همه

را فروختم و مبلغ نسبتا چشمگیری جور شد. تا اوایل پاییز هم سر کردیم. ولی آخرش چه؟ با خودم حرف میزدم. گاهی فکر

میکردم دیوانه شده ام. هیچ کس را برای درد دل نداشتم. از خانواده ی پدرم که خجالت میکشیدم چرا که در نهایت میگفتند

ای داد بیداد خود کرده را تدبیر نیست. مامان هم که روی دشمن را سفید کرده بود. گاهی یک غریبه یک دوست از صد تا

فامیل دلسوزتر است. آخرین روزهای مهر بود که آینه و شمعدان عروسی مان را هم فروختم. اصلا دلم نمی آمد. شاید ازدواج موفق نبود و هر چند که دل خوشی از سروش نداشتم و او بدترین کارها را با من کرده بود ولی آینه و شمعدانم سمبل عشق و زندگی بود. بغض توی گلویم جمع شده بود. ولی خرج خورد و خوراک و بچه شوخی بردار نیست. اواخر پاییز بود که دنبال کار میگشتم. در روزنامه ها در شرکتها در کارخانه ها هر جایی که فکرش را میتوان کرد. رفتم از صبح با سینا در خیابانها راه می افتادیم و بعدازظهر خسته و هلاک برمینگشتم. رنگ شهر برگهای خشک و زوزه ی باد دلم را بیشتر می آزرده. بارانهای پاییزی با ابرهای تیره تنهایی ام را غم بار تر میکرد. خسته شده بودم. هیچ جایی برایم کار پیدا نمیشد. یا در مصاحبه و آزمون رد میشدم و یا با بچه قبولم نمیکردند. سینا هم آنقدر وابسته ام بود که لحظه ای از من جدا نمیشد. متسائل مانده بودم و تمام توکلم بخدا بود. خدایی که در همه لحظات و شرایط مرا تنها نگذاشته بود. خدایی که همیشه در بدترین موقعیت ها ابرویم را حفظ کرده بود. مطمئن بودم اینبار هم یار و یاورم است و به من و بچه کوچکم رحم خواهد کرد.

بعدازظهر روزی ناامید از شرکتی بیرون آمدم. روبرویش پارک بود. به اصرار سینا به پارک رفتم و آنقدر خستگی بر بدنم عارض شده بود که از خدا خواسته روی یکی از نیمکتها ولو شدم. به مردم نگاه میکردم. هر کس حالی داشت. پیر جوان خسته شکست خورده عصبانی داغ احساسات همه و همه چهره هایشان را بازگو میکرد

درختان برهنه و هوا ابری بود. هر از گاهی باد تندی میوزید و برگهای خشک ریخته روی زمین را جابجا میکرد. تنها بچه ها بودند که صدای جیغ و خنده شان آزادانه از دل کودکانه شان بلند میشد. به آنها حسرت میخوردم و ارزو میکردم ای کاش هنوز بچه بودم. ای کاش تنها مشغله ام بازی بود و بس. ای کاش فارغ از همه ی درد و مشکلات میخندیدم و میدویدم. سخت است. واقعا سخت است. چقدر آن روزها به نیازمندان و تهیدستان فکر میکردم. گاهی با دیدن کودکان خردسال در سر چهارراه ها بغضم میترکید. درد را حس کردن با درک کردن خیلی فرق میکند. اینکه بدانی شب نانی در سفره نداری. اینکه بدانی بچه ات گرسنه است و تو دست بسته و بیچیز باید به تماشای او بنشین. اینکه بچه ات چیزی بخواهد و نتوانی برایش تهیه کنی. ولو یک موز ساده تبلیغات تلویزیون درد را برایم بیشتر میکرد. گاهی سینا با دیدن چیزی در تلویزیون آن را از من طلب میکرد و منم براحتی برایش تهیه میکردم. ولی آنهایی که حساب ریهای خود را تا آخرین روز ماه دارند چی؟ جواب بچه های آنها را چه کسی میدهد؟ بوی غذاهای رستورانها که تا دهها متر همه را گیج میکند با دل کودکان آنها چه

میکنند؟ میوه ها نوبرانه انواع آجیل شب چله که داخل سبدهای پشت ویتترین دل را میبرد. از همه چیز تنفر داشتم. با صدای سینا که گفت اب میخوام مامان. به خودم آمدم. لیوانم را از کیفم در آوردم و دستش را در دستم گرفتم و طرف آبخوری راه افتادیم. لیوان را پر کردم لب دهانش گرفتم. چند لب خورد و گفت: سیر شدم. دوید و بطرف وسایل بازی رفت.

دوباره سرچایم نشستم. اما اینبار پیرمردی هم کنارم نشسته بود. کلاه پشمی به سر داشت و بارانی بلندی به تن کرده بود. عصای کنده کاری شده اش را روی پایش گذاشته بود و روزنامه را میخواند. باز سینا بطرفم آمد و دستم را گرفت: پاشو پاشو من تاب میخوام. و منم گفتم: نه مامان برو به بازی دیگه. نمیتونم بیام. برو

پیرمرد سر از روزنامه برداشت و نگاهش را روی من و سینا متمرکز کرد و گفت: به به چه پسر خوبی اسمت چیه؟

سینا دستم را رها کرد و جلوی پیرمرد ایستاد. نگاهش به عصای او بود. پیرمرد دوباره گفت: نگفتی اسمت چیه؟

دست کوچکش را دراز کرد و عصا را برداشت. بطرفش خیز برداشتم و عصا را از دستش کشیدم: نه این مال آقا است. چرا دست زدی؟

سینا گریه اش بلند شد. پیرمرد زود گفت: بیا بابا. خانم شما بیخودی عصبانی شدید. من خودم گفتم که برداره بیا پسر.

با خجالت و شرمندگی گفتم: نه حاج اقا. خواهش میکنم. به این حرف این گوش ندید. سینا با دست مرا زد و من هر کاری میکردم آرام نمیگرفت.

پیرمرد از جیبش شکلاتی در آورد و جلوی سینا گرفت: بفرماید.

-دست شما درد نکه.

سینا ساکت شد و شکلات را گرفت و شروع کرد به باز کردن. پیرمرد پرسید: خوب آخر ما نفهمیدیم اسم این آقا پسر چیه!

با لبخند گفتم: سینا حاج اقا.

-به به چه اسم قشنگی. آقا سینا بابات مرده یا تو؟

سینا با زبان کودکانه اش گفت: بابا رفته.

-خوب امشب میاد حالا کدوم مردین؟

سینا دوباره گفت: نه نمیاد.

یکدفعه اشک روی صورتم را خیس کرد. پیرمرد بیچاره هول شد و گفت: خانم طوری شده؟ از دست من کمکی بر میاد؟ تعارف نکنید.

صورتم را پاک کردم و گفتم: نه شما ببخشید. بخدا خیلی خسته و پریشونم حاج آقا.

-چرا بابا؟ جوونی بچه به این سر حالی داری نکنه با شوهرت...

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم: شوهرم مرد نبود. بخدا سرتون رو درد میارم.

-نه بابا بگو ما مردم باید بداد هم برسیم و گرنه به درد لای جرز میخوریم.

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم: از خانواده ی بی بند و باری بود. شوهرم رو میگم. هر کاری دلش میخواست میکرد. من هم

شده بودم کنیزش و مطیع اوامرش. رفت ترکیه و حالا هم میگن افتاده زندون.

-ای داد بیداد لا اله الا الله.

-یکماه دنبال کارم. هیچ جا با بچه بهم کار نمیدن.

-پدر و مادرت چی؟ اونا کمکی نکردن؟

-آلمان هستن. برم اونجا که چی؟ بشم اینه ی دقشون! یکی رفتم دو تا برگردم!

-پدر و مادر شوهرت چی؟ اونا...

نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم: خدا خیرتان بده. یکماه بعد از عروسی ما از هم طلاق گرفتن و بعد هم هر کدوم غیبتان زد.

عصایش را قائم نگه داشته بود و سینا با انگشتهای کوچکش روی کنده کاری های آن دست میکشید. گفت: چه کاری بلدی؟ با

بند کیفم بازی میکردم و گفتم: کار فنی بلد نیستم. تابلوهای نقاشی میکشم. رشته ام بوده. ولی برایم مهم نیست هر کاری باشه

میکنم.

پیرمرد گفت: عجب بازی روزگاره دیگه. باید صبر کرد. خوب منم کارخونه دارم و هم شرکت. با تعجب به صورتش نگاه

کردم. چشم به دهانش دوختم: ولی فکر کنم توی شرکت برای شما بهتر باشه. اونم با این بچه ی معصوم.

اشک در کاسه ی چشمم حلقه زد و لبخند بروی لبهایم نقش بست. گفتم: تو رو خدا راست میگین؟ یعنی برای من کار دارید؟

-بله بالاخره بنی آدم اعضای یکدیگرند. امروز من به شما کمک میکنم فردا نوبت شماست. شاید من به شما محتاج بشم. آه

بلندی کشید و گفت: همیشه همینطوره. نوبت به نوبت. خدا همه جا کمک میکنه. از خدا غافل نشو

صورتتم را پاک کردم و گفتم: بخدا حاج آقا غیر از اون به هیچکس توکلم نبود. شما رو هم خدا فرستاد.

- فردا برو به این نشونی و پسری قد بلند و مو مشکی به اسم یونسی رو پیدا کن. بگو منو حاج طاهر فرستاده. پسر مه. امشب بهش خبر میدم که فردا انشالله کاری برات جور کنه.

نشانی را گرفتم و راه افتادم. بی شباهت به پدر بزرگم نبود. مثل حاج صادق با جذب و مهربان بود. صلابت از صورتش میباید. از خوشحالی روی پا بند نبودم. هر چه سینا میگفت با جان و دل انجام میدادم. تا صبح خوابم نرفت. دلم هزار راه میرفت. نکند سرکار باشم! نکند خواب دیدم! نکند دروغ باشد! چرا ساعت جلو نمیرفت؟ بالاخره صبح شد و با شور و شوق فراوان سینا را حاضر کردم و روانه ی محلی شدم که نشانی اش را از پیرمرد گرفته بودم. نشانی دقیق بود. ساختمان چند طبقه ای که انتظار ما را میکشید. بسم الله گفتم و داخل شدم. سراغ آقای یونسی را گرفتم. دو طبقه بالا رفتم. پشت در اتاقش نوشته بود مدیر کل منشی با آیفون خبر ورودم را داد و آقای یونسی به داخل دعوتم کرد. دست سینا را گرفتم و با گامهای کوچک او با داخل رفتم. مرا بیاد خیریه مهدی انداخت. شیشه های دودی. گلدانهای گل و از همه مهمتر چند شاخه گل مریم که روی میز بود. البته مصنوعی بودند. دلم بجایی دیگر پر کشید چرا بغض گلویم را میفشارد؟ با خودم گفتم خجالت بکش. اینجایی. پیش آقای یونسی. برای کار. لب پایینم را به دندان بالا گرفته بودم و بطرف میز آقای یونسی رفتم. سلام کردم. سرش پایین بود و چیزی مینوشت. گفت: بفرمایید بنشینید. نشستم و سینا را هم روی پایم گذاشتم.

چند ثانیه بعد قلمش را روی میز گذاشت و گفت: شما خانم تهرانی نسب هستید؟

گفتم: بله حاج آقا...

هنوز نگفته بودم که ادامه داد: بله بله حاج اقا بمن گفتند شما امروز می آید. تحصیلاتتون چقدره؟

- دیپلم دارم. گرافیک هم دوره ی کاملش رو دیدم.

- خوبه شما از امروز در قسمت حسابداری مشغول به کار بشید. سندها رو وارد دفتر کنید و کپی ها رو یادداشت

کنید. همین. فکر نکنم زیاد مشکل باشه. باز هم رو در بایستی نکنید. اگر سخت بود حتما به خبر بدید.

«نه، نه، اصلا سخت نیست. هر کاری شما بفرمایید من انجام می دم.»

« به امید خدا. پس بفرمایید بریم که هم اتاق و هم همکارها رو بهتون معرفی کنم.»

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. قد بلند و خوش لباس. از سر و وضعش معلوم بود که آدم متمولی است. مبادی آداب بود و همین دلگرمی خوبی برایم بود. با اینکه مرا نمی شناخت بسیار احترامم کرد و در حین صحبت، نهایت ادب را رعایت می کرد. همکارم یک خانم و اقا بودند. هر دو مسن و مهربان و حسابی با سینا گرم گرفتند و از این بابت خیالم راحت شد. حقوقم زیاد نبود. اما کفاف زندگی من و سینا را می داد. البته مثل گذشته نمی توانستم خرج کنم. خرجمان محدود و به اندازه دخلمان بود. ولی باز جای شکرش باقی است که توانستم کاری پیدا کنم و دستم را پیش این و آن دراز نکنم.

زمستان با تمام سختی اش گذشت. در برف و بوران رفتن، صبح زود که هوا هنوز تاریک است بیدار شدن، آن هم با یک بچه کوچک که خواب شیرنش را ول نمی کند، خیلی سخت است. سینا دو سالش تمام شد. واقعا زیر بار مشکلات زندگی خم شده بودم. عید شد خسته بودم، آنقدر که تنها دلخوشی ام تعطیلات بود. چون می توانستم استراحت کنم و چند روزی را در خانه بمانم. روز اول فروردین بود که در کمال تعجب زنگ خانه مان به صدا در آمد. بدنم لرزید. فقط سروش می توانست باشد. اردشیر هم قبل از آمدن تلفن می زد و خبر می داد. پس حتما سروش است. دست و پایم یخ کرده بود. ایفون را برداشتم: «کیه؟» وای خدای من باورم نمی شه. صدای گرم پدر و مادرم بود. از ذوق جیغ کشیدم و سینا را بغل کردم و مرتب می بوسیدمش. بچه هاج و واج مانده بود. در را باز کردم و به انتظار ایستادم. به نظرم شکسته تر شده بودند. یکدیگر را در آغوش گرفتیم به اندازه تمام این سالها گریستم. آنها از درد سینه ی من چیزی نمی دانستند و همه اشکهایم را پای غربتم می گذاشتند. آن سال زیباترین عید را داشتم. سریع سروش را گرفتند گفتم برای کار به مسافرت رفته. همه جا رفتیم خانه اقا جون، خونه عمه ملوک، نسیم، همه جا غیر از خانه مامان مهین. مادرم هم یک نوک پا رفت و برگشت. پدرم از صبح تا شب با سینا مشغول بود. هر روز او را به خیابان می برد و با یک اسباب بازی گران قیمت بر می گشتند. شب سیزدهم عمه مهناز تلفن زد و دعوتمان کرد. چه سیزده بدری بود. همه دور هم جمع شده بودیم. عزیز خوشحال و سرحال بود. اقا جون سینا را در باغ راه می برد. نسیم از شوهرش می گفت، عمه ملوک از سروش می پرسید و هانیه هم نامزد کرده بود. غافل می شدیم هر دو در باغ گم و گور می شدند.

ظهر سفره را روی ایوان پهن کردند. با قالاپلو با گوشت، خورش فسنجان، آلبالوپلو، سبزی خوردن، ماست، دوغ خلاصه

خوردیم و گفتیم و خندیدیم. بعد از ظهرم همه مشغول خوردن آجیل بودند و بعد هم کاهو و سکنجبین. عزیز سبزه ها را آورد و گفت هر کس آرزویی داره، نیت کنه و گره بزنه، من هم نیت کردم و گره زدم. چقدر خوش گذشت انگار در خواب بودم. انگار همه چیز را باد از خاطر م برده بود. بوی چمن تازه، بوی نم خاک، صدای شر شر آب حوضها، همه قلبم را آرامش می دادند.

نیمه فروردین بود که پدر و مادرم با قلبی شکسته به آلمان برگشتند. پدر می گفت: «قرار است کارهایمان را بکنیم و به ایران بیاییم دوری تو را نمی توانم تحمل کنم.»

بهار با همه زیبایی اش گذشت و تابستان هم به دنبالش، ولی از سروش خبری نبود. دیگر به روال زندگی ام عادت کرده بودم. دیگر بود و نبودش برایم فرقی نمی کرد. تنها دلم برای سینا می سوخت. چرا باید بی پدر بزرگ شود؟ چرا همه ی بچه دست پدرشان را می گیرند و سینای من دست مرا می گیرد؟ چرا لفظ بابا برای او مرده است؟ پسر م چقدر به این و آن عمو بگوید؟ او هم مثل همه، بچه های دنیا بابا می خواست، فقط بابا. سروش نه مرد زندگی بود و نه پدر برای پسرش. من سوخته بودم و زندگی ام به خاکستر نشسته بود ولی حاضر نبودم سینا هم بسوزد و یک عمر بی پدری را یکدک بکشد.

اوایل پاییز بود هوا رو به سردی می رفت. باران تندی می بارید. نزدیک غروب بود سینا را حمام کرده بودم و داشتم لباس هایش را تنش می کردم. صدای در ورودی بلند شد. کسی داشت با دست به ان می کوبید. تعجب کردم و بلند شدم و به پشت در رفتم. گوشم را به در گذاشتم: گفتم: «کیه؟» یک زن تنها بودم و می ترسیدم. از همه چیز، حتی از سایه خودم. جوابی نیامد. دوباره پرسیدم باز جوابی نیامد. برگشتم به طرف سینا. هنوز دو قدم برنداشته بودم که باز صدای در بلند شد. از همانجا داد زدم: «کیه؟ چرا جواب نمی دی؟»

صدای ضعیفی بود: «باز کن منم.»

پاهایم می لرزید. صدای سروش بود. در را باز کردم. اول لای در ایستادم و سرک کشیدم. خودش بود. به محض دیدنش در را تا انتها باز کردم و با چشمان از حدقه در آمده گفتم: «سلام بیا تو»

سلام کرد و داخل شد. از سر تا پایش خیس آب بود. بوی نم و عرق می داد. لباسهایش چرک بود. ریشش بلند شده بود، خیلی بلند، یک کلاه بافتنی روی سرش بود. بدون توجه به من به طرف سینا رفت. سینا بلند شد و ایستاد. چند ثانیه نگاهش کرد و به

سرعت به طرف من دوید. دستهای سروش باز مانده بود. دلم برایش سوخت، برای او که نه برای پدری که دلش برای پسرش تنگ شده. کلاهش را از سرش کشید. موهایش را از ته تراشیده بود. لاغر و زرد شده بود. روی مبل ولو شد. با حیرت کنارش نشستم. از سر تا پایش را ورنداز کردم و گفتم: «خوبی؟ تموم شد؟»

ساکت بود و در و دیوار را نگاه می کرد. انگار اولین بار است خانه را می بیند. سینا با دو دست گردنم را محکم گرفته بود و حتی حاضر نبود روی پایم بنشیند. سروش تازه مرا دید: «چقدر لاغر شدی؟»

خندیدم و گفتم: «از خودت خبر نداری تو که بدتری!»

سروش را میان دو دستش گرفت و گفت: «داغونم، داغون»

خسته بود، شکسته بود. اگر در خیابان می دیدمش حتما پولی کف دستش می گذاشتم.

سریع برایش یک فنجان چای اوردم و جلویش گذاشتم: «بخور گرم شی.»

بلند شد: «نه، اول بم حموم بعد برام چای بیار.» لباسهایش را در آورد و به حمام رفت.

نمی دانم چرا غریبه شده بود. احساس راحتی نداشتم. اصلا نمی شناختمش. تازه به نبودش عادت کرده بودم. یکی ساعتی کشید و از حمام آمد. با حوله روی مبل نشست. ریشش را تراشیده بود. دوباره چای ریختم. گفتم: «چه خبر؟ چه می کنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «هیچی، کار و کار»

«زندگی بدون ما خوب بود؟»

خندیدم و گفتم: «تو چطوری؟»

دستی به سرش کشید: «من که زندگی نداشتم، اسارت بود، نه زندگی.»

«آزاد شدی؟»

خندید از روی تمسخر. گفت: «آزاد! دلت خوشه. خوابشم اونجا نمی بینی، چه به اینکه آزادم بشی.» سرش را جلو آورد و آهسته

گفت: «فرار کردم، فرار.»

خوب، خدا رو شکر حالا دیدی من بیراه نمی گفتم، دیدی خیر خواهرت بودم، دیدی گفتم این کارها تاوان داه. بفرما. به این همه

مصیبت می ارزیدی؟ ولی حیف که اونموقع کر بودی. یک سال از عمرت را تلف کردی. بازم جای شکرش باقیه.»

سینا در بغلم خوابش رفته بود. بلند شدم و سر جایش خواباندمش. سروش ساکت شده بود. بهتر بگویم لال شده بود. سروش

بلبل زبان حرف نمی زد. فقط گوش می داد. در حالی که می دانستم که یک دنیا حرف دارد. فقط پرسید: «سرکار می ری؟»

«آره تو یه شرکت مشغولم.»

«چقدر می دن؟»

«150 تومن»

«خنید و گفت: فقط 150 تومن.»

با حرص گفتم: «آره نه پس، یک میلیون.»

«یعنی تو با 150 تومن داری زندگی می کنی؟»

بله مجبورم، یه ریال هم حسابش رو دارم. فکر کردی پول علف خرسه یا پول در آوردن را حته! مردم و زنده شدم. شب و

روزم یکی شده. باید با بچه سر کار برم. سرکار برم کار خونه رو بکنم. هم مرد باشم و هم زن. تو اصلا می فهمی کار کردن

یعنی چی؟»

گریه ام گرفت. دیگر نتوانستم بقیه حرفم رو بزنم. چنان ام می لرزید. اشک امانم نمی داد. سروش سرش را پایین انداخته

بود. هیچ نگفت. نه ها گفت و نه، نه دلم پر بود. بغض یک سالم کم نبود. تا نیمه شب بیدار بودیم و حرف می زدیم. صبح سروش

خواب بود که با سینا به شرکت رفتم. بعد از ظهر که برگشتم هنوز در خانه بود. اعتراض کرد: «چرا سینا رو بردی؟»

«خوب هنوز به تو عادت نکرده. گفتم شیون راه نندازه.»

«ا، پس من لولوام!»

«تو رو خدا بس کن. بگذار بررسی، بعد شروع کن. آخه تو کی از لجاجت بر می داری؟ دیشب دیدی که بچه از تو می ترسید. کپ

کرده بود. اگه صبح تو رو می دید، من هم که نبودم بچه سخته می کرد.»

«باشه خانم. ولی بدون، سینا پسره منه. خیال خامه که از من جداش کنی.»

«دیوونه باور کن عقلت سر جاش نیست.»

با حرص گفتم «آره. فقط تو خانوادت عاقلین.» لباس پوشید و رفت.

دستی به خانه کشیدم. سینا بیشتر به وجود سروش عادت کرد. هنوز بغلش نمی رفت ولی فرار هم نمی کرد. شام مفصلی درست کردم و به انتظارش ماندم. سر حال بود. شام رو خوردیم و به گپ زدن مشغول شدیم.

«خوب، سروش، حالا می خوایی چی کار کنی؟»

«فعلا که سرمایه ام دود شد رفت هوا. لامر و تا همه رو گرفتن. ولی خوب باید از یه جا شروع کنم.»

«بازم؟»

«نه بابا! می خوام با اردشیر کار کنم. تو بازار تو کار کیف و کفشه.»

با ملایمت گفتم: «تو رو خدا بچسب به کار و زندگی. هر چی بوده گذشته. فقط دیگه دنبال این کارا نرو. از ما گفتن.»

در فکر بود. گفت: «این دفعه بدم چی کار کنم. حالا می بینی.»

هر روز صبح می رت و بعد از ظهر می آمد. مثلا مشغول کار بود. اصرار داشت که سرکار نروم، ولی من کارم را رها نکردم. هر

چند که سخت بود ولی عادت کرده بودم. سینا سه ساله شد. وضعمان رو به راه تر شده بود. یک ماه نکشید که سروش دوباره

برگشت سر خانه اولش. باز حشیش می کشید. مشروب می خورد. پارتی می رفت و از دختر بازی خودش را خفه می کرد. دائم

تلفن زنگ می خورد و حتی زمانی که من گوشی را بر داشتم با وقاحت می گفتند: «آقای سلیمی هستند؟»

سروش هم جلوی من می نشست و حرف می زد و بعد هم می گفت: «همکار هستیم. فکر بد نکنی ها.»

خون خونم را می خود از سر تا پایم می جوشید. تحمل این یکی را نداشتم. از تحقیر شدنم آتش می گرفتم. من هم برای

سروش یکی از این هرزه ها بودم و فرقی برایش نداشتم. لیاقتش چنین زنهایی بود و من هم به اشتباه برخوردارم. از اینکه

من سرکار می رفتم خوشحال تر بود. می دانستم دخترها را به خانه می آورد. هفته ای یکی دو بار، وقتی از محل کارم به خانه ام

می آمدم آثار برجا مانده اش را می دیدم. مثلا روی بالش، بوی عطر دیگری می داد. یا توی برسم، موهای رنگ دیگر پیدا می

شد. گاهی زیر سیگاری روی میز بود و چند ته سیگار تویش که بعضی از آنها اثر رژلب رویشان باقی بود. خیلی سخت است

اینها را ببینی و بگذری. در دلم اشوبی بر پا بود. گاهی وقتها با خودم فکر می کردم که آخر چرا سروش دنبال اینها می رود؟ من

که در زیبایی چیزی کم نداشتم و آنها هم جز ظاهر چیزی نداشتند! پس چرا آنها را به من ترجیح می دهد؟ و در نهایت به

نتیجه ای می رسیدم که بارها رسیده بودم. خودم را گول می زدم. خودم را به تجاهل می زدم. شوهرم و امثال او عادت به

هرزگی داشتند. کارشان این بود. در خانواده امثال او تنها چیزی که اهمیت داشت این است که بچه هایشان چیزی از مادیات کم نداشته باشند. فقط درد بچه های آنها، پول تو جیبی است و هر کاری بکنند از نظر آنها مشکلی ندارد.

یک ماه به عید بود. مردم با وجود برف و باران و به خرید عید مشغول بودند. سینا بزرگ شده بود و شیطنت می کرد و برایم توی شرکت مشکل ساز شده بود. جرات پیدا کرده بود و به همه جای ساختمان می رفت. آنقدر همه او را دوست داشتند و به او محبت کرده بودند که با همه بی رو درباستی شده بود. همه را اذیت می کرد و آنها هم به خاطر من دم نمی زدند.

کم و بیش در این فکر بودم که به سر کار بروم و بعد از عید به حاج آقا بگم که دیگه به سرکار نمی یام. اما برای بار دوم سروش را گرفتند. البته اینبار داخل ایران، نزدیک اصفهان با مواد گرفته بودند. ته دلم خوشحال بود. احساس می کردم خداوند می خواهد به سزای عملش برساندش. به تهران منتقل شد و به زندان افتاد.

باز بهار آمد. ولی اینبار غربتش به حد نهایت بود. بهاری که لبخند را به لب همه آورد، برای من درد آور بود. تحمل دیدن شادی دیگران را نداشتم. دیدن مردهایی که بچه به بغل داشتند و دست بچه های دیگرشان را گرفته بودند و با همسرشان می رفتند. بغضم را باز می کرد. چرا هیچ کس مرا تسلی نمی داد؟ چرا هیچ کس با من همدرد نبود؟ امثال سروش در خیابان ها زیاد بودند. دیگر وقتی صدای ضبط ماشینشان تا یک کیلومتر شنیده می شد، می دانستم که مست هستند. یا وقتی با سرعت بالا می رفتند می فهمیدم که کله هایشان داغ است و بیچاره دخترانی که گول آنها را می خوردند. دست در دست این جانورها، گوششان را برای واژه های عاشقانه می سپارند. خاطرات عید سال گذشته را مرور کردم. آرزو کردم که باز پدر و مادرم بیایند. اما وقتی به المان تلفن کردم و آنها جواب منفی دادند، رشته امیدم قطع شد.

اردیبهشت بود که اردشیر به خانه مان آمد. پرسیدم: «از سروش چه خبر؟»

«بد نیست بدجور بدببیری آورده.»

خندیدم و گفتم: «آدم احمق، هر چی بکشد کمه. من منتظر چنین روزی بودم اقا اردشیر.»

اردشیر که نسبتا از دل پر خون من با خبر بود گفت: «بلاخره هر چی باشه برای سینا پدرو.»

تیر به هدف خورد. آه از نهادم برآمد. راست می گفت. هر چه بود بچه من به او نیاز داشت. خیار توی پیش دستی را برداشت و

در حالی که پوست می کند گفت: «برای آزادی سروش باید پول جور کنیم.»

با تعجب گفتم: «پول!» سرش پایین بود و سرگرم پوست کندن خیار با همین خونسردی قبل گفت: «بله، پول»

«من که پولی ندارم.»

«می دونم ولی...» گازی به خیار زد و با دهان پر گفت: «می دونم ولی باید جور کنیم.»

«چطوری؟ از کجا؟»

خیلی مکث می کرد. خونسرد بود و همین اعصابم را خرد می کرد. دلم می خواست خفه اش بکنم. خوب می جوید و بعد یک

کلمه حرف می زد.

«خیلی راحت جور می شه.»

من ساکت نگاهش می کردم. می فهمیدم طفره می رود. مزه مزه کرد و گفت: «خونه رو بفروشیم.»

با داد گفتم: «خونه؟ محاله!»

– چه فرمایشاتی می کنید ها، شوهرتون به این پول نیاز داره. اگه جریمه رو بدیم، دو، سه ماه دیگه میاد بیرون. اگه هم شما

راضی نشید که فاتحه.

فکرم حسابی به هم ریخت. بین دو راهی مانده بودم. پرسیدم: خوب اگر فروختیم تکلیف ما چی می شه؟

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: ای بابا، رو زمین که نمی مونی. یه جایی رهن می کنیم. حالا فعلا باید خونه رو بفروشیم تا

بهد.

اردشیر بلند شد. کف دست هایش را به هم مالید و گفت: خوب پس اگه فکر کردید به من تلفن بزنید.

– باشه تا ببینم چی می شه.

– اجازه مرخصی می دید؟

– خواهش می کنم.

و رفت.

چند روز فکر کردم. فایده ای نداشت. یعنی راه دیگری نبود. به بنگاه محل رفتم، قیمت گرفتم و بعد مشخصات خانه را

دادم. لحظات بحرانی بود. باید می نشستم و به تاراج رفتن داشته هایم را نگاه می کردم. همه یزمان به باد رفته بود. می

گویند پول باد آورده را باد می برد. تنها چیزی را که مایه ارامشامان بود از دست دادیم. مشتری ها می آمدند و می رفتند. به همه جا سرک می کشیدند. دل دل می کردم کسی نپسندد. خانه ام از دوست داشتم واقعا دلم نمی خواتس ترکش کنم. بالاخره زن و مرد مسنی طالب شدند. کمی بر سر قیمت چانه زدند، ولی اردشیر گفت یک ریال هم تخفیف ندادم. ولی بیچاره ها تن دادند. خانه فروخته شد. ما یک ماه مهلت گرفتیم. دست تنها بودم. وسایل را کارتن می کردم و اشک می ریختم. انگار غم عالم بر دلم نشست بود. بهانه گیر شده بودم. مرتب به سینا می پریدم. طفل معصوم از حرکات عصبی من هاج و واج می ماند. چقدر در آن روزها کتکش زدم. سر هر چیز کوچکی چنان داد می زدم که بچه یا از دستش می افتاد یا در جا خودش را خیس می کرد. زبان نفهم بود و بی گناه. دلم نمی خواست من و سینا تاوان کارهای سروش را پس بدهیم. ولی سرنوشت بازی دیگری داشت. انگار تر و خشک باید با هم می سوختند. سوختیم و خاکستر هم شدیم. به اندازه یک زن مسن تجربه داشتیم، آبدیده شده بودم. سرد و گرم را چشیده بودم. ولی آخر خامی که کردم، در مورد خانه و پول خانه بود. در نهایت سادگی به رغم ب یاعتمادی که به اردشیر داشتم، پول ها را به شماره حسابی که او داده بود ریختم. چه غلطی کردم. کاش لحظه ای بیشتر فکر می کردم. ای کاش همه را به چشم پاک خودم نمی دیدم. ای کاش از ریسمان سیاه و سفید می ترسیدم. ولی که افسوس با سر به دهان اژدها رفتم. جوان بودم و ساده. اصلا نمی دانستم چطور باید ملکم را به نام دیگری بزنم. حتی اگر در نقل و انتقال سرم کلاه می گذاشتند دزه ای نمی فهمیدم. اگر تمام چک پول ها را هم تقلبی می دادند، سر در نمی اوردم.

دختر خانه بودم. دختر آفتاب، مهتاب ندیده. ناز پرورده پدر و مادر که با هزار امید قدم به خانه بخت می گذارد. تا اینجای کار هم خیلی صبوری کرده بودم. خیلی بیشتر از تحملم، دو سه روز بعد سر و کله اردشیر پیدا شد. طبق معمول ایفون را زدم و در ورودی را باز کردم. اما اردشیر، اردشیر همیشه نبود. چشمانش قرمز و نیمه باز بود. تعجب کردم. اما باز رودربایستی نگذاشت حرفی بزنم. داخل شد. در را پشت سر خودش بست و کلید را توی در چرخاند. بند قلبم پاره شد. با لبخند گفتم: چه عجب از این طرفا؟

به دیوار تکیه داده بود و مرا خیره خیره نگاه می کرد. هول شده بودم. دوباره گفتم: از سروش چه خبر؟

سینا به طرفش دوید. دستش را گرفت و خواست او را به اتاقش ببرد. اما دستش را از دست سینا محکم بیرون کشید: اه، ول

ن بچه.

تازه متوجه شدم حرف زدنش طبیعی نیست. تلو تلو می خورد. مست مست بود. سینا زد زیر گریه. خودم را از تک و تا نیندناختم. سینا را بغل کردم و گفتم: ماما جان عمو خسته اس. تو برو بازی کن.
از جلوی در ورودی کنار نمی رفت. گفتم: بفرمایید. با دست به سمت مبل ها اشاره کردم.
فقط گفت: خیلی می خوامت. از روز اول که دیدمت دلم رفت. تو برای سروش حیفی.
به طرفم راه افتاد.

سینا بغلم بود. عقب عقب می رفتم. گفتم: اقا اردشیر، حالتون خوب نیست.

- اتفاقا زدم. سرحالم.

- تو رو خدا به ما رحم کنید. تو رو خدا برو بیرون.

می خندید و جلو می آمد. پشت مبل ها رفتم و او طرف دیگر بود.

گفت: با زبون خوش بچه رو بذار زمین.

- نه تو رو خدا برو گمشو.

مثل دیوانه ها می خندید: گم شم؟ من عاشقتم. من دوستت دارم از من بدت میاد؟

جیغ کشیدم و به سمت پذیرایی دویدم.

- بی خود وقت تلف نکن. اگر دmq بشم، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

سینا گریه می کرد و من هم با او زار می زدم. مثل موش و گربه دور اتاق می دویدم. فرصت اینکه کلید را روی در بچرخانم

نداشتم. گلدان کریستال بزرگی را که روی میز ناهارخوری بود به طرفش پرت کردم. جلوی پایش خرد شد: دِاز این کارها

قرار نبود بکنی. دختر خوب. من فقط دوست دارم.

با تمام قدرت جیغ می زدم. هر چی جلوی دستم به طرفش پرت می کردم. یک لحظه پایش به صندلی گیر کرد و روی زمین

ولو شد. من هم از فرصت استفاده کردم و با سرعت به طرف در ورودی رفتم. کلید را چرخاندم و با پای برهنه بیرون زدم. از

پله ها پایین رفتم. دنیا دور سرم می چرخید. می ترسیدم اگر به انتظار اسانسور بمانم باز گیرش بیفتم. زدم به خیابان. مردم

در خیابان از دیدن سر و وضعم و چشم گریانم با تعجب نگاهم می کردند. می دویدم و جیغ می زدم. پشت سرمان نمی آمد ولی باز می دویدم. مدام برمی گشتم و پشتم را نگاه می کردم. بعضی ها با تعجب می پرسیدند چی شده. زبانم لال شده بود. هوا از گلویم پایین نمی رفت. نفس نفس می زدم. سینا هم پا به پای من زار می زد. از پا افتاده بودم. خانمی سینا را از بغلم گرفتو هر کی چیزی می گفت ولی من نه می شنیدم و نه متوجه کسی بودم. دو نفر زیر بغلم را گرفتند و روی پله ها مرا نشاندهند. بیچاره پیرزنی که بعدا فهمیدم همسایه مان است. لیوانی آب قند جلویم گرفت و گفت: بخور مادر، الان از دست می ری. بخور.

زن جوان دیگری شانه هایم را می مالید. یکی بادم می زد. هنوز وحشت شده در ساختمان را نگاه می کردم. میان مردم قوت قلب گرفته بودم لیوان آب را خوردم و سرم را به شانه خانمی تکیه دادم. سینا آرام نمی گرفت. غریبی می کرد. از میان بازوان خانمی که او را در برگرفته بود پایین آمد و گریه کنان روی پایم نشست. دستی به سر و رویش کشیدم. بمیرم برات مادر. بچه ام داشت جان می داد. نه، هر دو داشتیم جان می دادیم. همه می گفتند: خانم حالتون خوبه؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. زبانم سنگین شده بود. خانمی که بادم می زد مدام سوال می کرد: شوهرت کتک زده؟ می خواست بکشدت؟ دزد خونه تونه؟

ده دقیقه ای طول کشید تا حالم جا آمد. مردها هم ایتساده بودند. به چند دقیقه جمعیت زیادی جمه شد. از گرمای هوا خیس عرق بودم. پیچ مردم تمامی نداشت. مردی درشت یکل با سبیلی کلفت و صورت سوخته جلوامد. پیراهن گلدار به تن داشت و شلوار گشاد پیلی دار مشکی به پایش بود. گفت: ابجی حرف بزنی. چی شده؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم و بریده بریده گفتم: اقا تو رو خدا جون بچه هاتون برید اونو از خونم بیرون کنید. مرتیکه بی ابروی کثافت.

نگاهی به من کردو دوباره گفت: کی رو خانم؟

– اقا طبقه دهم. در خونمون بازه. تو خونه بود. مست مستم هست. بی شرف دنبال من افتاده بود.

همان اقا با چند جوان دیگر راهی طبقه بالا شدند. زن ها دور من بودند و هر کدام چیزی می گفتند. تازه متوجه شدم شلوار سینا خیس است. چند دقیقه ای کشید و مردها آمدند: خانم هیچ کس توی خونه نبود.

- اقا تو رو خدا می خواستید همه جا رو بگردید.

جوان دیگری گفت: همه جا رو دیدیم. ولی کسی نبود.

بلند شدم و جلو راه افتادم: اقا ببخشید، ولی یک بار دیگه هم با من بیایید.

- باشه ابجی بیفت جلو.

پاهایم می لرزید. به ووضوح حس می کردم. در را به آرامی باز کردم. اول سرک کشیدم. کسی نبود. داخل رفتم. همه جای

خونه به هم ریخته بود. از دیدن خانه، دلم می لرزید. قیافه اش تداعی می شد. مردها هر کدام به یک طرف رفتند، اتاق

خواب ها را گشتند، حتی داخل کمدها را دیدند. داخل اشپزخانه، روی بالکن، حمام و خلاصه همه جا را بازدید کردند. اما هیچ

کس نبود. پس کجاست؟ پس ان جانور کجاست؟ همین جا بود. مردها رو به من گفتند:

- خانم خیالت راحت شد؟ هیچ کس اینجا نیست. شما تنهاید؟

مات و مبهوت دورم نگاه می کردم. بله. شوهرم مسافرت است.

- ابجی بیشتر مراقب خودت باش. در رو روی هر کس باز نکن. اعتبار نداره. دنیاست دیگه. هزار زیر و رو داره.

- اره خانم، کی به کیه. هیچ کس به داد کسی نمی رسه.

- اگر فرمایشی ندارید مرخص بشیم.

دلم نیم خواست بگویم ولی گفتم: نخیر، لطف کردین. برادری کردین.

رفتند و در را پشت سرشان بستم. چند قفل کردم. روی مبل نشستم و تازه با دل آرام زدم زیر گریه. وسایل خانه جمع شده

بود و صدایم در خانه می پیچید. همه جا به هم ریخته بود. صدای جیغ سینا از توی پذیرایی بلند شد. با سرعت با چند قدم

بلند بالای سرش رسیدم. نشسته بود و پایش را گرفته بود. کف پایش خون می امد. شیشه شکسته شده پایش را بریده بود.

زدم به سرم. وای خدا اگر شیشه توی پایش رفته باشد. بغلش کردم. پایش را حسابی شستم. چند شت اب به صورت

کوچکش زدم. روی پایم نشاندم. داخل بریدگی را واریسی کردم. ولی به لطف خدا چیزی نبود. جای نشستن نبود. بلند شدم و

هر چه خرده شیشه بود، جارو کردم. از در و دیوار وحشت داشتم. از سایه خودم می ترسیدم. هوا رو به تاریکی می رفت.

تمام چراغ ها را روشن کردم. هر از گاهی از پنجره بیرون را نگاه می کردم. با هر صدای تق می پریدم و سینا را بغل می

کردم. مثل کابوس بود. اصلا باورم نیم شد به سروش بد و بیراه می گفتم. لعنت می فرستادم. لیاقتش امثال اردشیر بود. چقدر شب طولانی است. پس چرا صبح نمی شود. از فشار خواب پلک هایم سنگین شده بود. ولی جرات بر هم گذاشتن پلک هایم را نداشتم. مثل مجسمه بالای سر سینا که مست خواب بود نشسته بودم. یعنی حالا چه می شود؟ یعنی دوباره چشمم به چشم اردشیر می افتد؟ تکلیف پول ها چه می شود؟ سروش چی؟ اگر ازاد نشود؟ باز مرد بود و بالای سرم. خدایا خودت کمکم کن. یا امام رضا. اخ چقدر دلم هوای حرم امام رضا را کرده بود. چقدر دلم پر شده. ای کاش در کنار حرم امن اقا بودم. یا امام رضا، شما که دور و نزدیک ندارید، اقا، خودم و بچه ام را به شما سپردم. هوا خاکستری بود. دیگر تحمل نگه داشتم پلک هایم را نداشتم و خوابم رفت. صبح با صدای سینا بیدار شدم. می خواست دستشویی برود. روز دوباره مثل قبل آغاز شده بود. همه چیز از یادم رفته بود. به یاد اتفاق دیروز افتادم. تنم لرزید. دلم نمی خواست به هیچ عنوان از خانه بیرون بروم. به محل کارم تلفن زدم و گفتم چند روز نمی توانم بیایم. تا سه روز در خانه ماندم. کم کم مثل بقیه چیزها که فراموش می شود، موضوع کم رنگ شد. ترسم ریخته بود. برخلاف میل روز چهارم به ارسلان دوست مشترک سروش و ارسلان تلفن زدم. از وقتی که با خاله مهری دیده بودمش، از دیدن قیافه و شنیدن صدایش حالم به هم می خورد. بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: شما از اقا اردشیر خبر ندارید؟

با تعجب گفت: اردشیر؟ نه چطور؟ طوری شده؟

گفتم: نه طوری که نشده. قرار بود برای ازادی سروش کارهایی بکند. ولی چند روزه ازش خبری نیست.

- شما مطمئن هستید؟

- اره چطور مگه؟

- والا چند روز قبل اردشیر از همه بچه ها خداحافظی کرد و ...

- خداحافظی برای چی؟

- عازم امریکا بود. می گفت دیگه وقت رفتن شده. می گفت بالاخره به ارزویش رسیده.

ارسلان حرف می زد و من خشکم زده بود. تمام دنیا بر سرم کوبیده شد. گوشی کم کم سر خورد و از دستم رها شد. با دهان باز، به روبه رویم زل زده بود و اشم هایم از دو گوشه چشمم مثل ناودان پایین می آمد. انقدر ضربه سنگین بود که جای ضجه

و داد زدن نداشت. همه چیزم و تنها دریایی ام به غارت رفته بود. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود. فقط ارزوی مرگ می کردم. ای کاش همه اینها خواب و رویا بود. ای کاش الان مادرم صدایم کند و بیدار شوم. المان باشم. روی تخت خودم. تک و تنها و ازاد و بی دغدغه. ای کاش مهدی کنارم بود. ای کاش مرد خانه ام بود. الان می امد و سرم را روی شانه اش می گذاشتم و او تسکینم می داد. دیگر توان ندارم. دیگر پاهایم حرکت نمی کند. نگاهی به دور و برم انداختم. کجا بروم؟ این اسباب و زندگی را کجا ببرم؟ فکرم کار نمی کرد. مغزم ایستاده بود. خانه حاج صادق بروم؟ نه انجا جای من نیست. من طرد شده هستم. چطوری به صورت اقا جون نگاه کنم. نه نمی توانم. پس کجا بروم؟ خانه مامان مهین هم صد سال نمی روم. کجا را دارم؟ جایی نیست، چه کنم؟ قلبم درد می کرد. بغض فقط چانه ام را می لرزاند. سینا خوشحال و از همه جا بی خبر بازی می کرد. می خندید و دلم برای خنده اش فشرده می شد. پسر من نمی دانست چه مصیبتی بر سرمان آمده. سبک و بی خیال می دوید و من بیشتر از شادی او آتش می گرفتم. چه روزهایی در پیش داشتیم.

از فردای آن روز دنبال خانه راه افتادم. یک پاپاسی هم نداشتیم. به هر مسجد و خیره ای سر زدم. همه می گفتند: نوبت. شما باید توی نوبت بمانید.

من وقت نداشتیم. فقط دو هفته دیگر مانده بود. باید خانه را تحویل می دادم. چرا هیچ کس درد مرا نمی فهمید؟ من مهلتم تمام شده. با یک بچه کوچک مستاصل مانده ام. چرا به دادم نمی رسید؟ همه راحت زندگی می کردند. همه در رفت و آمد بودند. هیچ کس اضطراب و تشویش خاطر مرا نداشت. هیچ کس از دل من خبر نداشت. انقدر گرفته بودم که در شرکت همه از حال و روزم باخبر شدند. باز هم گلی به جمال حاج اقا یوسفی. باز هم او به دادم رسید. خدا از بزرگی کمش نکند. به من وام دادند. پانصد هزار تومن. البته سال 75 این مبلغ ارزش داشت. ولی نه انقدر که همه جا خانه بدهند. شب نفس راحتی کشیدیم. حالا باید هم قسط این پول را می دادم و هم قسط خانه را. خورد و خوراکمان هم که به جا بود. به دیدم سروش رفتم، همه چیز را گفتم. باور نمی کرد. او به اردشیر وکالت داده بود. داد زد، هوار زد، با مشت چنان به در دیوار کوبید که دستش غرق خون شد. ولی حقیقت جز این نبود. چاره ای جز باور نداشت. قول دادم تلاش کنم که زودتر بیرون بیاید. ولی مشکلات یکی دو تا نبود. در تابستان داغ از این بنگاه به آن بنگاه می رفتم. هیچ کس با این مبلغ کم و اجازه ناچیز به ما خانه نمی داد. تازه درد انهایی که مسکن نداشتند می فهمیدم. ای کاش صاحبخانه ها ذره ای از درد آنها را حس کنند. همه ابرو دار هستند و

مستاصل. خیلی سخت بود. از همه جا رانده می شدم و سرخانه اول بودم. کم کم از مرکز شهر هم پایین تر رفتم. تقریباً منطقه کاملاً جنوب شهر بود که کم و بیش دو سه خانه ای نشانم دادند، محله های قدیمی، کوچه های باریک و تنگ. خانه هایی که می گفتمی هر ان فرو می ریزد. بچه های زیاد و خانه های کوچک. سر و وضعشان معلوم بود که به نان شب محتاجند. رنگ آنها نبودم. هر جا می رفتیم با نگاههای متعجب و متحیر، مرا نظاره می کردند. از هر اتاق چند نفر بیرون می آمد. بعضی همه زندگی شان توی دو دست رختخواب و یک چراغ خوراک پزی خلاصه می شد.

بالاخره خانه ای پیدا کردم. در انتهای کوچه ای باریک و دراز. در وسط کوچه جوب باریکی بود که بچه ها به راحتی از این طرف به آن طرف می پریدند. در کوچه بچه های مو تراشیده با صورت ها کثیف می لولیدند. انتهای کوچه در طوسی رنگی بود که یک زنگ بیشتر نداشت. پیرزنی خمیده قامت و تنها، صاحبخانه بود. در را باز کرد با یک پله به حیاط داخل میشدیم. حیاط که چه عرض کنم یک غربیل بیشتر نبود. دستشویی گوشه ی حیاط بود و روبرو ساختمان کهنه ای قرار داشت. طبقه ی اول خود پیرزن زندگی میکرد دو اتاق و یک آشپزخانه. پله های آهنی از حیاط به طبقه ی بالا میبرد. دو اتاق بزرگ که به ایوانی یک متری مشرف بودند و یک آشپزخانه و حمام همه ی ملک بود. ملکی که باید در آن زندگی میکردم. به دلم نشست تمیز بود. قبول کردم و او نیز ما را پذیرفت. بیشتر وسایل خانه را فروختم مبلمان نهار خوری وسایل اتاق سینا همه را فروختم. هر چه مانده بود بار کامیون کردیم و آمدم. کامیون داخل کوچه نمیرفت. کارگراها وسایلمان را از همان سر کوچه تا خانه آوردند. سینا سر کیف بود. از چیزی سر در نمی آورد. فقط ذوق بچه های کوچه را داشت. میان بچه ها میلیکید و با آنها بازی میکرد. دوست نداشتم در کوچه بماند و با آنها همبازی شود ولی آنروز آنقدر سرم شلوغ بود که از او هم غافل بودم. تا ظهر وسایل جابجا شد. ظهر پیرزن که انیس خانم نام داشت یک سینی بزرگ برایمان آورد. در سینی یک دیس پلو با خورش قیمه بود. شاید تا امروز قیمه ای به آن خوشمزگی نخوردم. آنقدر خسته و هلاک بودیم که با سینا مثل گرسنه های آفریقایی حمله کردیم.

انیس خانم زن مهربانی بود. مدام مرا به آرامش میخواند. همیشه میگفت خدا همه ی کارها را درست میکند فقط صبر ما کم است. او بعد از مادرم تنها کسی بود که داستان زندگی را برایش گفتم همه را بدون جا افتادگی. مثل عزیز بود. آرام و سنگ صبور. بچه نداشت و شوهرش فوت کرده بود. بعد از ظهر چای درست میکرد و با سینی هندوانه بالا می آمد. روی ایوان

کوچکمان مینشستیم و دردل میکردیم. خدا را شکر تلفن هم داشت. به پدر و مادرم زنگ زدم و گفتم که جابجا شده ام. سرماه شد. حقوق گرفتم قسط وام از حقوقم کسر شد. اجاره خانه را هم به انیس خانم دادم. من ماندم و 90 هزار تومان پول آب پول برق پول تلفن به خارج از کشور داشتند کمرم را میشکستند. حقوقم کفاف زندگی محقرمان را هم نمیداد. سعی میکردم خورد و خوراک سینا را به بهترین نحو جور کنم. گرچه خودم گرسنه بمانم که میماندم. بارها میشد که با نان و پنیر و خیار خودم را سیر میکردم. سخت بود و طاقت فرسا همه ی کارها بر دوش خودم بود. شب خرد و خمیر در تخت می افتادم و به شماره سه نرسیده بیهوش میشدم. از خستگی انگار کف پایم میخ فرو میرفت. در خانه ی جدید مشکلات زیادی داشتیم. دستشویی در حیاط بود و برای سینا مشکل صد بار از پله های آهنی پایین رفته بودم ولی باز هم بچه به بغل با ترس و لرز پایین می آمدم. همیشه فکر میکردم الان سر میخورم و از لای پله پایین می افتم. نیمه شب ها طفل معصوم از خواب بیدار میشد و باید اینهمه راه را به سختی پایین بیاورم تا دستشویی کند. مشکل بعد شستشو بود. ظرفها را باید در حیاط میشستیم. چمباتمه میزدیم و میشستم و وقتی میخواستیم بلند شوم کمر و پشتم تیر میکشید. نمیتوانستم صاف شوم. از همه اینها بدتر خانه قدیمی بود و پر از جانوران موذی سوکسههای درشت و گردن کلفت گاهی هزار پا و خرماکی میدیدم. خیلی میترسیدیم وقتی سوسک میدیدیم. هر دو انقدر جیغ میزدیم تا انیس خانم بکشدش و تا جنازه اش را نمیدیدم نفس راحت نمیکشیدیم. سینا از من تقلید میکرد با دیدن مورچه هم جیغ میزد.

چندش آور بود. مخصوصا شبها که گاهی به رختخواب هم می آمدند. هر چه به انیس خانم میگفتم سمپاش بیاورم زیربار نمیرفت. عاقبت بدون آنکه به او بگویم خودم سمپاش آوردم و تمام خانه را سمپاشی کردم. بهتر شد خیلی بهتر از قبل. خودم حساب کردم و سمپاش راضی رفت. پول چشمگیری بود ولی تامین روانی نداشتم. شب تا صبح خواب سوسک و مارمولک میدیدم. هر جای بدنم میخارید دستم را به سرعت رویش میکشیدم و جیغ میزدم.

مشکل دیگر بچه های کوچک بودند. سینا غیر قابل کنترل شده بود. حریش نمیشدم. از من حساب نمیبزد. اگر هم جلوی من ایستادم و نه میگفتم آنقدر گریه و زاری میکرد داد میکشید تا به کارش تن بدهم. اعصابم خراب شده بود و تحمل ضجه و جیغ او را نداشتم. هر روز در کوچه ولو بود. کثیف و خاکی با بچه ها بازی میکرد و لذت میبرد. گاهی بچه ها کتکش میزدند و چشم گریان به خانه می آمد. صورتش را میشستم بغلش میکردم و میگفتم: دیدی گفتم نرو! دیدی اینا بچه های بدی

هستن. ولی یکساعت بعد همان آش و همان کاسه. اسباب بازی هایش را به کوچه میبرد بچه ها دورش جمع میشدند و با غرور دو دستی محکم میگرفت و فقط نشانشان میداد. بیچاره بچه ها هر چه التماس میکردند به دستشان نمیداد. با دهانهای باز و مبهوت نگاه میکردند. گاهی هم به یکی دو تا که حسابی رفیق شده بود میداد و بقیه تماشایی بودند. خوراکی هایش را هم میبرد و بچه ها میریختند سرش و با چشم گریان بدون اینکه چیزی خورده باشد باز میگشت. زنها دائم روی پله ی جلوی در خانه شان ولو بودند. تخمه میشکستند غیبت میکردند و از زمین و زمان حرف میزدند. بی زرق و برق اما خوشحال بودند.

دو خانه آن طرفتر از خانه ما خانمی که شوهرش شهید شده بود و در محله سرشناس بود زندگی میکرد. ماهی یکبار روضه داشت اولین بار با انیس خانم همراه شدم و رفتم. خانم با صلابت و شایسته ای بود. خیلی مرا تحویل گرفتند. در آخر هم که میخواستیم بیایم به اهستگی در گوشم نجوا کرد: اگر کاری داشتی رو من میتونی حساب کنی. چشمانش همیشه میخندید. با خجالت به صورتش نگاه کردم و گفتم: خیلی ممنون شما لطف دارین.

-نه بخدا بدون تعارف گفتم.

دستی به سر سینا کشید و آمدم. به دلم نشست. سادات خانم صدایش میزدند. باوقار بود و به زنهای بی سواد و عامی آنجا شباهت نداشت. پاییز از راه رسید. زندگی برایم سخت شده بود. در مضیقه بودم. ده روز به آخر برج پولهایم ته میکشید. قرضهایم تلنبار شده بود. کم کم خواب شب بر چشمم حرام شد. مدام در فکر حساب و کتاب بودم. نیمه ی مهرماه بود که انیس خانم متوجه ی پریشانی ام شد دو سه روز بعد سر و کله ی سادات خانم منزل ما پیدا شد. شستم خبردار شد. کار انیس خانم بود. با سینی چای داخل اتاق میانی شدم که به اصطلاح خانه مان بود: خوش آمدید. قدم سر چشم گذاشتید.

سادات خانم با صورت همیشه خندان گفت: شما که ما رو تحویل نمیگیرید. قابل نمیدونید ما مزاحم شما شدیم.

خجالت زده لبم را گاز گرفتم و گفتم: خدا مرگم بده! این حرفها چیه بخدا من خیلی گرفتارم شما که میدونید هم مرد زندگیم هم زن.

سرش را به زیر انداخت و گفت: خدا نکنه گرفتار باشی. سینا را روی پایش نشاند و یک بسته شکلات دستش داد و همانطور که موهای سینا را با دست شان میگرد گفت: شما هم زیادی به خودتون سخت میگیرید. بالاخره یک دست صدا نداره باید کمک بگیری. اون هم توی این روزها که دست تنهایی. سر آخر شوهرت میاد و وضع بهتر میشه ولی حالا...

فنجان چای را جلوش گذاشتم و گفتم: بفرمایید سرد میشه. از ترحم دیگران بیزار بودم. از دلسوزی دلم میگرفت. دلم نمیخواست هیچوقت درمانده شوم ولی روزگار درمانده ام کرد. همیشه با غرور همه را از بالا نگاه میکردم. همیشه برای دیگران دل میسوزاندم. هیچوقت فکر نمیکردم روزی خودم به ورطه ی بیچارگان بیفتم.

سادات خانم واقعا خیرخواه بود. مردهای محل روی حرفش حرف نمیزدند. گره گشا بود. خانم بود به معنای واقعی خانم بود. ادامه داد: دست شما درد نکنه. به هر حال امروز شما فردا یکی دیگه ما باید به داد هم برسیم خدا شاهد به روح شوهرم قسم بدون تعارف میگم. مدیونی اگر کاری داشتی به ما نگی.

خندیدم و گفتم: لطف دارید. فقط یه کم قرض دارم. اونا رو صاف کنم روبراه میشم. خیالتون راحت. حس کرد توانسته در من نفوذ کند پرسید: چقدر قرض داری؟ همه رو روی هم بگو.

فکری کردم و گفتم: 180 هزار تومان.

فنجان چایش را سر کشید و روی میز گذاشت: خوب کلا اینقدر میشه.

با چشمان پر سوال گفتم: آره چطور مگه؟

-یه پیشنهاد دارم.

به معنای اینکه من شنوای پیشنهادش هستم چند ثانیه سکوت بینمان برقرار شد: یه حاج آقایی رو میشناسم خیره. میتونیم از اون قرض بگیریم. بعد بهمه طلبکارات پولهاشون رو بدی فقط بمونه حاج اقا اونم سر فرصت نه با عجله.

گل از گلم شکفت با شرم و حیا لبخندی رو لبانم آمد و گفتم: نمیدونم هر جور شما صلاح بدونید.

-اینطوری بهتره شما هم سبک میشی. حالا تا بعد خدا بزرگه. بلند شد. چادرش که دور کمرش افتاده بود برداشت و سرش

کرد: خوب خانمم با من کاری نداری؟ خیلی هم زحمتت دادم.

به احترامش ایستاده بودم. گفتم: اختیار دارید. من مزاحم شما شدم. انشالله جبران...

نگذاشت حرفم تمام شود لبش را گاز گرفت و بطرف حیاط براه افتاد: اصلا از این حرفها نزن پس من به حاج اقا بگم به شما خبر میدم.

-دستتون درد نکنه.

دنبالش از پله ها پایین رفتم گفت: نه نه نیا تو رو خدا نیا من راه رو بدم برو با این بچه.

-نه بابا این حرفها چیه؟

برگشت و دستش را روی سینه ام گذاشت: دختر برگرد قسمت دادم. گناه داره برو.

-اینطوری بده.

بالای پله ها ایستادم و سادات خانم رفت. غرق فکر بودم. در دنیای به این بزرگی چه آدمهای بزرگ و خوش قلبی پیدا

میشد. فنجانها را در سینی گذاشتم و به اشپزخانه همان اتاق شش متری که فقط یک کابینت داشت بردم.

فردا بعد از ظهر که از شرکت برگشتم در کوچه سادات خانم را دیدم. خرید کرده بود و با زنبیل سنگینش راهی خانه بود. سلام

و احوالپرسی کردیم. نگاهی به دور و بر و در پنجره ها کرد و با صدای آهسته گفت: من به حاج آقا گفتم. فردا همین موقع میاد

منزلتون. یه حرفهایی میزنه که من سرم نمیشه. باید به خودت بگه.

میدانستم میخواهد وضع ما را از نزدیک ببیند تا مطمئن شود. با روی باز گفتم: باشه سادات خانم منزل خودتونه. شما هم

تشریف بیارید.

-حالا ببینیم چی میشه.

یک لنگه در چوبی خانه اش را باز کرده و میانش ایستاده بود. تعارف کرد: بفرمایید تو.

-نه نه برم این بچه خسته شد. خیلی ممنون.

-به امید خدا.

آنشب تا صبح راحت خوابیدم. صدفبار بجان انیس خانم و سادات خانم دعا کردم. همه ی حساب و کتابهایم را روی یک کاغذ

مرتب نوشتم خدا به هردویشان خیر بدهد. الهی هر چه میخواهند خدا صد برابر بهشان بدهد. ای کایش یک موی گندیده ی

اینها بتن سروش و خاله ام بود.

فردا از سرکار که برمیگشتم میوه خریدم شیرینی گرفتم و خانه را حسابی مرتب کردم. حیاط کوچکمان را شستم هوا تقریبا

رو به تاریکی میرفت که صدای زنگ در بلند شد. خودشان بودند. طبق معمول انیس خانم لنگ لنگان رفت تا در را باز کند. به

سرعت به اتاقم رفتم مقنعه ام را پوشیدم و نگاهی به اتاق انداختم. همه چیز مرتب بود. در این فاصله صدای سلام و احوالپرسی

انیس خانم و سادات خانم و آقایی می آمد. به سینا گفتم: پسر م آقا باشی ها.

صدای یالله یالله بلند شد. سادات خانم پشت سر هم میگفت: بفرمایید حاج آقا بفرمایید.

در چوبی اتاق وسط را باز کردم و روی ایوان آمدم. خم شده بودند تا کفشهایشان را در بیاورند. نگاهم به سادات خانم بود که جلوتر می آمد. همدیگر را در برگرفتم و روبروسی کردیم. به اصطلاح حاج آقا هم دو قدم برنداشته بود که صورتش نمایان شد. خشکم زد دنیا بر سرم کوبیده شد. با دهان باز میان ایوان مانده بودم. مهدی من. حاج آقا مهدی من بود. وای سرم گیج میروید چرا همه جا تیره و تار شد. هوا سرد است پس چرا اینقدر گرم شده. ای کاش زمین دهان باز میکرد نمیخواستم مرا در این وضعیت ببیند. نمیخواستم بدانم که محتاج یک لقمه نانم شده ام. سینا جلو دوید ماشین اسباب بازییش دستش بود و با صدای کودکانه اش گفت: سلام عمو.

مهدی سر بلند کرد: سلام پسر گل. دستش را دراز کرد تا با سینا دست بدهد. سینا با خجالت دست کوچکش را بطرف او گرفت و با هم دست دادند: اسم شما چیه پسر گل؟

جا افتاده تر شده بود. مژه های بلندش هنوز دل میر بود. دلم به خانه ی حاج صادق پر کشید. آن موقعی که در بستر افتاده بودم و مهدی طبیب بود. آن موقعی که هر نگاهش تار دلم را می لرزاند. هنوز هم می لرزاند. خیس عرق بودم ولی احساس سرما میکردم. چهار شانه تر شده بود. انگار روزگار به او ساخته بود. هنوز خودم را لیلی او میدیدم. هول شده بودم. نمیخواستم مرا آشفته و ساده ببیند. مدت ها بود از خومد غافل بودم. احساس دختر بودن میکردم. سبک آزاد بادلی که به شدت میتپد. قلبم چنان تند میزد که صدایش را در گوشه هایم میشنیدم.

باید بر خودم مسلط میشدم. سادات خانم از نگاه هاج و واج من تعجب کرد: چیزی شده کتایون خانم.

-نه اصلا.

مهدی سرش مثل همیشه پایین بود. همین حجب و حیایش مرا دیوانه میکرد. نگاه گرمش تنها مال من بود. دست در دست سینا چند قدم برداشت. به من نزدیک شده بود گفتم: سلام آقا مهدی. چند ثانیه مکث کرد: سلام شما... سرش را بالا گرفت. به صورتم نگاه کرد. انگار امتداد نگاهش از چشمم تا کف پایم را سوزاند. داغ شده بودم. او هم متعجب و با حیرت گفت: خانم

تهرانی شما؟

مانده بود. اشک صورتم را گرفت. سادات خانم گفت: شما حاج آقای موسوی را میشناسید؟

در حالیکه صورتم را پاک میکردم و مهدی با قدمهای سنگین و شانه های افتاده به داخل اتاق می آمد گفتم: بله

سالهاست. چای آوردم و کنار سادات خانم نشستم. مودبانه پرسید: حال شما خوبه؟ آقای سلیمی خوب هستند؟

نفسم به شماره افتاده بود. از زبانم تا انتهای گلویم خشک شده بود. با صدایی که خودم هم به سختی میشنیدم جواب دادم: بد

نیستم به لطف شما. اینبار من پرسیدم: آقایونم چطورند؟

لبخند زد و گفت: الحمدالله سلام رساندند.

اینقدر رسمی نشسته بودیم که انگار سالهاست با هم بیگانه ایم. سکوت برقرار شد. با سینا شروع به حرف زدن کرد: احوال

آقای گل؟ هنوز شیرین بود. خدایا مرا ببخش. چرا قلبم تند تند میزند. چرا یادم رفته است که بچه و زندگی دارم. چرا آدم

میشوی کتی؟ پس کی؟ خجالت بکش حیا کن لعنت بر این بخت و اقبال. یاد روی افتادم که مهدی خانه ی حاج صادق روی

ایوان نشسته بود و من و نسیم و هانیه و راحله شیرینی میپختیم و از پشت پرده آنها را دید میزدیم. آه بلندی کشیدم و مهدی

گفت: آقای سلیمی چه کار میکنن؟

با خجالت سرم را به زیر انداختم. دستهای بهم گره خورده ام را روی پاهایم گذاشتم و گفتم: حقیقت افتاده زندان. حبس.

چشمش گشاد شد. باز نگاهش به صورتم افتاد. نمیدانم چه انعکاسی داشت که با نگاه او به صورتم میسوخت و داغ میشد. از

روی تعجب گفت: زندان! آخه به چه جرمی؟

با همان صدای محزون ادامه دادم: «مواد مخدر و قاچاق. به خدا اگه این بچه نبود. الن خونه ی پدر و مادرم بودم. بفرمایید چای

سرد شد.» دستی به سر سینا کشید.

سادات خانم گفت: «امیدی هست کاری بکنید که شوهرش از حبس بیاد بیرون؟»

لب پابینش را جلو داد و گفت: «چی بگم. پناه بر خدا.»

زنگ در بلند شد. انیس خانم که پایین بود، در را باز کرد و از وسط حیاط داد زد: «سادات خانوم سادات خانوم، سادات خانوم با

شتاب به روی ایوان رفت و گفت: «بله حاج خانم.»

«از خونه شما اومدن. تلفن کار ضروریه.»

«اومدم، اومدم، دستت درد نکنه.»

سادات خانم به اتافی که همه نشسته بودیم سرک کشید و گفت: «من با اجازه برم تلفن کارم داره. شما هر کاری داشتید، خوب

دیگه، اصلاً خودتون شناخت دارید. حواس ندارم.» بلند شدم بدرقه اش کنم. «برو مادر، برو زشته. مهمون داری.» و رفت.

با مهدی تنها شدم. سکوت سنگینی بینمان برقرار شده بود. من در نظر او متهم و محکوم بودم. او از هیچ چیز خبر نداشت. از

اینکه من با اجبار با سروش ازدواج کردم. از اینکه او را سرکار نگذاشته بودم. از اینکه فرصت طلب نبودم هیچ نمی دانست و

چیزی نگفت. باید می گفتم. باید بدانند. سالها بود که این درد مرا آزار می داد.

گفتم: «آقا مهدی، من باید برای شما توضیح بدم. راجع به ازدواجم، راجع به تصمیم...»

«اصلاً لازم نیست. خانم تهرانی همه چیز تموم شده. من برای کار دیگه ای اینجا هستم.» خجالت کشیدم. دختره ی احمق، اصلاً

چرا گفتم. چرا باید.... یک سوال هم داشت مغزم را می خورد. یعنی مهدی ازدواج کرده بود؟ با کی؟ خوشبخت شده؟ حتما

زنش را هم خیلی دوست دارد. چند بار خواستم پیرسم، ولی حرفم را خوردم. از داخل کیفش دو بسته اسکناس هزاری در

آورد و روز میز گذاشت. باز حس حقارت به سراغم آمد. باز آتش گرفتم. چرا باید محتاج چندر غاز دیگران باشم؟ آن هم

مهدی؟

گفتم: «کی باید این پول را پس بدم.»

«هیچ وقت. این یه هدیه اسا البته اگر قبول کنید.»

با لحن سرد و گزنده گفتم: «نه اصلاً، حرفش رو هم نزنید.»

«خانم تهرانی، هنوز لجوج و یک دنده ای. بزرگتری گفتن، کوچکتی گفتن. به بار هم شما روی حرف بنده حرف نزنید. همیشه

یا نه؟»

سکوت کردم. سینا را بوسید و بلند شد. معلوم بود ناراحت است. معلوم بود حال و هوای او هم کمتر از حال و هوای من

نیست. طاقت نیاوردم. پرسیدم: «آقا مهدی ازدواج کردید؟»

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «چه فرقی می کنه؟» و به طرف راه پله رفت. انگار می خواست عذابم بدهد. در برزخ نگهم

دارد. خم شده بود و کفش هایش را می بست. گفت: «مشکلات واسه همه هست. شما خیلی خوب از پس مشکلات بر آمدید. یک زن تنها با یک بچه، توی این دوره و زمونه، خیلی سخته. خوش به حال آقا سروش که چنین خانمی داره. در ضمن من دنبال کارش هم می رم شاید زودتر خلاص بشه. کدوم شعبه قضایی پرونده داره؟»

شماره شعبه و پرونده سروش را دادم. تا نزدیک در حیاط بدرقه اش کردم. جلوی در ایستاد و گفت: «راستی یادم رفت بگم، بنده هنوز با حاج خانم زندگی می کنم.» با خنده ادامه داد: «نخواهری کنید و دستی برای ما بالا بزنید.»

فهمیدم که جمله آخر را از روی تمسخر گفت. لجم گرفت. گفتم: «انشاء...»

پس هنوز مجرد بود. هنوز کسی در قلبش جا باز نکرده بود. هنوز همان مهدی من بود. خدا حافظی می کرد و حواس من کاملاً پرت بود. تشکر کردم و او رفت. بوی ادکلنش در اتاق پیچیده بود. به یاد گل‌های مریم افتادم. گل‌های مریمی که برای من حکم شراب را داشت. با دیدنشان مست می شدم، نشانه عشق بود، نشانه ی پاکی، صداقت. مهدی عزیزم هنوز صلابت داشت، جا افتاده شده بود. سر کیف بودم ولی دلم هم گرفته بود. به سراغ نامه اش رفتم. کاغذ کهنه ای شده بود. بعد از 5 سال باز کردم. چشمانم به خطوط نامه افتاد. اشکم بی اختیار پایین می اومد. نامه را روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. سینا هاج و واج مرا می نگریست. جلو آمد و دست کوچکش را روی دستم گذاشت:

«مامان گریه نکن» دستش را بوسیدم و به آغوش کشیدمش.

تا چند روز حال و هوایم به هم ریخته بود. با خودم حرف می زدم و به زمین و زمان ناسزا می گفتم. قرض هایم را دادم و نفس راحتی کشیدم. با خودم فکر می کردم چقدر در نظر مهدی تحقیر شدم. یاد آنروزی افتادم که با مهدی و عمه ملوک به مناطق فقیر نشین رفتیم. چقدر دلم برایشان می سوخت. چقدر خودم را از آنها دور می دیدم. ولی امروز یکی از آنها شده بودم. بازی روزگار تمامی ندارد.

زمستان از راه رسید. برف می بارید و دستشویی رفتن هزار برابر مشکل تر شده بود. اب سرد بود. هر وقت ظرفها را می شستم، دستهایم بی حس می شد. سرخ می شد و ورم می کرد. وقتی داخل اتاق می آمدم و روی بخاری می گرفتم، بخار ازشان بلند می شد و خواب می رفت.

مهدی هر ماه پولی را به سادات خانم می داد و سادات خانم هم به رغم مخالفت هایم پول را روی میز می گذاشت و می

رفت. زمستان بدی بود، دلگیر و غم انگیز. هوا که ابری می شد، دیگر خانه ما تاریک تاریک بود. تک لامپ زرد را روشن می کردیم. همه درها را باید می بستیم. بوی نم حالم را به هم می زد. شیشه های کوچک در چوبی اتاق از عرق و بخار آب خیس می شد. بوی قالی هم از نم بلند می شد. ولی چاره ای نبود. اواخر زمستان بود که مهدی سند گذاشت و سروش از زندان آزاد شد. خیلی مردانگی کرد. فکر می کنم من اگر جای او بودم، هرگز برای رقیب خودم همچین کارهایی نمی کردم. همین روح بزرگش بود که مرا تسخیر خودش کرده بود. سروش به خانه ی محقرمان آمد. باور نمی کرد چنین جایی زندگی کنم. مات و مبهوت دور وبر را نگاه می کرد. مدام غر می زد و می گفت: «بی خود اینجا رو گرفتی. بهتر از بهمون خونه می دادن.»

صد بار این را می گفت و صد بار می گفتم: «به خدا از همه جا بی خبری. یک ماه آژگار من دور شهر بودم. یک ماه به هر جایی که فکر کنی رفتم خونه نمی دن.» برایش سخت بود. همان طور که برای من سخت بود. اما چوب روزگار همه را ادب می کند. لاغر شده بود. یک مشت استخوان بود. همسایه ها تا مرا می دیدند، تبریک می گفتند: «چشمت روشن»

افسوس که هیچ کس از دل پر خون من خبر نداشت. سروش برای من سالها پیش مرده بود. با همان کتکی که به من زد، برای من مرد. انموقعی که با هر هرزه ای رابطه داشت و مرا ابله می انستمرده بود. با دل سوخته، مجبور بودم لبخند بزنم و تظاهر به شادمانی بکنم. ده روزی درخانه ماند. می خورد و می خوابید. دیگر سینا را باخودم سرکار نمی بردم. سینا پیش سروش می ماند. البته از صبح تا بعد از ظهر در کوچه ولو بود. بارها می شد که نهار هم نخورده بود و وقتی مرا می دید، تازه یاد گرسنگی اش می افتاد. دلم خوش بود که سروش دیگر سرش به سنگ خورده و سنش بالا رفته و پخته تر شده، ولی حقیقت این است که دیوار کج از بن خراب است و توبه ی گرگ مرگ است. سیگارش را آتش به آتش روشن می کرد. بوی گند، اتاق کوچکمان را بر می داشت. تمام لباس هایمان بو گرفته بود از همه بدتر خودش بود.

سینا چهار ساله شده بود. همه چیز را می فهمید. با هر بحثی که بینمان پیش می آمد، گوشه ی اتاق می رفت و کز می کرد. عید آمد، تمام تفریحمان در تماشای تلوزیون خلاصه شده بود. هفت سین محقرانه ای پهن کردم. انیس خانم یک بشقاب بزرگ برایم سبزه سبز کرده بود. تنها مهمان ما انیس خانم بود و سادات خانم. تعطیلات تمام شد. تحمل خورد و خوراک سروش را نداشتم. از صبح تا شب باید جان می کندم و او لم می داد و سیگار می کشید. اصلاً به روی خودش نمی آورد که سرکار برود. شب بود. سفره را پهن کردم. به آشپزخانه رفتم تا وسایل سفره را بیاورم. داشتم سفره را می چیدم که گفتم: «سروش به فکر کار

نیستی؟»

با قوطی کبریت بازی می کرد و یک وری روی مبل دراز کشیده بود. گفت: «کار! کدوم کار؟» سرم به سفره بود. گفتم: «چه می دونم هر کاری!»

«نه بابا. کار کجا بود؟ کی به من کار می ده. دلت خوشه ها!»

دیس برنج را کشیدم و اوردم. پرید جلو و چهار زانو سر سفره نشست. سینا هم آمد. مشغول کشیدن شد. با حرص گفتم: «بالاخره چی! همین طور می مونی توی خونه؟ من دگه توان کار کردن ندارم.»

خندید و به مسخره رو به سینا گفت: «خوب، به خاطر تو با سینا می رم تو کوچه، خوبه؟»

با غیظ بلند شدم و روی مبل نشستم. چنان با اشتها می خورد که دلم می خواست خفه اش کنم. دست به سینه نشسته بودم و با غضب نگاهش می کردم. گفتم: «خجالت آورده آدم بشینه سر سفره زنش!» می خواستم حرصش را بالا بیاورم. غذا را کوفتش کنم. چرا باید لقمه راحت از گلویش پایین برود؟ چرا باید بی خیال باشد و من در تب و تاب؟

قاشقش را محکم در ظرف کوبید و با خشم به من نگاه کرد. دهانش پر بود. گفت: «من کار بکن نیستم. ناراحتی، می رم. چشمت کور، باید کار کنی، همه می کنن. مگه عهد شاه وز وز که زنها توی خونه بشینن و مردها جون بکنن؟!»

«خجالت بکش شرم آورده، بی غیرت هم شدی!»

قاشق را محکم به طرفم پرتاب کرد: «خفه شو، زیادی حرف بزنی من می دونم و تو.»

با حرص خندیدم و گفتم: «وای تو رو خدا منو نکشی!»

بشقاب جلویش را هم دمر کرد و گفت: «می گم خفه شو و زبون درازی نکن پدر سگ.»

سینا زد زیر گریه. با دهان پر دوید و آمد بغلم. به آغوش گرفتمش. گفتم: «آره خودتو خوب نشون دادی. یعنی داده بودی. من پدر سگم یا تو که معلوم نیست اون بابای بی همه چیزت کجا گذاشت و در رفت؟»

مثل بیر از جا پرید، جلویم ایستاد. یقه ی پیراهنم را گرفته بود و مرا محکم به پشتی مبل چسبانده بود. با چشمان از حدقه بیرون زده داد می زد: «همین که هست. پدرتو در میارم، لیاقتت همینه، می کشمت؛ به خدا می کشمت.»

ترسیده بودم حال طبیعی نداشت. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. رگ گردنش متورم شده بود. سینا مثل بید می لرزید و

اشک می ریخت. ساکت شدم. فقط گفتم: «راست می گی، جواب نجابت همین‌ه. حقم بود.»

اشک هایم روی صورتم می ریخت. رهایم کرد. به سرعت پاکت سیگارش را برداشت، لباس هایش را پوشید و رفت. از خجالت جلوی انیس خانم دلم می خواست می مردم. هر چه فکر می کردم، رویم نمی شد توی صورتش نگاه کنم. مردک بی آبرو! با صدای بلند، زار زار گریه کردم، خدایا نجاتم بده. خدایا تو به دادم برس. سینا هم پا به پای من گریه می کرد. بچه ام به حق افتاده بود. لقمه غذا کوفتش شد، بلند شدم، سفره و برنج های پخش و پلا شده را جمع کردم. دست و صورت پسر را شستم و با هم روی تخت دراز کشیدیم. برایش قصه گفتم خوابید. ولی چه شبی بر من گذشت. سروش نیامد. هزار جور فکر از مغزم خطور کرد. اگر دیگر باز نگردد؟ اگر سرکار نرود؟ پس نگرانی من بی جهت نبود. سروش واقعا نمی خواست تن به کار بدهد. بی عار بود. درد نداشت. مثل همیشه بی خیال و بی فکر. مثل اینکه اینجا مسافر خانه است و من ندیمه اش. حاضر نبود هیچ زحمتی به خود بدهد.

صبح زودتر از همیشه با سینار راهی شدم. دلم نمی خواست با انیس خانم رو به رو بشم. در طول روز مدام به یاد حرف های سروش می افتادم. دلم به حال خودم می سوخت. بعد از ظهر که به خانه آمدم، بالاخره انیس خانم را در حیاط دیدم. سلام و احوالپرسی کرد. با خجالت گفتم: «بخشید به خدا شوهرم عصبی شده.»

پیرزن سبد سبزی خوردن شسته را چند بار تکان داد و گفت: «عیب نداره. زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن. یه کم باید با دلش راه بیای. بالاخره این همه مشکلات فکر اونم گرفته. اینجور جاها باید زن کمک شوهرش باشه.»
در دلم می خندیدم. پیر زن بیچاره از هیچ چیز خبر نداشت. من داشتم له می شدم و شوهرم بی خیال بی خیال بود. مطیعانه به حرف های انیس خانم گوش دادم و گفتم: «حق با شماست. من هم خسته هستم، بی خودی به پر و پاچه ی اون می پیچم.»

سینا را بغل کردم و بالا رفتیم. یک هفته گذشت و سروش نیامد. دیگر به همه چیز تن داده بودم. قافیه رو سخت باخته بودم. کم کم از فکرش در آمده بودم که سر و کله اش دوباره پیدا شد. سر حال بود. حمام رفته بود. گونه هایش که حالا استخوانی شده بود سرخ بود و برق می زد. لباس های نو به تن داشت. یک بسته کادویی دستش بود. روی ایوان ایستاده بودم و سروش و سینا را که با هم مشغول روبوسی بودند و سر به سر هم می گذاشتند تماشا می کردم، از خنده ی پسر خوشحال می شدم. سینا بسته را دو دستی گرفته بود. سروش بغلش کرد و از پله ها بالا آمدند. به اشپزخانه رفتم و سرم را انجا گرم

کردم. سینا در وسط اتاق داشت بسته اش را باز می کرد. سروش به آشپزخانه آمد. از پشت مرا گرفت و با خنده گفت: «سلام به بهترین خانم دنیا»

دستهایش را می خواستم به زور از دورم باز کنم. با حرص گفتم: «ولم کن سروش. ما دیگه هیچ کاری به کار تو نداریم.»

خودش را محکم به من چسباند: «تو کار نداری، من که هنوز دوست دارم!»

خنده تمسخر آمیزی کردم: «آره معلومه!»

سینا با یک ماشین جدید که سروش خریده بود به آشپزخانه آمد. با ورود او سروش رهايم کرد: «مامان قشنگه؟ بابایی خریده. باطری بده.»

ماشین را از دستش گرفتمو گفتم: «وای خیلی قشنگه. چه چرخایی هم داره!» ماشین را گرفت و دوباره به اتاق برگشت.

سروش به کابینت تکیه داده بود و به من خیره خیره نگاه می کرد. انگار عاشقترین آدم دنیاست. خودم هم شک کرده بودم

که آیا این سروش است یا آدم دیگری؟ سالاد درست می کرد هر از گاهی دست در کاسه می کردو چند تا خیار بر می

داشت. گفت: «حالا با من اشتی نمی کنی؟» جواب ندادم. سرم پایین بود. چنان خیارها را خورد می کردم که انگار رگ سروش

در دستم است. حتی دلم نمی خواست به چشمان وقیحش نگاه کنم. از جیب لباسش یک عطر کوچک در آورد و گفت: «قابلی

نداره. یادته چقدر این عطر رو وست داشتی؟»

نگاهی به شیشه عطر کردم و زیر لب غر زدم: «آره، مرده شور هر چی عطره ببرن.»

سروش ادامه داد: «کتی، تو رو خدا اذیت نکن. نکنه بی پول شدم دیگه منو نمی خوای!»

به رعت نگاه غضبناکی به صورتش انداختم و گفتم: «برو سروش. دست از سرما بردار. من خر بودم، حالا عاقل شدم.»

«به خاطر سینا آشتی؟ ساکت بودم. دوباره گفت: «جون سینا خراب نکن دیگه!»

چاره ای نداشتم. دستم به جایی بند نبود. پدر بچه ام بود و سینا به او نیاز داشت. فقط به بوندش. دستهایم را شستم. با حوله

اویخته به در خشکش کردم و عطر را برداشتم. در شیشه را باز کردم. چشم هایم را بستم و بو کشیدم. بوی عطر نبود، بوی

خاطرات بود. خاطرات سراسر خوش. سروش لبخندی زد و گفت: «امشب شام بریم بیرون.» زیر قابلمه را خاموش کرد.

گفتم: «نه بابا، پول ندارم.»

«د، کی از تو پول خواست! بابا ما اونقدر بی دست و پا نیستیم. مهمون من»

از تعجب داشتم شاخ در می اوردم. دلم نیامد نه بگویم، بعد از دو سال شام بیرون رفتیم، سینا هیجان زده شده بود. لباس های شیک و تمیز تنش کرده بودم و هایش را آب زده بودم و به یک طرف شانه کرده بودم. هر کس از دور ما را می دید، یک خانواده کاملاً خوشبخت بودیم. آرزو می کردند که ساعت های ما را داشته باشند. ولی بین ما فقط سینا بود که شادی اش واقعی بود. به همان رستوران همیشگی دوران نامزدی مانرفتم. هیچ علاقه و میلی به سروش نداشتم. هر چه نگاه او عاشقانه بود نگاه من سرد و بی روح بود. نمی دانم ایا او هم از احساس من خبر داشت یا نه. ولی اشتیاقش عجیب به نظر می آمد. شام خوردیم و ساعت ها در خیابان پرسه زدیم. سینا خوابش برد و به خانه برگشتیم. صبح سروش گفت: برایم دنبال کار بگرد. خودم هم به همه بچه ها سپردم.

خدایا یک هفته ای معجزه شد؟ خواب می بینم؟ یا سروش خواب نما شده؟ ولی بهه ر حال، پذیرفته بود که سر کار برود. همین کفایت می کرد. به هر کس می گفتم جواب منفی می داد. کار نبود. اگر هم بود به ادم سابقه دار مثل او نمی دادند. یک ماه گذشت. سروش هر روی می گفت فردا بالاخره سرکار می روم، ولی هیچ وقت ان فردا نیامد. اعصابم به هم ریخته بود. دائم با سینا دعوت داشت. سر کوچترین مساله، چنان بچه را می زد که جایش سرخ می شد. هر چه می گفتم، سروش جان، تو با یه بچه چهارساله طرفی نه یه پسر بیست ساله.

ولی فهمش همین اندازه بود. خودش مشکل داشت. انوقت به بچه معصوم گیر می داد. کم کم متوجه شدم دوباره حشیش می کشد. دنیا بر سرم کوبیده شد. هر چند روز یک بار می دیدم که پول هایم کم می شود. چند بار وسایل خانه غیب شد. بالاخره کشف به عمل آمد که کار اقا سروش است.

یک روز شرکت مرخصی گرفتم و به سروش نگفتم. وانمود کردم به سرکار می روم. از خانه بیرون ادمم و دو خانه بالاتر کنار دیوار مخفی شدم. سینا را به انیس خانم سپردم. سروش هم در جریان بود که انیس خانم، مراقب سیناست. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. سایه به سایه دنبالش راه افتادم. ماشین سوار شد و به مغازه یکی از دوستانش واقع در میدان ولی عصر رفت. قبلا هم انجا می رفت. نیم ساعتی نشستند. بعد با یک پسر لاغر و دراز راه افتادند. تا به حال او را ندیده بودم. موتور سوار شدند. من هم با ماشینم درستی که گرفته بودم دنبالش راه افتادم. به خیابان های بالا شهر رفتند. در کوچه پس کوچه

ها چرخیدند. خلوت بود، خیلی خلوت. پسری که نیم شناختم پشت موتور نشسته بود و سرکوبهای ایستاد. سروش پیاده شد و داخل کوچه رفت. پرنده پر نمی زد، انتهای کوچه کوه بود. بعضی ساختمان ها نیمه کاره بودند. من هم پیاده شدم. چند متر عقب تر از پشت ماشین ها به دنبالش راه افتادم. چند ماشینی را که رد کرد، به پشت ماشینی خزید. از جیبش ابزاری درآورد و به جان ماشین افتاد. در را باز کرد و به داخل ماشین رفت. پایین فرمان ماشین خم شده بود. هفت یا هشت دقیقه کشید و با یک ضبط از ماشین بیرون آمد. خیس عرق بود به سرعت دوید مונوری به نیم کوچه آمد. پشت او سوار شد و هر دو به سرعت رفتند.

روی زمین ولو شدم. افتاب داغ تابستان مغزم را می سوزاند. از سرم بخار بلند می شد. اسفالت داغ بود، ولی هیچ چیز احساس نمی کردم. گریه ام گرفته بود. از استیصال، از بیچارگی، از حقارت. از اینکه ناتوان مانده بودم. اشکم نمی آمد. ولی قلبم می سوخت. پس بگو اقا از کجا هدیه می خرد! بگو از کجا شام می دهد! بگو از کجا حشیش می کشد! باید تکلیفم را با او روشن می کردم. ای خاک بر سر من. من نوه ی حاج صادق تهرانی باید از ناچاری خون بخورم و دم نزنم. ایا زندگی زناشویی

همین است؟ ایا هر دختری با هزار امید به خانه شوهر می گذارد که چنین زندگی داشته باشد؟

انقدر روی زمین نشستم که احساس کردم زیرم داغ شده و پاهایم می سوزد. تازه یاد ماشین دربستی ام افتادم. خدا خیرش ندهد پول زیادی از من گرفت ولی حال سر و کله زدن را نداشتم.

بی حال و کسل به خانه امدم. صورتم سوخته بود. سرخ سرخ بودم. ابی به صورتم زدم. با سینا بالا رفتیم. دست و دلم به کار نمی رفت. شب سروش آمد. نشسته بود و پیراهنش را اتو می کرد. به دروغ گفتم: کار برات پیدا شده.

با تعجب گفت: کار برای من؟

- اره خدا رو شکر، دعاهایم مستجاب شد.

خندید و با تمسخر گفت: چه کاری هست؟

- خرید.

- خرید؟ خرید یعنی چی؟

- خریدای یه شرکت تبلیغاتی. تو می شی مسئول خرید.

- برو بابا، یه دفعه بگو ول معطلی دیگه.

- وا! کا به این خوبی، چه شه؟

- هیچی. فقط سگ دو زدن بی خودیه. تو فکر کردی که من الافم که هر کاری رو انجام بدم؟ بیچاره هستم ولی نه اینقدر.

با ونسردی روی پیراهنش اتو را می کشید و ادامه داد: حالا هم گشنه نموندیم. بالاخره تو یه پولی در می یاری، یه خرده پولی هم من. فعلا کفاف زندگی رو می ده.

با حرص هویج و چاقویی که در دستم بود به سینی کوبیدم و گفتم: چرا بامبول درمیاری؟ چرا بهانه می گیری؟ من دارم از خستگی تلف می شم. تو اینقدر راحت می گی حالا احتیاج نداریم. مسخره اش رو درآوردی دیگه.

- اوه تند نرو پیاده شو با هم بریم. من هر کاری نمی کنم. اینو تو اون گوشات بکن.

با تمسخر و حرص خندیدم و گفتم: اهان هر کاری نمی کنی، فقط دزدی می کنی. این یه مورد اشکالی نداره.

به سرعت سرش را که پایین بود بالا آورد و به صورت من خیره شد. با صدای آرام گفت: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو. درست شنیدم؟

- اره درست شنیدی. دزدی. فکر کردی همه کور و کرن؟ فکر کردی من خرم؟

اتو را کنار گذاشت. بلند شد. خیلی آرام قدم برمی داشت و امد کنار من نشست: تو به من گفتی دزد.

دستش را به طرف خودش گرفته بود و می گفت: من دزدم؟ اره؟ تو به من می گی دزد؟

کمی ترسیدم. سینا ایستاده بود و نگاهمان می یکرد. هویج را از توی سینی برداشتم و با چاقو به جانش افتادم.

سرم پایین بود. گفتم: دروغ می گم. هان؟ تو بگو؟

دوباره به آرامی گفت: به صورت من نیگا کن بینم کی دزده؟

سرم را بلند کردم و گفتم: نمی دونم. حتما من ضبط ماشین بلند می کنم.

دستش را بلند کرد و محکم کوبید توی صورتم: دفعه آخرت باشه از این غلطا می کنی. حرف تو اول مزه مزه کن. بعد زر بزن.

صورتم داغ شده بود. بی حس بود. خیلی درد دشات. دستم را روی صورتم گذاشتم. کرخت بود. بی صدا اشک هایم پایین

آمد. سینا پاهای سروش را گرفته بود و می لرزید: بابایی تو رو خدا مامانو نزن. ببخشیدنش. بابا تو رو خدا. قسم خدا بابا نزن.

سینا را محکم گوشه ای پرت کرد. لباس هایش را پوشید و رفت.

حکم بود. صدبار درشتی کرده بودم و سزایش را دیده بودم. ولی باز ار رو نفرتم. نباید دهان به دهانش می گذاشتم. در شان و لیاقت حرف زدن نبود. حیوان بود. ادم نبود. توی کثافت غرق بود و خودش را برترین می دانست. هیچ کاری برایش عیب نبود. تمام عیبش من بودم. همسری چون من. درد صورت کم بود. درد دلم اتمش می زد. سینا را د راغوش گرفتم، مثل جوجه ها می لرزید و گریه می کرد. سر و رویش را بوسیدم. شکلاتش را دادم. کم کم آرام شد. صورتم ورم کرد و گوشه لبم پاره شد. سینا طفلک معصوم دلش برایم می سوخت. دستان کوچکش را روی ورم صورتم کشید و گفت:

- مامان درد داره؟ بوس کنم خوب بشه؟ بابایی بده. باهش قهرم.

صورتم را بوسید و گفتم: اخیش، خوب خوب شد.

- پس چرا بادش نرفت مامان؟

- ای شیطون. بادش هم امشب می ره. بادش که درد نداره. دردش رفت.

ان شب خانه نیامد. دیگه از زندگی سیر بودم. واقعا هزار بار ارزوی مرگ می کردم. در بدبختی غوطه ور بودم. چاره ای نبود. تنها بهانه ام برای زندگی سینا بود. به اندازه ی تمام دنیا دوستش داشتم. تمام داراییم بود. هستی ام بود. نفسم بود، بود و نبودم بود.

فصل 7

چرا سرم گیج می رود؟ حالم خوش نیست. اشتها ندارم. وای خدایا. چقدر گوشت ها بو می دهند. همه چیز بوی بد می دهد. مال هواست. گرمای هوا. گرما زده شده ام. از سرکار که برمی گشتم. شلنگ اب را روی سرم گرفتم. خیس اب به اتاقم می رفتم. سروش برگشت. هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی شد. بهترین ریه را در پیش گرفته بود. به نفعش بود که با من قهر کند. دیگر من هم او را نمی دیدم. غذایمان را با سینا می خوردیم و برای او کنار می گذاشتیم. او هم به تنهایی می خورد و می

خواهید. حالم روز به روز بدتر می شد. چشمم سیاهی می رفت. به پای خستگی می گذاشتم. بوی نم کولر حالم را به هم می زد. بالا می اوردم. با خودم می گفتم حتما مریض شده ام. ناراحتی معده پیدا کرده ام. به دکتر رفتم. بعد از کلیزماایشات، معلوم شد باردار هستم. تمام دنیا دور سرم می چریخند. برگه آزمایش در دستم خشک شد. دهانم کف کرده بود. لب هایم خشک شده بود. چرا هوا نیست؟ چرا دارم خفه می شوم؟ به سینا نگاه می کردم و زار می زدم. به سروش چیزی نگفتم. به هر کس می رسیدم سراغ دکتری برای کوکرتاژ می گرفتم. بی سر و صدا غائله را ختم می کنم. استفراغ های پی در پی امانم نمی داد. سروش با خنده گفت:

- درد بی درمان گرفتی، آه منه، انشا... رفتنی هستی.

و من بی حال کنار حیاط، روی زمین می نشستم. با چشمان خسته از فرط عق زدن نگاهش می کردم. خنده اش بیشتر می شد: نه تو رو هدا راست نمی گم؟ درد بی درمون نیست؟

فقط در سکوت از تاسف نگاهش می کردم. در دلم غوغا بود اما باید ظاهر را حفظ می کردم. نباید کسی بفهمد. نباید کسی مانع کارم شود. این بار دیگر تن به بدبختی نمی دادم. دیه اش را می دهم. هم خودم و هم او را راحت می کنم. تازه دو ماهه هستم. به هر دری زدم کسی برای این کار پیدا نشد. هدایا چقدر تاوان پس بدهم؟ به ناچار با ناامیدی به سروش گفتم. نشسته بود و قند می شکست. من هم با همه قدرت و فشار اعصابم، سیب زمینی ها را رنده می کردم. سرم پایین بود. نگاهم به سیب زمینی مانده بود. گفتم: دکتر رفتم. چند وقت پیش.

سرش را بلند کرد. از اینکه با او حرف زدم تعجب کرد: به سلامتی. خوب امیدی هست؟

دوباره به شکستن قند مشغول شد. گفتم: متاسفانه، متاسفانه حامله شدم.

خنده اش شکفته شد. نمی دانم از اینکه مرا بدبخت تر می دید لذت می برد یا اینکه مرا بیشتر اسیر خود می دید؟ با حرص گفتم: چیه؟ خوشحال شدی؟

- اره. خوب چرا که نه؟ مگه بچه بده؟

بلند شدم و با کاسه سیب زمینی به طرف آشپزخانه رفتم.

- مسجد شاه چراغونه. بچه گدا فراوونه.

- اوه اوه . موماظب حرف زدنت باش. به بچه من توهین نکن.

از اسپزخانه برگشتم و به سرعت گفتم: اه نیست دروغ می گم. اخه تو که نون نداری بخوری، خودت گشنه ای، تو دیگه ادعا نکن. پر رویی نکن.

- جمع کن بابا. حالا که شدی. چشمت کور، دندت نرم، چاره ای نداری. باید بکشی. فعلا خدا حسابی برات خواسته کتی خانوم.

گریه ام گرفت. راست می گفت. مجبور به تحمل بودم. وضع روح و روانم به خاطر بارداری خراب بود. راه می رفتم و گوشه کنار گریه می کردم. دائم بغض داشتم. دلم بهانه می گرفت. بهانه مادرم را، بهانه عزیز را. دلم یم خواست سر کار بروم. نای صبح بلند شدن را نداشتم. در این مدت هم ضعیف شده بودم. حتی دلم نمی خواست اب دست سینا بدهم. کسل و بی حال بودم. شب و روز دعا می کرد سرزا بروم. پاییز از راه رسید. سروش بی غیرت دائما از کیفم پول برمی داشت و به روی خودش نمی آورد. هر جا پول مخفی می کردم، دو رو نمی کشید، پیدا می کرد و حرام خودش می کرد. هر چه با زبان خوش می گفتم: من با این حال کار می کنم، چطور دلت میاد این پول رو بکشی و دود کنی؟ به خرجش نمی رفت.

- چرند نگو من دست به پول های تو نزدم.

کم کم سنگین می شدم. هوا سرد و بارانی بود و به خاطر باران سینا را با خودم به سرکار نمی بردم. ان روز هم باران تندی می بارید. هوا تاریک بود که از خانه بیرون زدم. صورت کوچک و سفیدش را بوسیدم و زیر پتو گرم گرم بود. مژه های بلندش دلم را می ربود. پتویش را کنار زده بود. یک پایش بیرون از پتو افتاده بود. عادت داشت مرتب رویش را کنار می زد. پتو را رویش کشیدم و به آهستگی که بیدار نشود، در را باز کردم و بیرون امدم. حیاط کوچکمان خیس و تر و تمیز بود. از نرده های ایوان اب باران به پایین می چکید. درخت ها کم کم برهنه می شدند. در کوچه را باز کردم و بیرون زدم. کوچه باریک، شسته از باران بود. در جوی باریک وسط کوچه اب گل الود جمع شده بود. پرنده پر نمی زد. لبه ی بارانی ام را بالا آوردم و با قدم های تند و سریع از شتاب باران فرار کردم.

ان روز در شرکت بی خودی دلم شور می زد. چندبار خانه تلفن زدم، ولی همه چیز رو به راه بود. با سینا هم حرف زدم. قول یک تخم مرغ کاکائویی را هم از من گرفت. ولی باز هم دلم مثل سیر و سکه می جوشید. عصر زودتر از همیشه از شرکت

بیرون زدم. تا به خانه رسیدم هوا تاریک شده بود. آخر روزها کوتاه می شدند و آسمان زود به تاریکی می نشست. یخ کرده و خیس از باران به اتاق کوچکمان پناه بردم. کفش هایم خیس خیس بود. از گرمای اتاق بدنم کرخت شد. پاچه های شلوارم تا نزدیکی زانو، خیس و گلی بود. اول جوراب های خیس از بارانم را از پایم در آوردم. پاهایم گزگز می کرد. جلوی بخاری رفتم و دستم را روی بخاری گرفتم. سرما از شتم بیرون آمد. چندش کردم. سروش یک وری روی مبل دراز کشیده بود. دستش را از ارنج تا کرده بود زیر سرش گذاشته بود. تلویزیون تماشا می کرد و تخمه می شکست. خانه سوت و کور بود. در حالی که لباس های خیس را از تنم بیرون می آوردم، پرسیدم: پس سینا کجاست؟

با حرص گفت: مرده.

با خشم نگاه تندى به سروش کردم و گفتم: لال بشی. چطورى زبونت می چرخه بگی؟ جدا کجاست؟

با خونسردى گفت: دِ همین دیگه. لوسش کردی. اگه دوبار کتکش بزنی، ادم می شه.

- واه، چی می گی؟ چته؟ سینا کو؟

- بی ادبی کرد من هم ادبش کردم.

- بی ادبی کرد؟ یکی باید اول تو رو ادب کنه. سینا کو؟

چنان داد زدم که خودم هم از صدای خودم تعجب کردم. با دست به اتاق کناری اشاره کرد: اونجاست بابا.

به سرعت از روی ایوان به طرف اتاق کناری دویدم. در اتاق قفل بود. دیگر حال خودم را نفهمیدم. دست هایم می لرزید. کلید را چرخاندم. در باز شد. اتاق تاریک و ظلمت بود. برق را روشن کردم. نگاهی به دور اتاق انداختم. طفل معصوم کنج اتاق زانوهایش را بغل گرفته بود و می لرزید. صورتش غرق اشک بود. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. تا چشمش به من افتاد فقط دست های کوچکش را باز کرد و از جایش بلند نشد. به طرفش دویدم: سینا مامانم. قربونت برم.

اشک هایش پایین می آمد و دست هایش محکم گردنم را می فشرد. بوسیدمش. بوسیدمش. چانه کوچکش می لرزید. حرف نمی زد. با دست اشک هایش را پاک کردم: مامان ترسیدی؟ حرف بزنی.

فقط نگاهم می کرد. می لرزید. عقلم از سرم پریده بود. مثل باز شکاری بالای سر سروش آمدم. سینا بغلم بود. صورتش پشت به سروش بود. حتی از دیدن سروش هم وحشت داشت. نمی دانم چه معامله ای با بچه کرده بود که اینطور سرجایش

میخکوب ، توی تاریکی و صدای رعد و برق نشسته بود. حرف نمیزدم. داد میزدم: چرا بچه رو تو اتاق گذاشتی؟ هان؟ با توام کثافت.

سروش بلند شد و سر جایش نشست. از قیافه ی من ترسید. از چشمان بیرون زده ی من از رنگ پریده ی صورتم. ترس به وضوح معلوم بود. گفت: بیخود شلوغ نکن کار بد کرد.

نگذاشتم حرفش تمام شود. با داد گفتم: کار بد! هر کاری که کرده خوب کرده. هر چی هست از توی آشغال بهتره. برای چی بچه رو زدی؟

با حرص گفت: حقش بود.

پس کتکش هم زده. چنان تمام قوای بدنم را در دستم فشردم و به صورت سروش کوبیدم که دستم از حال رفت.

-چه غلطی کردی؟ روی من دست بلند میکنی؟ بلند شد حرف میزد و با دست به سینه ی من میکوبید و مرا به عقب هل میداد. ادایش را در آوردم گفتم: این هم حق تو بود. یک کشیده به صورتم زد. سینا گریه اش بلند شد. داد زد: چرا دست از سر ما برنیمداری؟ کاشکی تو همون خراب شده میموندی. کاشکی میمردی. کاشکی اعدامت میکردن. برو گمشو بیرون از خونه ی ما. کشیده دیگری به صورتم زد. روی مبل افتادم. سینا از بغلم رها شد. به سرعت گوشه ی دیوار رفت.

سروش با چشمان از حدقه بیرون زده بالای سرم ایستاده بود: چیه؟ خوردی؟ بازم بخور. شروع کرد به زدن من. با مشت و لگد مرا میزد.

جیغ میزدم: چرا میزنی؟ نامرد نزن. بلند شده بودم و سعی میکردم بیرون بروم. هر مشتش که بر سرم فرود می آمد نیمه جانم میکرد. فحش میدادم: لعنت به پدر و مادرت لعنت به او مادرت که منو لقمه ی تو کرد. تف به او شیری که خوردی.

هوار میکشید: خفه شو. خفه شو بی پدر و مادر. پدر سگ دهننتو ببند.

روی ایوان افتاده بودم. به خودم میپیچیدم و سروش با لگد میزد. نفسم بالا نمی آمد. همه جا تیره و تار بود. مبهم صداها را میشنیدم. صدای انیس خانم را از دور میشنیدم. با هر ضربه منتظر بودم جانم از تنم بیرون برود. بی رمق شده بودم. انیس خانم میگفت: کشتیش نامرد بیرحم مرد. نزن لامروت. ای از خدا بی خبر. با ضربه ی آخرین لگدش از لبه ی پله ها به پایین در حیاط افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

دور و برم هیاهو بود. سرم سنگینی میکرد. انگار کسی سرم را نگه داشته پلکهایم به سختی باز میشد. سردم بود. اب روی صورتم میریختند: کتایون خانم. چشمتو باز کن. کتایون جان دخترم.

صداها را از دور میشنیدم. سایه میدیدم. همه جایم درد میکرد. از حال رفتم. در آمبولانس دوباره بهوش آمدم. انیس خانم که سینا را هم بغل کرده بود بالای سرم نشست. فقط ناله ای کردم متوجه شد به هوش آمدم.

-خدا را شکر الان میرسیم دکتر.

به سختی فقط گفتم: سینا سینا. پیرزن بیچاره هول شده بود سینا را جلوی من گرفته بود.

-بین مادر اینهم سینا خوبه. حالش خوبه بین.

اما چیزی نمیدیدم. انیس خانم به سرش میزد و گریه میکرد: خدایا به بچش رحم کن. خدایا به جوونیش رحم کن.

اتاق عمل بودم. همه جا سبز بود. پرسنل حاضر میشدند. من در دنیای دیگری بودم. انگار همه را در خواب میبینم. دیگر صدای انیس خانم نمی آمد. به چند ثانیه نکشید که با سوزن آمپول بی هوشی از حال رفتم.

دهانم خشک شده آب میخواهم. پلکهایم باز نمیشد. لای پلکم را باز کردم انیس خانم کنارم بود. دستم را گرفت.

-الهی قربونت برم خوبی؟ خدا رو شکر بهوش اومد. ای خدا شکرت.

-اب تشنمه.

پرستار سفید پوشی بالای سرم آمد: خانم خوبی؟ حال تهوع نداری؟

گفتم: نه فقط آب بدید تشنمه.

-باشه. لطفا بهش یه کم آب بدید.

انیس خانم آب را جلوی لبهایم گرفت و دستش را زیر سرم حایل کرد تا نصف لیوان را خوردم: سیر شدی مادر؟ سرم را به علامت تایید تکان دادم. انیس خانم گفت: چطوری؟ بهتری یا نه؟

-همه جام درد میکنه. سر و صورتم خیلی درد داره.

-ای داد بیداد نمیدونی نامرد باهات چه کرده. قیافت از دنیا برگشته مادر. فقط خدا به این بچه رحم کرد. وگرنه زبونم لال باید میمردی. اشکش سرازیر شد: بمیرم برات بچه ت هم سقط شد. نفس راحتی کشیدم سینا را روی مبل کنار اتاق خوابانده

بود: نمیدونی مادر این بچه چقدر گریه کرد. ساکت نمیشد. همه ش میگفت مامانو میخوام پس چرا مامانم نیومد. مامانم مرده؟ خدا میدونه دل و جگر منو آتیش زد این بچه. دست آخر از خستگی خوابش رفت.

درد جسم از یک طرف آزارم میداد و درد روح از طرف دیگر. کابوسهای وحشتناک رهایم نمیکردند. مدام خواب میدیدم سینا را سرش گرفته میخواهد آتشش بزند. سینا جیغ میکشید و من نمیتوانستم از دست سرش بیرون بیارمش. در خواب جیغ میکشیدم و در بیداری از وحشت کابوسها میلرزیدم. هذیان میگفتم. به دور روز نکشید که بنا به تشخیص دکتر به بیمارستان روانی منتقل شدم.

انیس خانم با سینا بخانه رفت و من آنجا بستری شدم. خدا را شکر بچه ام سقط شده بود. تنها چیزی که مایه ی خوشحالیم بود همین مسئله بود. دور و برم پر بود از مریضهای اعصاب و روان. جوان پیر میانسال دلم برایشان میسوخت. مرتب با مسکن و آرامش بخش مرا میخواباندند و وقتی هم بیدار میشدم فقط گریه میکردم.

دو روز گذشت. سینا با انیس خانم آمد. اجازه نمیدادند پسر من را از نزدیک ببینم. از پشت شیشه صورت ماهش را نگاه میکردم. اشک میریختم. التماس میکردم. بخدا من دیوانه نیستم. بخدا آزار ندارم. فقط بگذارید بغلش کنم. ببوسمش. بخدا کاری نمیکنم. سینا با تعجب نگاهم میکرد. نمیدانم به بچه ی معصوم چه گفته بودند که ساکت و آرام می ایستاد و نگاهم میکرد. توی صورتش غصه موج میزد. چشمانش گود افتاده بود. لاغر شده بود. از دور برایم دست تکان میداد و یکساعتی بعد میرفت.

تخت کناریم دختری جوان بود. بیست و دو سه ساله بنظر میرسید. سفید رو بود. ولی لاغری بیش از حدش پیرتر نشان میداد. موهایش بلند و شانه نکرده بود. یک ریز حرف میزد. از چیزهایی که هرگز وجود خارجی نداشت میگفت. بعدا از انیس خانم شنیدم که پسر سه ساله اش در حادثه تصادف اتوموبیل مرده و زن بیچاره دیوانه شده. برای او هم گریه میکردم. خودم را جای او تجسم میکردم. قلم میخواست بایستد. خدایا صبرش را زیاد کن خدایا کمکش کن درد بزرگی بود. درد نه مصیبت بزرگی بود. چشمان درشتش همیشه از فرط گریه سرخ بود. از بچه اش میگفت. میگفت الان با من غذا خورد. بردم خواباندمش. بهانه میگیرد اذیت میکند شیطنت دارد. دلم آتش میگرفت. غصه ی خودم کم بود اینهم آمده بود آینه دقم بشود. سینا که میرفت به دو می آمد و کنارم مینشست. عروسکش را در بغلم میگذاشت و میگفت: بیا گریه نکن اینم بچه ت. د

بغلش کن دیگه. مگه نمیینی داره گریه میکنه؟ چشمان خیس از اشکم را به چشمان او میدوختم و به غم او و خودم بیشتر زار میزدم.

شبها حالات روانی ام بیشتر میشد. گاهی در خواب دستم را چنان گاز میگرفتم که از جایش خون بیرون میزد. در بیداری جایش را میدیدم و باور نمیکردم. حالم وخیم بود. اشتها به غذا نداشتم. دلم نمیخواست حتی آب بخورم. پرستارهای بیچاره قربان صدقه ام میرفتند. اما بخاطر اینکه اجازه هر کاری را بمن نمیدادند با همه شان دعوا داشتم سرشان داد میزد. واقعا دیوانه شده بودم. یک هفته گذشت. در و دیوار برایم عذاب آور بود. رنگ سفید آزارم میداد. مرا بیاد مرده ها می انداخت. برایم ملافه ی رنگی آوردند. از من پرسید: چه غذایی میخوری؟ هر غذایی که دلت میخواد بگو

خیره خیره نگاهش میکردم. آخر دلم چیزی نمیخواست. من فقط سینا را میخواستم. فقط آغوش کوچک او را میخواستم. چرا نمیفهمند؟ چرا دردم را نمیدانند؟ به ارامی میگفتم: خانم من فقط دلم برای بچه ام تنگ شده میشه بیاریدش؟

لبخند میزدند: ااره عزیزم فردا میاد خوبه؟

ذوق زده میگفتم: باشه میذارید بیاد بغلم؟

-حالا صبر کن بغلش هم میکنی.

دیگر طاقت نمی آوردم. تا این را میگفتند هوار میکشیدم: بابا من بچه م رو میخوام. من سینا رو میخوام. ای خدا به دادم برس ای خدا نجاتم بده.

آن روز برف تندی میبارید. پرده ها را کنار زده بودم و به تماشای برف نشسته بودم. چقدر سینا برف را دوست داشت! چقدر با او برف بازی میکردم! حتما الان دارد کیف میکند. خدا کند با او بازی کنند! خدا کند اجازه بدهند که توی برف برود! غرق فکر بودم. همه جا سفید شده بود. چقدر زیبا و رویایی بود! پشتم به تخت کناری ام بود و رویم به پنجره. صدای مردی را پشت سرم شنیدم. داشت با دختر جوان که هم اتاق من بود حرف میزد. ما در اتاق راحت بودیم و حجابی نداشتیم. با شنیدن صدای آن آقا به سرعت برگشتم دستم را زیر باشم کردم تا لچک سفید را بردارم و سر کنم اما دیدم خدای من با تعجب گفتم: آقا مهدی..

دکتر که همان مهدی بود داشت چیزی مینوشت. سرش را بالا آورد نگاهش به چشمان ابی من افتاد. مثل برق گرفته ها مرا نگاه میکرد. دهانش باز مانده بود. من هم مات و مبهوت مانده بودم. اصلا روسری یادم رفت. با دیدن مهدی اشکهایم بی اختیار به صورتم میریخت. مثل کسی بودم که در بیابان امیدی آشنایی نوی ببیند. آنهم مهدی عشقم زندگیم. او هنوز هم برای من تپش قلب می آورد.

با صدای گرفته گفت: شما؟ اینجا چرا؟

چیزی را که مینوشت به پرستار داد و پرستار رفت. سرش را پایین انداخت. بطرف پنجره رفت. یک دستش را به پنجره گذاشت و آه بلندی کشید. بخودم آمدم. روسری ام را سرم کردم. اشکهایم را پاک کردم و ملافه را رویم کشیدم. روی تخت نشسته بودم و پاهایم را از زانو خم کرده بودم. مهدی برگشت و بالای سرم ایستاد. نگاهش به ملافه بود. کم کم مژگان بلندش را به صورت من کشاند. امتداد نگاه هر دویمان بهم رسید. اشک از دو گوشه ی چشمش جاری شد. عاشقانه نگاه میکرد و از درون میسوخت. دلم میخواست دستش را بگیرم سرم را روی شانۀ اش بگذارم. برایش درد دل کنم. او در سکوت گریه میکرد و من هم اشک میریختم. از دیدنم زجر میکشید چند دقیقه ای ایستاد و رفت.

فردا صبح بود که دوباره به سراغم آمد. آرامتر بود. منم آرام شده بودم. روی صندلی کنارم نشست. یک شاخه گل مریم روی تختم گذاشت. هنوز همان نگاه معصوم و چشمان مخمور را داشت.

–حالت چطوره؟

با شاخه گل مریم بازی میکردم و گفتم: بهترم. از اینجا خسته شدم. سینا رو میخوام. پس کی میتونم برم خونه؟

نگاه او هم به گل مریم در دست من بود. لبخند زد. دندانهای سپید و مرتبش و لبهای صورتی اش شکفته شد: خیلی زود. فردا

سینا رو میبینی خوبه؟ خیال خانم راحت شد؟

نگاهم به چشمانش بود با ذوق گفتم: واقعا ممنونم. هر چی به این پرستارا میگفتم من پسر رو میخوام نمیفهمند.

پلکهایش را به تایید بست و باز کرد: خیلی خوب. همه چیز رو میدونم. خیالت راحت. فردا میاد دیگه. از شوهرت چه خبر؟

اخمهایم درهم رفت: ولش کن دلم نمیخواد راجع به اون حرف بزنم.

با دست به سر و رویم اشاره کرد و گفت: کار او نه؟ سرم را به علامت تایید تکان دادم.

از مهدی خجالت میکشیدم. او هنوز نمیدانست علت پشت پا زدن من به عشق و ازدواج با او چه بوده. دیگر نمیتوانستم اینبار سنگین را به سینه بکشم هر بار مهدی را میدیدم این درد و زجر آزارم میداد. نیم ساعتی کنارم بود و بعد با صدای پرستار اجازه مرخصی گرفت و رفت. صورتم گریه شده بود. از ضربات سروش چشمانم ورم داشت. هر دو طرف صورتم کبود بود. بالای گیج گاهم به اندازه ی یک تخم مرغ بیرون آمده بود. هر دو لب بالا و پایینم پارگی داشت. روز بعد سینا را عمه مهناز و عزیز و آقاجون آمدند. دیگر نه خجالت میکشیدم و نه میخواستم ابروداری کنم.

عزیز صورتم را بوسید آقاجون بالای سرم ایستاده بود و محزون نگاهم میکرد: مرتیکه بی بوته. بی شرف بین چه کرده؟ مگه دستم بهش نرسد بی غیرت بی ابرو!

عمه مهناز گریه میکرد. دستهایم را میبوسید. سرم را نوازش میکرد. سینا را به آغوش کشیدم. چنان به سینه ام فشار میدادم که انگار سالهاست او را ندیده ام. بوسیدمش. نوازشش کردم گریه کردم. عزیز بی صدا گریه میکرد. قربان صدقه ام میرفت. عمه همینطور. تنها حاج صادق بود که خط و نشان میکشید. عین ماهی توی ماهی تابه بالا و پایین میپرید. پیرمرد بیچاره هر چه بد و بیراه میگفت آرام نمیشد. دلم آرام گرفت.

دیگر غصه سینا را نداشتم. پیش عمه مهناز و عزیز بود. مهدی هر روز به دیدنم می آمد. آن هم هر دو سه ساعت یک بار و هر بار یک شاخه گل مریم وای گل مریم باز دیوانه ام میکرد. عشق خاموش شده دوباره بیدار میشد. آتش زیر خاکستر دوباره داشت شعله میکشید با من حرف میزد و من با او درد میکردم. شش سال زندگی را برایش گفتم که چطور تن به ازدواج با سروش دادم. تسکین میداد. صدایش هم طنین آرامش بود. هر بار که پیشم می آمد او را با سروش مقایسه میکردم و افسوس میخوردم. افسوس زندگی از دست رفته ام را جوانی ام را زیبایی ام را. همه را فدای نادانی خانواده ام کرده بودم. پخته شده بودم. 28 ساله بودم. ولی تجربه ی سنگینی را با خود میکشیدم. کم کم آرامش در وجودم ریشه کرد. لبخند روی لبهای بیجان و بیرنگم نشست. قرصها و داروهایم قطع شد ولی اجازه ی مرخصی نمیدادند.

یک ماه گذشت پدر و مادرم به ایران آمدند. بیچاره ها! در بستر بودم که بالای سرم آمدند. باورشان نمیشد. پدرم پیرتر شده بود. موهای سفیدش بیشتر شده بود. قدش خمیده تر بنظر می آمد. با یدن من وضع من به دیوار تکیه داد. آه بلندی کشید. دردش را حس میکردم. صورتش غم عالم را نشان میداد. پدر بود پدر دختر یکی یک دانه اش. لب پایین را به دندان

گرفته بود و مرا نگاه میکرد. اشکهایش بی صدا از دو گوشه ی چشمش پایین می آمد. مادرم روی سرم دست میکشید. مرا کودکی میدید بی پناه. گنجشکی که از لانه جا مانده. قربان صدقه ام میرفت. بغض 6 ساله ام ترکید. با صدای بلند گریستم سرم را روی سینه اش گذاشته بود و با هم زار میزدیم. همه ی پرستارها در اتاقم جمع شده بودند و بحال ما گریه میکردند. مادرم زبانش گرفته بود: بمیرم برای این دستات که اینقدر کار کردی. بمیرم که اینقدر کتک خوردی و صدات در نیومده. الهی هیچ مادری نبین. ای خدا حق من این نبود. وای قلبم میسوزه خدا. وای جگرم داره میسوزه. رو به پدرم کرد: مهرداد بین چقدر نحیف شده. مهرداد اصلا کتی رو شناختی؟ این کتی منه؟ مهرداد دخترته. ببین لقمه ی رختخواب شده بچم. آخه به این جوونی مریض اعصاب! تو دیوونه خونه! اشک میریخت و رهایم نمیکرد.

فقط پدرم گفت: روزگار شو سیاه میکنم. مادر شو به عزا میشونم. فکر کرده زورش زیاده مردونگی رو خوب نشون داده.

زمستان پر برفی بود. مدام اسمان تیره و تار می شد. مدام می بارید. مهدی مرا به حیاط بیمارستان می برد و زیر بارش برف، قدم می زدیم، حرف می زدیم، از خودش می گفت. از اشتباهات من می گفت. راهنماییم می کرد. چه روزهای قشنگی بود. بهار از راه رسید. این بار دلم ذوق و شوق عید را داشت. همه تصمیم گرفته بودند که به آن خانه باز نگردم. خوشحال بودم. سر از پا نمی شناختم. مهدی بدون آنکه به کسی بگوید مرا به خانه برد. اشک شوق از چشم همه می بارید. سینا از کنارم لحظه ای دور نمی شد. دوباره همان خانه زیبا. همان اتاق خودم. همان ایوان دوست داشتنی ام. خاطراتم وق می خورد. باغبان دستی به سر و روی باغ کشیده بود. برگهای تازه جوانه زده با من هم صدا بودند. احساس جوانی می کردم. احساس آزادی، سبک شدن. زری خانم آمد دو دست لباس دوختم. صورتم را در آینه نگاه کردم. مدت ها بود خودم را ورنه انداز نکرده بودم. هنوز جوان بودم، هنوز زیبا بودم. هیچ کس باور نمی کرد که از این همه سختی جان سالم به در برده ام.

عید آمد. خانه یک دسته گل شده بود. قمر، مثل همیشه، تر و فرزند بود. برایم اسپند دود می کرد و چهار مغز گرفته بود و صبح به صبح درون شیر می ریخت تا من بخورم. همه دور و برم می چرخیدند. این همه آرامش را باور نمی کردم. انگار خواب بودم

و حالا بیدار شدم. انگار همه این اتفاقات کابوس وحشتناک بوده. از سروش خبری نبود. انیس خانم گفت: «خانه هم نیامده.»

بی خیال بودم. اصلاً در ذهنم، لحظه ای به او فکر نکردم. هفت سین مجللی پهن کردیم، آنقدر بزرگ بود که همه سرتاسر آن نشستیم. موقع تحویل سال، آقا جون کنار آینه نشسته بود و قرآن می خواند. عزیز تسبیح به دست، ذکر می

گفت. پدرم، مادرم، عمه مهناز فسیم لبخند به لب داشتند. سینا هم نقل محفل بود. سال تحویل شد توپ را در کردند. همه همدیگر را بوسیدیم. آقا جونم به همه عیدی داد. سینا چند بار گرفت. جلوی آقا جون می ایستاد و م گفت: «به من ندادی.» آقا جون هم می خندید و پول را به دستش می داد. می دوید، به من که می رسید پول را به من می داد: «مامان، اینو برام قایم کن.» دوباره می دوید و جلوی آقا جون می ایستاد: «به من هم می دی؟ به من ندادی ها!» همه از خنده ریشه رفته بودند. مادرم انقدر بوسیدش که جیغ سینا بلند شد.

پسر مبه خاطر اینکه قبلا دائم در کوچه ها ولو بود حرف های زشتی یاد گرفته بود. تا عصبانی می شد همه را پشت سر هم ردیف می کرد. به طرفش هجوم می آوردم. به دهانش می زدم ولی در نهایت آقا جون به من تشر می زد: «ول کن دختر. این بچه تقصیر نداره، با زبون خوش باید ترکش بدی.»

سینا شده بود نور چشم آقا جون و پدرم. هر جا می رفتند دنبال آنها ریشه می شد. دید و بازدی های عید برایم شیرین بود. فامیل پدرم همه محترم و متشخص بودند، همه اصیلفهه با فرهنگ و متدین. دلم به حال خودم می سوخت، من هم یکی از این خانواده بودم. خون این خاندان در رگ هایم بود. ولی افسوس که وصله ناجور ریشه ام را سوزاند.

آخرین روزهای تعطیلات بود. شام را خوردیم. پدرم رو به همه گفت: «همگی بنشینید، کارتون دارم.» به پیشنهاد عزیز روی ایوان رفتیم. هوای خنک بهاری بود. فواره ها روشن بودند و صدای شر شر آب با صدای جیر جیرک ها دل هر صاحب دلی را می ربود. قمرسینی چار را آورد. جلوی همه یکی یکی گرفت. خودش هم کنار عزیز نشست. همه چشم به دهان پدر داشتیم. پدرم چهار زانو نشسته بود. دستهایش را به هم گره کرده بود و یک به یک را نگاه کرد و گفت: «من ومه تاج، فکرامون رو کردیم که اگه خدا بخواد به ایران برگردیم.»

کنارم نشسته بود. محکم چسبیدم: «الهی قربونت برم.»

حاج صادق پوزخند رضایت بخشی زد. به پشتی لم داده بود و پای راستش را از زانو خم کرده بود. آرنج دست راست را روی همان پا گذاشته بود و پای چپش را جمع کرده بود. سرش پایین بود. پدرم ادامه داد: «ولی مشکل، کار منه...»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آقا جون سرش را بلند کرد و گفت: «خجالت نمی کشی پسر؟ از کار می نالی؟ اونم تو؟»

«آخه آقا جون»

«آخه بی آخه اون کاخونه ی با عظمت، خیریه، کلی حجره توی بازار، کمه؟ هان! مگه من می خوام همه رو با خودم توی گور ببرم! همه مال خود شماست. اول و آخر، شما صاحب مالید.» چند ثانیه سکوت شد.

عزیز دنبال حرف اقا جون رو گرفت و گفت: «مادر، ما آرزوی چنین روزی رو داشتیم. خوب، اگه پدرت می گه اینطور، تو هم باید بگی چشم.» عزیز رو به مادرم کرد و گفت: «نه تو رو خدا محتاج خانم، بد می گم؟»

مادرم شانه هایش را بالا انداخت و به پدر نگاهی کرد و گفت: «نه والا چی بگم!»

آقا جون دستش را روی پای پدرم گذاشت: «تمومه؟ من امشب یه خواب راحت بکنم؟» پدر غرق فکر بود. همه نگاهمان به او بود. دل دل می کردم جواب منفی ندهد.

پدر با ناله گفت: «آخه حق بقیه هم هست.»

اقا جون با صدای بلند خندید: «پسر جون منکه نگفتم همش مال تو. خیلی خودت رو تحویل گرفتی!» همه خندیدیم.

ادامه داد: «تو به اندازه ی خودت کار کن و برادر چیزی که خدا زیاد به ما داده، همین روزیه»

عزیز گفت: «مبارک آقا مهر داد؟»

پدرم خنده ی رضایت بخش و خجالت زده ای کرد و گفت: «به امید خدا.» همه از خوشحالی کف زدند. در دلم قند آب می کردم. همه برکات از در و دیوار خونه اقا صادق می بارید. تازه داشتم به قلب مهربان پدر بزرگم پی می بردم. تازه متوجه شدم پشت این چهره سرد چه قلب مهربانی قرار دارد. تازه دانستم که عزیز چگون دل بسته اوشده و حرف روی حرفش نمی زند. همه ی غم ها و درد ها تسکین یافت.

آن شب تا صبح خوابم نرفت. چشمم به سقف بود و دلم شور می زد. نکند پدرم پشیمان بشود؟ نکند مادرم باز هوای آلمان به سرش بزند؟ نکند اینجا نماند و بعد از یک مدت دوباره بازگردند؟ لعنت بر شیطان. چه فکر های بی خودی می کنم. تصمیمشان را گرفته اند، می مانند. مادرم ماند و پدرم برای فروش خانه و آتاه و تسویه حساب به المان رفت.

دلم برای مهدی در این 15 روز تنگ شده بود. دختر دست بردار سن و سالی از تو گذشته. تو دیگر دختر 18 ساله نیستی، عاقل باش. پس چرا قلبم مثل دخترهای 18 ساله می زند؟ پس چرا با دیدنش بدنم یخ می کند؟ این دیگر چه ور عشقی است؟ اگر کسی از راز دلم خبر پیدا می کرد، حتما به من می خندید.

مهدی هم با یک سبد ل مریم برای تبریک عید آمد. لباس رسمی پوشیده بود و من حسرتش را می کشیدم. خوش به حال آن دختر که همسرش می شود. اول جلو نیامدم. دلم می خواست بدانم که او هنوز هم ... نه. خدایا دیوانه شده ام. من شوهر دارم. بچه دارم. چطور به خودم جرات دادم که در مورد او فکر کنم؟ ده دقیقه ای در سالن پایین نشست و با اقا جون گپ زد. از کار می گفت، از مشکلات از چک... من هم راه پله ها نشسته بودم و از دور نگاهش می کردم. بالاخره گفت: «کتی خانم چطوره؟ الحمدا... رو به راه شد؟»

اقا جون دستی به ریش کشید و گفت: «الحمد... اما ای داد بی داد چی بگم؟ خودت که بهتر از حال روزش خبر داری؟» مهدی با تسبیح روی پایش می زد و به آقا جون گوش می داد.

گفت «خیلی حالش وخیم بود. اول که آورده بودنش همه می گفتن زنده نمی مونه. باور کنید حاج اقا خدا به طفل معصوم و پدر و مادرش رحم کرد.»

«خیلی بچه صدمه دیده، خیلی آقا مهدی، خیلی صبوری کرده، خیلی خانمی کرده، نمی دونی چه حیوونی بوده پسره بی اصل و نسب. هر بلایی که فکر کنی سر این دختر آورده. خدا شاهده چقدر من اینجا سنگ به سینه زدم بابا نکنید. بابا این پسر وصله ما نیست. من این خانواده رو می شناسم. مگه آقا به خرجش رفت. حالا هم دارند تاوانش رو پس می دن. فقط دلم به حال این دختر معصوم می سوزه. این که عقل و فهم انتخاب رو نداشت. اون پدر و مادرش دوختند و بردیند. فکر کردند آسمون سوراخ شده و این تحفه افتاده پایین. به خدا هر روزه که می بینمش جگرم می سوزه. جوونه، خوشگله، تا کی سر سفره من و پدرش بمونه؟ بالاخره این بچه پدر می خواد. بی راه می گم؟»

مهدی گفت: «نه حاج اقا، صد در صد حق با شماست. بالاخره آدمیزاده دیگه. خطا می کنه، پشیمون می شه، بالاخره خدا هست. از شوهرش چه خبر؟»

«اون نامرد! دلت خوشه آقا مهدی. آب شده رفته تو زمین. آدم فرستادم پی اش، نبود که نبود. بی شرف، بگو دلت به حال این نمی سوزه، بچه ت رو هم نمی خواد؟ اصلانمی گه اینا مردن یا زندن؟ خدا لعنتش کنه که این بچه رو بدبخت کرد.»

«حرص نخورید حاج آقا. اونم تاوان پس می ده. تا بوده همین بوده. از آه مظلوم مگه می شه بتونه فرار کنه؟»

«به خدا آقا مهدی، ما از این جور قصهها نداشتیم. از این خانواده ها نیستیم که دختر شوهر بدیم با یه بچه برگرده. کم سر

ازدواج حرص خوردم، حالا دیگه بدتر.»

مهدی سراپا گوش بود. گفت: «توکل به خدا، الحمدا... که خیلی بهتره. شما تا می تونید روحیه بهش بدید. پشتش

باشید. دلگرمی بدید.»

«چشم. آقا یه چیز بخور. همه ش من حرف زدم.»

مهدی پرتقالی برداشت و شروع به پوستکندن کرد. آقا جون ادامه داد: «لازم می بینی باهاش حرف بزنی؟»

در پله ها دوباره تپش قلب گرفتم. الله اکبر، دختر چه مرگت شده؟ مهدی گفت: «والا من 15 روزه خبر از حال و روزش

ندارم، شما باید بهتر بدونید.»

آقا جون گفت: «نه، حالا که تا اینجا اومدی، بار بیاد باهاش حرف بزنی. تو بهتر از هر کسی می تونی بهش روحیه بدی.» بلند شد و

به طرف پله ها آمد. سریع به اتاقم پناه بردم. آقا جون با صدای بلند گفت: «کتایون، کتایون...»

از طبقه بالا گفتم: «بله آقا جون؟»

«بابا یه لحظه بیا پایین آقا مهدی اومده.»

صدایم می لرزید تمام توانم را در صدایم گذاشتم تا آقا جون متوجه لرزش صدایم نشود. «گفتم چشم آقا جون اومدم، دستی

به صورتم کشیدم. لباس مناسبی پوشیدم. برای اولین بار چادر سفید سر کردم و از پله ها پایین آمدم. نگه داشتنش برایم خیلی

سخت بود. اما عشق مهدی همه چیز را اسان می کرد. چند بار در پله ها داشتم می افتادم.

آقا جون که چشمش به من افتاد، با لبخند تأیید گفت: «به به، اینم کتایون خانم. الحمدا... روز به روز بهتر می شه.» سرم پایین

بود. مثل دخترهای 14 ساله خجالت می کشیدم. انگار خواستگار برایم آمده، انگار اولین بار بود که مهدی را می دیدم.

به احترام مهدی بلند شد و ایستاد: «سلام.»

سلام کردم و گفتم: «خواهش می کنم بفرمائید.» هر دو نشستیم، آقا جون ما را به عمد تنها گذاشت.

مهدی گفت: «مثل اینکه حالتون بهتره!»

با صدای خیلی آرام گفتم: «به لطف شما.»

«سینا چگونه؟ کجاست؟»

«توی باغ، یا بازی می کنه یا همه جا رو آبیاشی.»

خنده ای کرد و گفت: «آرامش داری؟ کابوس نمی بینی؟»

«نه دیگه از کابوس خبری نیست. البته به شما هم خیلی زحمت دادم.»

«اختیار دارید. شما رحمتید. آرزوی همه ما سلامتی شماست. سینا حالا حالاها به شما احتیاج داره.»

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: «فقط سینا؟»

عجب حرفی زد. مثل سگ همان لحظه پشیمان شدم. دختره ی احمق این چه حرفی بود که زدی؟ نخیر، کرم از خود درخت

بود. لال بشی که زبانت ارام نمی گیرد.

مهدی هول شد. گفت: «انشا... سایه تون بالا سر همه باشه.»

نازی به صدایم انداختم و گفتم: «آقا مهدیاز هم اتاقم چه خبر؟ حالش چطوره؟»

مهدی سرش را به تاسف تکان داد: «وضعش خیلی خرابه. اصلاً نمی خواد مرگ بچه اش رو باور کنه. دعاش کنید خیلی محتاج

به دعاست. فقط معجزه ممکنه نجاتش بده.» اه سردی کشیدم. مهدی گفت: «به زندگی امیدوار باش. تازه اول راهی. سعی کن

اصلاً به گذشته فکر نکنی، به هیچ چیز فکر کن از همین جا می خوای زندگی رو شروع کنی.»

«گفتم خیلی سخته»

«می دونم ولی سعی کن. به خاطر سینا، پدر و مادرت. هر چی بیشتر به گذشته برگردی، دیرتر خوب می شی.» نگاهی به ساعت

مچ اش انداخت و گفت: «باید برم. طبق معمول باز دیرم شده.»

لبخند زد و بلند شدم. گفت: «اجازه مرخصی به بنده می دید؟»

«خواهش می کنم، ببخشید که وقت شما رو هم گرفتیم.»

«اختیار دارید، سلام به همه برسونید.»

دلم نمی خواست برود ای کاش پیشم می ماند. از مصاحبت با او سیر نمی شدم. یکی دنیا آرامش بود، روحیه بود، عشق بود، هنوز

هم دوستش داشتم. با آقا جون همراه شد و تا پشت در باغ، نگاه من همراهش بود. با حسرت نگاهش می کردم، مردانه قدم بر

می داشت، سر پا ادب و متانت، با وقار بود. چقدر با رویهایش زندگی کردم؟ چقدر شب و روزم را با او تقسیم کرده

بودم؟ چقدر فکرم را گرفته بود؟ غافل از این بودم که دست سرنوشت قوی تر از خواسته دلم قدم برمی دارد.

بهار بود و زیبایی، تمام باغ غرق شکوفه بود. بوی محبوبه شب، تنگ غروب بلند می شد. بوی یاس، بوی چمن های خیس از باران بهاری، همه مست کننده بودند. آرام بودم، شب ها به راحتی می خوابیدم، ولی صبح بدون امیدی بلند می شدم. خودم را تمام شده می دیدم. جوان و زیبا بودم، ولی همه چیز به باد رفته بود. مثل گلی بودم که از شاخه چیده شده و پزمرده گشته است. تنها دارای و بهانه نفس کشیدنم سینا بود. اواخر فروردین بود. برای خرید تنها از خانه بیرون آمده بودم. سینا با آقا جونم رفته بود، هنوز سر پیچ کوچه نرسیده بودم که صدای بوق ماشینی توجهم را جلب کرد. من در پیاده رو می رفتم و ماسین به موازات من حرکت می کرد. کاملاً مشخص بود که برای من بوق می زند. اول فکر کردم مزاحم است. بدون اینکه توجه کنم، به راهم ادامه دادم. حتی سرم را به طرفش برنگرداندم. اما ول کن نبود. دستش از روی بوق کنار نمی رفت. عصبانی شدم. از ترس ابرو و مردم با خشم به طرفش چرخیدم. باورم نمی شد، سروش بود. چاق تر شده بود، سر و وضعیتش نو نوار شده بود. مثل گذشته حسابی به خودش رسیده بود. موهایش روغن زده و مرتب به نظر می رسید. با چشمان حیرت زده و دهان باز سر جابم میخکوب شدم. نگاهمان که به هم رسید لبخند زد: «سلام. حواست کجاست؟ همه شهر با خبر شدن. بیا بالا.»

ساکت بودم خیره خیره نگاهش می کردم. انگار خواب می دیدم. با تعجب از نگاه من گفت: «چته؟ بیا بالا تا به جرم مزاحمت نگر فتنمون!» جلو ایستادم. سرم را از پنجره باز اتوموبیلش داخل بردم. گفتم «سروش، تو خجالت نمی کشی؟ یعنی تو واقعا اینقدر رو داری؟ یعنی چه فکری در مورد من می کنی که دوباره اومدی، هان؟ نه، واقعاً یعنی به نظر تو من انقدر احمقم؟»

این بار او تعجب کرده بود. گفت: «چی می گی؟ نکنه دیوونه شدی من خبر ندارم؟ تو زن منی. مادر بچه ی منی. همه زن و شوهرها دعوا دارن.» بعد ادای مرا در آورد و گفت: «یعنی چی اومدم، یعنی نباید سراغ زن و بچه ام پیام؟ حالا من یه اشتباهی کردم...»

وسط حرفش پریدم: «یه اشتباه!» خندیدم و ادامه دادم: «یعنی واقعا اون کارتو یه اشتباه بود سروش؟ به نظر خودت چیز مهمی نبود؟»

رو به رویش را نگاه می کرد و هر دو دستش روی فرمان ماشین بود. سرش را به طرف من بازگرداند و با لبخند گفت: «عزیزم من واقعاتو رو دوست دارم خودت هم می دونی. یه موقع عصبانی می شم

یه حرفی می زنم، یه کاری می کنم. دلیل نمی شه که شمر باشم. هان؟ بد می گم بزن تو دهنم. اصلاً تو بگو. هر چی تو بگی

قبوله.

با تمسخر خندیدم: دیر به فکر افتادی اقا سروش. تو حال طبیعی نداری. اصلا حال و وضعت درست نیست. تو باید یکی مثل

خودت رو پیدا کنی ن من. من دیگه خسته شدم می فهمی؟

- حالا بیا بالا بشین. می خواهم باهات حرف بزنم. چند روزی می شه که منتظر بودم بیای بیرون. به خدا دلم برای سینا یه ذره

شده. به جون تو اون دفعه از دستم در رفت و گرنه...

باز وسط حرفش پریدم: و گرنه تو و کتک. زبونم لال. تو و حشیش زبونم لال. تو و مشروب استغفرا...، تو و خانم بازی. وای

خدا به دور.

چند ثانیه سکوت کردم و گفتم: خجالت بکش سروش. تو داشتی منو می کشتی. همه می گفتن زنده موندنم معجزه بود.

خیلی پررویی. خیلی بی حیایی.

خندید: عیب نداره. فحش بده. دلت خنک شه.

صورتش را جلو آورد و گفت: بیا بزن تو گوشم. اصلا هر قدر می خوای بزن ولی به من جواب رد نده.

با حرص داد زد: برو. برو تا پلیس خبر نکردم. پروندت زیر بغل منه. لب باز کنم بیچاره می شی. فقط دیگه نمی خوام

بینمت.

- کتی بس کن. از خر شیطون بیا پایین. به خدا من عوض شدم. من دیگه اون سروش سابق نیستم. در ثانی من بابای سینا

هستم. نمی تونی منکر بشی؟

با خشم گفتم: به درک که هستی. سینا باباش مرده. دیگه بابا نمی خواد.

گردنش را کج کرد و گفت: لج نکن. بچگی نکن. ما زن و شوهریم. ما زندگی داریم. فکر می کنی اون بچه بی بابا خوشبخت

می شه؟ نه والا. به خدا بابا داراش بیچارن، چه برسه...

داد زد: خفه شو. راجع به سینا حرف نزن. تو لیاقت بابا بودن را نداشتی. تو لیاقت اون زندگی رو نداشتی. تو لیاقت

خوشبختی رو نداشتی. فقط برو گمشو.

- زشته. داد نزن. چرا ابرو ریزی می کنی؟ داریم حرف می زنیم. یعنی اب بزیم ته همه چیز؟ یعنی اینطوری تو و سینا

خوشبخت می شین؟

- اره اره. اگه مردی سروش، بفهم. من خسته شدم. من دیگه توان زندگی رو ندارم. اصلا صدات، نفست، وجودت همه زجر اوره. می فهمی؟ حالم ازت بهم می خوره.

با ارامش و خونسردی گفت: حق داری. هر چی بگی حق داری. من نامردی کردم. ولی ادم چایزه الخطاست.

- ادم، نه تو. ادم نیستی سروش. من اگه بمیرم. اگه کنار کوچه گدایی کنم، امکان نداره با تو زندگی کنم. این رو تو گوشت فرو کن. کتی و سینا مردن. برو دنبال زندگیت. برو دنبال خوشیهات. احضاریه دادگاهم، همین روزا برات میاد. معطل نکن. به نفع خودته. اگه اذیتم کنی، همه چیز رو لو می دم. همه چی. همه حق و حقوقم رو هم بخشیدم.

پرید وسط حرفم: پس سینا چی؟

- سینا! خوب معلومه! اون مال منه. حق منه. سهم منه. تو خودت رو نمی تونی اداره کنی. چه برسه به یه بچه. تازه، از نظر دادگاه صلاحیت هم نداری.

با غیظ داد زد: به جهنم. ارزوی مرگت رو دارم. همون بهتر که از هم جدا شیم.

پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت رفت. تمام بدنم می لرزید. رنگ و رویم پریده بود. لب هایم خشک شده بود. نمی توانستم حتی راه رفته تا خانه را برگردم. کنار کوچه نشستم. به سختی نفس می کشیدم. تمام وجودم برایم دردآور و عذاب آور بود. تمام لحظه های کتک کاری از جلوی چشمم می گذشت. سرم داغ شده بود. نه چیزی می دیدم و نه متوجه کسی بودم. خانمی چادری روبه رویم نشسته بود. شانه هایم را تکان داد: خانم، حالت خوبه؟ چی شده؟ خانم! خانم!

به خودم امدم. گفتم: نه چیزی نیست. خوبم.

- خونه تون کجاست؟ مال این محلی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با دست به کوچه ی حاج صادق اشاره کردم: نوه ی آقای تهرانی هستم.

- ای بابا. پاشو برسونمت. حالت خوش نیست.

با یک دست زیر بغلم را گرفت و دست دیگرش را دور شانه هایم انداخت. به سختی قدم برمی داشتم. هنوز بدنم می لرزید.

زیر لب به سروش دشنام می گفتم و نفرینش می کردم. ان خانم تا جلوی در باغ مرا آورد. زنگ زد و گفت: چی شده بود؟

مریضی؟

گفتم: نه لطف کردین.

حوصله جواب دادن نداشتم. قمر در را باز رد و داخل رفتم: وای خدا مرگم بده. کتی خانم چی شده؟

- چیزی نیست. یه کم سرم گیج رفت. برگشتم.

سریر شربت قند درست کرد و دستم داد. مادر و عمه مهناز و عزیز دور جمع شده بودند. لیوان را سر کشیدم و نفس بلندی

پشتش کشیدم. همه با چشم های متعجب و پر از سوال به من چشم دوخته بودند. عزیز گفت: چی شده مادر؟ حالت خوبه؟

گفتم: خیالتون راحت. خوبم. یه کم سرم گیج رفت. ترسیدم برگشتم خونه.

مادرم گفت: خوب کردی. تو هنوز جون نگرفتی. بی خودی راه افتادی بیرون.

فکرم مشغول بود. هزار جور فکر از ذهنم می گذشت. اگر سینا را به زور از من بگیرد؟ اگر اذیت کند؟ اگر سینا را بدزد؟

حالم خراب بود، دلشوره داشتم. شب اقاچون امد. هزار بار سبک سنگین کردم. اخر همه چیز را گفتم. حاج صادق با

عصبانیت گفت: غلط کرده مرتیکه بی ابرو. پشت گوشش رو دیده تو و سینا رو هم دیده. می خواستی بهش بگی اون ممه رو

لولو برد. یک پدری ازش در آرم که خودش هم حظ کنه.

همه در سالن پایین جمع شده بودیم. اقاچون قدم می زد. بدو بی راه می گفت. عزیز رو به اقاچون گفت: اقا، حالا شما چی

صلاح می دونید؟ اگه یه وقت بلایی سر سینا بیاره، دیگه بیچاره ایم.

اقاچون که نفسش به نفس سینا بسته بود، انگار که عزیز سروش است، سر عزیز داد زد: غلط کرده بی شرف. بی همه چیز.

تکه تکه اش می کنم. خواب سینا رو ببینه. پسره لاابالی.

عمه مهناز با صدای اهسته رو به عزیز گفت: اخه طلاق برای این دختر جوون صلاح نیست. بچه داره. بالاخره بابای این بچه

اس.

نیمه حرفش اقاچون چنان نعره زد که بند دل همه پاره شد: به گور پدرش خندیده. می خوام هفتاد سال سایه ی ننگش رو

سر این بچه نباشه. سروش مرد. همه تو گوشتون کنید. مرد.

با عصبانیت گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. همه ساکت بودند. فقط سینا حرف می زد. قمر بیچاره سعی می کرد

ساکتش کند. اقا جون با عتاب گفت: الو، اقای رستمی؟

بعد از چند ثانیه دوباره ادامه داد: اقا جان سلام الیکم، احوال شما؟ با زحمتای حقیر؟ اقا اون مساله که گفتم، میخوام طی امروز و فردا تموم بشه...اره جانم. هر کاری داری بذار زمین، پس بنده منتظر خبر شما هستم. فرمایش ندارید؟ مرحمت زیاد. نمی توانست در خانه بماند. فضای خانه برایش سنگین شده بود. لباس هایش را پوشید و موقع بیرون رفتن از در فقط گفت: اگر اقا رستمی تماس گرفت بگو زنگ بزنه کارخانه. و رفت.

همه به هم نگاه می کردیم. کسی حرفی برای گفتن نداشت. مادرم سرش را پایین انداخته بود. محو گل های قالی بود، بغض در صورتش موج می زد. عزیز به عصایش تکیه داده بود. مدام می گفت: لاله الا... خدایا به تو پناه می برم. به اتاقم رفتم. نگاه های ترحم انگیز داغانم می کرد. طاقت دیدن سینا را نداشتیم. بیشتر از خودم، دلم برای او می سوخت. احساس می کردم در حق او بدی کردم. مادری نکردم. صبوری نکردم. گاهی پشیمان می شدم. گاهی تصمیم به دوباره زندگی کردن با سروش می گرفتم. لحظات سختی بود. از یک طرف یاد روزهای سخت و طاقت فرسای زندگیمان می افتادم و دلم آرام می گرفت. با خودم می گفتم: بی خود نگرانم. اقا جون تصمیم درستی گرفته. اون صلاح منو می خواد. حتما من نمی فهمم.

ان روز خانه حال و هوای غریبی داشت. کمتر کسی حرف می زد. انگار بلای اسمانی نازل شده بود. دنیا نه برای من برای همه تیره و تار بود. حتی کسی حوصله سینا را نداشت. تا حرف می زد، همه زود ردش می کردند. اقا جونم شب آمد، سر حال بود. متوجه حال و روز همه شد. اول با سینا حسابی بازی کرد. بعد در میان جمع گفت: به امید خدا، فردا همه چیز تموم می شه. باید جشن بگیریم.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: کتایون، بابا فردا شب، یه خواب راحت می کنی. از پس فردا می خوام زندگی کنی، نفس بکشی.

قهقهه ای زد و به طبقه بالا رفت.

همه به هم نگاه می کردیم و متعجب بودیم. ان شب تا صبح خوابم نبرد. مثل ارواح در خانه راه افتاده بودم. آرامش نداشتیم. ساعت ها در باغ قدم زدم. به آینده ام، به زندگیم، به سینا، فکر می کردم. خدایا کمکم کن. راه را از چاه نشانم بده. دیگر

بهانه ای برای برگشتن به خانه سروش نداشتم. من صبوری هایم را کرده بود، سوختن هایم را کرده بودم. سوخته بودم و دم نزده بودم. همه راه ها را رفته بودم. دیگر راهی برای شروع دوباره باقی نمانده بود. نیمه های شب، باران تندی گرفت. زیر باران ایستادم و در هیاهوی باد با اسمان گریستم. هوا گرگ و میش بود که به اتاقم رفتم و خوابیدم. در خواب همه کابوس می دیدم. روحم خسته بود. مهدی راست می گفت، من هنوز بیمار روحی بودم.

صبح با صدای گرم و مهربان مادرم بیدار شدم: کتی جان، پاشو. اقاچون منتظر شماست.

از اضطراب، سریع بلند شدم، موهایم را جمع کردم. لباس هایم را پوشیدم و راهی سالن پایین شدم. همه سر میز صبحانه بودند. اقاچون گفت: بشین بابا به لقمه بخور که باید زود بریم.

می دانستم کجا و برای چه. پس بدون کلامی حرف، صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. ولی من که اشتها نداشتم.

قمر چای را جلویم گذاشت. دستی بر سرم کشید: بخور مادر، بخور.

- خیلی ممنون قمر خانم.

استکان چای را بدون یک حبه قند برداشتم. چند لب زدم. اقاچون که حسابی متوجهم بود گفت: بابا چرا چیزی نمی خوری؟

- نه اقاچون میل ندارم.

خندید و رو به بقیه کرد: چرا؟ تو که امروز باید از هم خوشحال تر باشی!

لبخند تلخی زدم و گفتم: خوشحال؟ چی بگم!

- اره بابا، از شر اون پسره راحت می شی. از کابوس. از ازار، از کتک، از بدبختی و نکبت، خلاص می شی مگه دلت نمی خواد

جدا بشی، هان؟

به سرعت دستی به روسریم کشیدم و گفتم: چرا چرا. البته که می خوام.

عزیز لقمه گرفت، گفت: پس بیا اینو بخور، خوشحالم باش.

لقمه را گرفتم. با بی میلی هر چ هتمام تر گاز زدم. مثل اینکه سنگ می خورم. گلویم گرفته بود و داشتم خفه می شدم.

از همه خداحافظی کردیم و با اقاچون راهی شدیم. اقاچون تا دادگاه یکسره حرف زد. از زمین و زمان گفت. از زندگی، از بالا

و پایینش. چقدر فهیم و دانا بود. چقدر با تجربه بود. خیلی بیشتر از ان چیزی بود که من فکر می کردم. تا انا فقط گوش

دادم. لام تا کام حرفی نزد. رسیدم. پاهایم می لرزید. مگر دختر متهمی؟ مگر گناهکاری؟ مگر می خواهند به زندانت ببرند؟ مگر پای چوبه دار می ری؟ الله اکبر! نمی دانم چه جایی است اینجا که مظلوم و محکوم هر دو می لرزند! هر دو اضطراب دارند. تر دو دلواپسند. هوا انقدر گرم نبود ولی من خیس عرق بودم. جلوی در دادگاه سروش ایستاده بود. لباس شیک و تر و تمیزی به تن داشت. حسابی به خودش رسیده بود. اقا جون جلو رفت و من مثل جوجه اردک پشتش بودم. سروش سلام کرد و دست دراز کرد تا با اقا جون دست بدهد. ولی اقا جون بی اعتنا گفت: کتی بریم.

چنان اخم کرده بود که من نوه اش هم از او ترسیده بودم. مثل شیر، سایه به سایه ام می آمد. در دلم قند اب می کردم از اینکه سروش در مقابل او ناتوان و ذلیل می شود. حقارتش را احساس می کردم. سروش که همگام اقا جون قدم برمی داشت. کمی گام هایش را شل کرد. همقدم من شد. بعد از چند قدم دیگر پشت من قرار گرفت. از پشت استین مانتویم را گرفت و چندین بار تکان داد. برگشتم. با لبخند گفت: کتی خر نشو. بیا بریم سر خونه و زندگی مون.

استینم را محکم کشیدم و اخم تندی به صورتش کردم. زیر لب که او هم متوجه شود، گفتم: دیوانه ی احمق.

قدم هایم را تندتر کردم و کنار اقا جون قرار گرفتم. اقا جون جلوی اتاقی ایستاد. به داخل سرک کشید و رو به من گفت: بابا، شما همین جا بشین تا من پیام.

- چشم اقا جون.

روی صندلی چوبی راهرو نشستم. بوی غم و غربت بیداد می کرد. اقا جون به سروش گفت: بیا تو.

سروش هم مطیعانه بدون هیچ حرفی، همراه اقا جون به داخل رفت. دور و برم را نگاه کردم. دختر و پسر جوان زیاد بودند. هیچ کدام بچه نداشتند. سن و سالشان کم بود. یکی گریه می کرد. یکی صورتش کبود بود. یک با عصبانیت قدم می زد. یکی با داد حرف می زد. مادرشوهرش، با عروس مجادله می کرد. مادرزن بر سر داماد معتادش هوار می کشید. همه، همدرد بودیم، همه مشکل داشتیم. همه به اتفاق آمده بودیم برای نابودی زندگیمان. سخت است. خیلی سخت است. خدا برای کسی نخواهد. شلوغ بود. همه در رفت و آمد بودند. با خودم حرف می زدم. من اینجا چه کار می کردم؟ من که به هیچ کدام اینها شباهت ندارم؟ ما که هر دو با فرهنگ و تحصیل کرده بودیم؟ پس چرا اینجا هستیم؟ ما برای زندگی در کنار هم قرار گرفتیم. برای شادی. برای روزهای خوش. من که با هر سختی و جان کنونی، زندگیم را با چنگ و دندان نگه داشتم، پس چرا باز

گذرم به اینجا افتاده؟

به خودم که امد، صورتم غرق اشک بود. گریه کرده بودم. ولی چرا باز بغض داشت خفه ام می کرد؟ من که سروش را نمی خواهم، پس چرا دارم خفه می شوم؟ چرا گریه می کنم؟ اه می دانم، اشک و غصه ام برای خودم و بچه ام است. جگرم می سوزد. به حال خودم. به حال سینا. به جوانی از دست رفته ام. با این سن کم بیوه می شوم. مهر طلاق به پیشانی ام می خورد. مورد طمع همه مردهای لق می شوم. هر کس و ناکس به خودش اجازه می دهد تا به من پیشنهاد ازدواج موقت و یا دائن بدهد. مثل دستمال لگد شده بودم، در سطل اشغال.

اقاجون امد: پاشو بابا، باید بریم طبقه پایین.

بدون اعتنا به سروش که به دنبال ما می امد، کنار اقاچون راه افتادم. پیرمرد بیچاره زیر لب غر می زد و گفت: لعنت خدا به شیطون. گذرمون به اینجاها نیافتاده بود که افتاد. خدا باعثش رو لعنت کنه. خداکنه اشنایی ما رو اینجا نبینه.

پشت در اتاقی رفتیم. اقاچون در زد و بعد در را باز کرد.

- سلام علیکم حاج اقا. تهرانی نسب هستیم.

صدای حاج اقا بلند شد: بفرمایید داخل.

اتاق جمع وجوری بود که دو ردیف صندلی چیده بودند. روبه روی هم میز قاضی قرار داشت. خانمی هم کنار قاضی نشسته

بود. هر سه روی صندلی ها نشستیم. قاضی گفت: پرونده رو خوندم. تغییر نظری که ندارین؟

اقاجون قبل از اینکه من و سروش حرف بزیم گفت: نه حاج اقا. هر دو طرف راضی هستند.

حاج اقا عینکش را پایین تر گذاشت و از بالای عینک نگاه تندى به اقاچون کرد. با آرامش گفت: شما طرف خانم هستید یا

اقا؟

اقاجون خنده ای کرد و گفت: خانم، بنده پدربزرگ ایشون هستم.

- صحیح. خوب حاج آقای تهرانی، اجازه می دید ما چند لحظه با این نوه شما تنها باشیم؟

با زبان بی زبانی اقاچون را دک کرد.

آقاچون بلند شد و گفت: بله آقا چرا نه بنده مرخص میشوم با اجازه. و رفت.

تا آقاجون در را بست. سروش به زبان آمد: حاج آقا بخدا من زندگیمو دوست دارم زمو دوست دارم. بچه م رو دوست دارم.

حاج اقا سرش پایین بود و مینوشت. سرش را بالا کرد و گفت: پس شما مخالفید؟

-بله حاج اقا از ترس پدر بزرگه نمیتونم بگم.

گفتم: حاج آقا بیخود میکه. شما کتکی که به من زده و توی پرنده هست مطالعه کردید؟ ایشون ازار جسمی و روانی میرسونه به بچه ی خودش هم رحم نمیکنه بیکاره معتاده قاچاقچیه.

سروش هول شد: ای بابا خانم بگو من شمرم دیگه.

-بدتر از شمری نفهم از تو بدم میاد. از تو متنفرم.

حاج آقا گفت: آقا دعوا نکنید. اینجا وقت این حرفها نیست. چه میکنید؟ شرایط شما خرابه قانون تا حالا به نفع شماست خانم ولی به هر حال حق طلاق با شماست.

سروش روی صندلی جابجا شد. مثل عصا راست و محکم نشست. دستهایش را به سینه زد و گفت: من طلاق نمیدم خوابشو ببینه.

حاج آقا گفت: خیلی خوب این شد. زود بگو تا تکلیف همه روشن بشه.

با حرص سرم رو کنار گوش سروش بردم گفتم: آگه الان با طلاق موافقت نکنی تمام موارد قاچاق و کارای نامشروع تو لو میدم به جان سینا که میدونی اگر قسم بخورم میکنم.

یکدفعه مثل برق گرفته ها سرش را به سمت برگرداند گفت: خیلی پستی از اینجا بری بیرون میکشمت.

از جام بلند شدم. دستم را بلند کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. قاضی از صدای سیلی سرش را بلند کرد و گفت: چه خبره خانم؟

سروش دستش را روی صورتش گذاشت و گفت: آقای قاضی من به طلاق راضیم حکم رو بنویسید. قاضی نگاهی به من کرد و نگاهی به سروش. گفت: والا این یه قلم رو ندیده بودم که دیدم. لا اله الا الله.

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. آقاجون با دستپاچگی گفت: کتایون چی شد؟ راضی به زندگی که نشدی؟

با عصبانیت مانده بر صورتم گفتم: نه آقاجون مگه من بچه ام دیگه محاله با این جونور زندگی کنم. بی شرف بمن میگه

میکشمت.

آقاجون چشمهایش گشاد شد: بتو گفت؟ به تو؟

-آره بی همه چیز پست فطرت.

-آخ اگه میشد با این دستام خفه ش میکردم. پسره ی پررو هنوز نمیدونه با کی طرفه.

-آقاجون با حرص قدم میزد و زیر لب بد و بیراه میگفت. چند دقیقه بعد سروش آمد. برگه ای دستش بود. بطرف من

گرفت: بیا بگیر. برگه ی خلاصی. راحت شدی؟

آقاجون جلوی من ایستاد و گفت: آره از حالا به بعد راحت میشه. کثافت تو نمیفهمی داری با کی حرف میزنی.

سروش با غیظ گفت: برو بابا. و راه افتاد.

آقاجون گفت: کتی راه بیفت باید بریم محضر. اول سروش نمی آمد میخواست به روز دیگری موکول کند ولی آقاجون راضی

نشد و وادارش کرد تا همان روز به محضر رفتیم. خوی حیوانی سروش بالا آمد. چنان با خشم نگاه میکرد که اگر میتوانست

دلش میخواست مرا تکه تکه بکند. همه چیزم را بخشیدم و سینا را گرفتم.

در داخل محضر تاریک بود. فقط یک لامپ مهتابی خاک گرفته روشن بود. فضای تلخ و سنگینی بود. عرق سرد میکردم. دلم

شور میزد محضر دار گفت: شناسنامه هاتون رو لطف کنید.

هر دو شناسنامه هایمان را دادیم. باز کرد و نگاهی انداخت. دوباره گفت: شهود چی؟

آقاجون جلو آمد و گفت: آقا یکی بنده یکی هم الان میارم. محضر دار دفاتر بزرگش را باز کرد و شروع کرد به

نوشتن. آقاجون هم به من گفت: تا تو اینجایی من برم یکی رو برای شهادت بیارم.

-باشه آقاجون.

روی صندلی چرخی نشستم و با بند کیفم بازی میکردم. سکوت بود. بغض گلویم را میفشرد. هر چه به روزهای بد زندگیم فکر

میکردم. باز لحظات قشنگ و شادیمان از جلوی چشمم کنار نمیرفت. خنده ی سینا در گوشم میپیچید. صدای بابا گفتنش

سرم را میبرد. دو لیوان پر آب خوردم. آقاجون به سرعت آمد. پیرمرد نفس نفس میزد. گفت: آقا بفرمایید اینم به شاهد

دیگه. بعد به من نگاهی کرد و هر دو بهم خندیدیم.

محضر دار یک ربع بعد گفت: از غروب امروز شما بهم نامحرم هستید طلاق جاری میشه. لطفا اینجاها رو امضا کنید.

پاهایم سنگین بود. به هر سختی بود جلو میز رفتم و امضا کردم. راه نفسم بند آمده بود. به وضوح میدیدم که دستم میلرزید. سروش هم امضا کرد و کنارم ایستاد. حلقه ام را به آرامی از انگشتم بیرون کشیدم و جلویش روی میز گذاشتم. ولی حلقه ی او دستش نبود. حلقه را برداشت نگاهی کرد و با صدای بلند زار زد. گفتم: سروش خیلی حیف شد ولی تو لیاقت زندگی با منو سینارو نداشتی. مثل بچه ها گریه میکرد.

آقاجون بطرف آمد. شانه هایم را گرفت و گفت: کتایون بریم. دیگه جای ما اینجا نیست. باید زودتر بریم.

جایی را نمیدیدم. حالم بد بود. سرم گیج میرفت. با کمک آقاجون از محضر بیرون آمدم و د رماشین نشستیم. سروش هم بیرون آمد. نگاهش هنوز به من بود. گفت: هنوزم دوستت دارم. رویم را برگرداندم. آقاجون ماشین را روشن کرد و راه افتادیم. هنوز صورت سروش جلوی نظرم هست. هنوز چشمهای پر از اشکش را بخاطر دارم. وقتی آقاجون راه افتاد بعد از چند ثانیه منم زدم زیر گریه. های های گریه میکردم.

آقاجون با خنده گفت: گریه ی خوشحالیه؟ یا دلت برای سروش تنگ شده؟

چانه ام میلرزید و مثل سیل از چشمم اشک پایین می آمد. گفتم: آقاجون باختم. همه چیزم رو باختم. نابود شدم. دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟ به سینا چی بگم؟ بگم بابات مرد؟ بگم بخاطر دل من بی بابا بزرگ شو؟ آقاجون بدبخت شدم میفهمید؟ روبرو را نگاه میکرد. متفکرانه و با آرامش گفت: اشتباه میکنی. الان نمیفهمی. بعدا به حرف من میرسی تو خوشبخت میشی. مطمئنم. اون پسر نه به درد تو میخوره نه به درد سینا. اون یکی لنگه ی مادرش رو میخواد نه تو که مثل بره بودی.

تا در خانه زار زدم. چشمانم پف کرده و سرخ شده بود. قیافه ام حال و روزم را نشان میداد. تحمل دیدن هر کسی را داشتم الا سینا انگار در حقش ظلم کرده بودم. جگرم برای او میسوخت نه برای خودم. وارد خانه که شدم همه از چهره ام درونم را دیدند. قمر لیوان شربت را جلویم گرفت: بخور کتی جان رنگت پریده عزیزم. شربت را تا آخرش خوردم. خنک بود ولی من از درون میسوختم. مادرم هم گریه کرده بود. صورت او هم دست کمی از صورت من نداشت. عزیز قربان صدقه ام میرفت. از اتفاق عمه مهناز سینا را بیرون برده بود. به اتاقم رفتم و چند قرص آرامبخش خوردم و خوابیدم. شب هم بیدار نشدم. ظهر فردا تازه از خواب سیر شدم. بدنم کوفت میرفت. له بودم. خسته بودم. نه انگیزه ای داشتم و نه امیدی. آرزوی مرگ

میکردم. دلم هیچ چیز نمیخواست. اشتها نداشتم گیج و منگ بودم. مادرم روزی هزار بار دورم میچرخید مثل بچه های کوچولو. چشم از من برنمیداشت. همه ترحم میکردند و اب را لب دهانم میگذاشتند.

یک هفته ای گذشت. کم کم حالم خوب شد. همه چیز روال عادی خودش را طی میکرد. پدرم آمد با هزار ذوق و شوق آمد. از طلاق من خبر داشت. یعنی آقا چون کاملا او را در جریان کارها گذاشته بود. ولی اصلا بروی من نیاورد. همه دور هم شاد و سر حال بودیم. گرمای تابستان از راه رسیده بود. سینا دائم درون حوضها ولو بود. روزی صد بار لباسهایش را عوض میکردم. نمک خانه شده بود. پدر و مادرم دنبال خانه بودند. همه چیز رو به خوبی و خوشی بود. با خبر بارداری نسیم شادیمان دو چندان شد. معجزه بود. بعد از 6 سال بچه دار شدند. دیگر دکتر نمانده بود که نروند. ولی خواست خداوند تقدیر را رقم میزند. عمه مهناز از خوشحالی روی پا بند نبود. اشک شوق از چشم همه جاری شد. خود نسیم که باور نمیکرد. دوباره آزمایش داد امیر سور مفصلی در یکی از بهترین رستورانها بهمه داد. یکماه از تابستان داغ گذشته بود. اتفاق ناگواری که هیچوقت انسان فکرش را نمیکند افتاد. صبح برای نماز بیدار شدیم. عمه مهناز مسئول بیدار کردن اهل خانه بود. آن روز یکی در میان بیدار شده بودیم که صدای جیغ عمه همه را بهم ریخت.

به شتاب دنبال صدای عمه رفتم. اتاق عزیز بود. همه جمع شدند یکی داد میزد یکی به صورتش میزد قمر گیس حنا بسته اش را چنگ میزد.

-چه خبر شده؟ چرا داد میزنید؟

خدای من! عزیز! با تمام توانی که در خودم سراغ داشتم داد زدم: عزیز...!

حال خودم را نمیفهمیدم. فقط بعد از جاهای کبود روی بدنم فهمیدم که چقدر خودم را زده ام. همه گریه میکردند. هر چه تکانش میدادیم حرکت نمیکرد. پدرم به اورژانس زنگ زد. ولی عزیز آرام خوابیده بود. به خواب ابدی رفته بود. نفس نمیکشید. بدنش مثل یک تکه یخ شده بود.

-عزیز کجا رفتی؟ چرا ما را تنها گذاشتی؟ عزیز تازه دور هم جمع شده بودیم. مگر نگفتی پدرم به ایران بیاد پس چرا تو رفتی؟ عزیز تو را بخدا حرف بزن صدام بزن سینا بهت عادت کرده بود.

اشکهایم مثل سیلاب پایین می آمد. صورت گرد و سفیدش به کبودی میزد. چروکهایش باز شده بود. نمیدانم چرا ورم کرده

بود. تا بحال مرده ای را ندیده بودم. آنهم کسی که عزیز دل آدم باشد. مژه های بلندش بسته شده بود و بی حرکت مانده بود. دلم آتش میگرفت. دستهای استخوانی اش را در دستهایم گرفته بودم و مرتب میبوسیدم. کسی از پشت سر شانه هایم را گرفته بود و اصرار به بلند شدن من داشت.

-ولم کنید چرا ولم نمیکنید. عزیز زنده س عزیز من نمرده. عزیز پاشو عزیز عمه مهناز خودش رو کشت پاشو برگشتم که ببینم چه کسی مرا از عزیزم جدا میکند. مادرم بود. مادر بیچاره ام زار میزد و میخواست مرا بلند کند. چه روز سختی بود همه مردم آمده بودند تا پاره ی تنش را زیر خاک بکنند. جوان و پیر و بچه گریه میکردند. یکی میگفت: پدر. یکی میگفت مادرم. یکی میگفت پسر. وای خدای من بدترین روز عمرم بود. برای همه گریه میکردم. عزیز را میشستند. خیلی ها به غسلخانه رفتند ولی من طاقت دیدنش را نداشتم. وقتی بیرون آمد به اندازه یک بچه شده بود. باور نمیکردم عزیز باشد. قبرها کنده شده و آماده بود. مادر بزرگ تنها و مهربانم را میان خاکها گذاشتند و با او وداع کردیم. سنگها را چیدند برای همیشه عزیز را از دست دادیم.

این دیدار دیدار آخر بود. خودم که حالم را بیاد نمی آورم ولی مادر و بقیه میگفتند آنقدر جیغ زدم که صدایم گرفته و از حال رفته ام. فقط بیاد دارم به درختی تکیه داده بودم. مادرم بادم میزد. زنی آب به صورتم میپاشید. چند مرد دیگر هم بالای سرم بودند. لای پلکهایم را باز کردم: آه خدای من کجا هستیم؟ من اینجا چه میکنم؟ آمده ام تا عزیزم را خاک کنم. انفسم بالا نمی آمد. همه را در غبار میدیدم. مهدی جلویم ایستاده بود.

-کتایون خانم. اصلا برایت خوب نیست. اینقدر فشار تو رو دوباره میاره سر خونه اولت تو بیمارستان یادته؟

چشمم که به مهدی افتاد. بی اختیار بغضم ترکید. بی توجه به دور و برم با عالم درونم گفتم: مهدی به دادم برس عزیزم مرده. مهدی نه جواب داد و نه ایستاد. مادرم بجای او گفت: مامان جان همه میمیرن تو هم میمیری از خدا صبر بخواه. عزیز که فرشته بود الان تو بهشته. تو از خدا برای خودت صبر بخواه. اینقدر تن این پیرزن رو تو قبر نلرزون.

خانه سیاهپوش شده بود و دسته دسته می آمدند و میرفتند. چهل روز گذشت. خانه سرد و بیروح شده بود. کمتر کسی حرف میزد. همه مشکی هایشان را در آوردند بجز دو نفر. یکی آقاجون و یکی قمر. پیرزن مدام از عزیز حرف میزد. تنها مونس و همدمش را از دست داده بود هر دو غمخوار و راز دار هم بودند. تازه میدیدم که قمر با همه ی خدمه ها فرق دارد. خیلی

فهمیده و با تجربه بود. پدر و مادرم کم برای پیدا کردن خانه راه افتادند. از این بنگاه به آن بنگاه. دیگر زندگی روال عادی خودش را پیدا کرده بود. نسیم شکمش مثل بوق جلو آمده بود. عمه هم سرگرم او شده بود. یا تقویتش میکرد یا دنبال خرید سیسمونی بود. بیاد زجرهایی میافتادم که کشیده بودم. چقدر سختی کشیدم. چقدر با سروش حیوان کنار آمدم. حالا که ناز و ادای نسیم را میدیدم بغض در گلویم جمع میشد و دلم برای خودم و غربتم میسوخت. هوا کاملا گرم شده بود. سینا از صبح تا شب در باغ بازی میکرد. آقاجون دل و دماغ درستی نداشت. از مرگ عزیز به بعد شکسته تر شده بود. ولی آنشب با شبهای قبل فرق میکرد. سر حال بود بیخودی میخندید. شیرینی خریده بود. مثل کسی که مسافرت بوده باشد از ریز و درشت خانه میپرسید. انگار تازه آمده تازه یادش آمده بود که دیگران هم هستند. از کار و بار پدرم میپرسید. از اینکه خانه پیدا کرده یا نه میپرسید. از حال نسیم میپرسید همه از سر حالی آقاجون به وجد آمده بودند. شام را روی ایوان خوردیم. هندوانه هایی که خود آقاجون خریده بود خوردیم و گفتیم و خندیدیم. حالش برای همه عجیب بود. بالاخره سر حرف را باز کرد. رو به من گفت: خوب دختر تو چه خبر؟

با لبخند گفتم: شکر خدا خوبم.

قهقهه ای زد و گفت: باید خوب تر هم بشی. گل هندوانه را دهانش گذاشت و به پدرم گفت: ببینم اختیار کتایون با من هست یا نه؟

پدرم با شرمندگی گفت: این چه حرفیه اختیار دارید.

مادر به ادامه حرف پدرم گفت: اگه در گذشته هم ما کوتاهی کردیم شما باید ما رو ببخشید.

نه نه اصلا حرف گذشته رو نزن. بعد دوباره بمن گفت: یک داماد خوب از شما خواستگاری کرده. بی انصاف هندوانه را در دهانش چنان چپاند که قدرت حرف زدن نداشت. همه راتوی خماری نگه داشت. چشم همه به دهان آقاجون خشک شد. پدرم دهانش باز ماند. خودم با چشمان بیرون زده نگاهش میکردم. خوب هندوانه اش را جوید و گفت: چیه؟ عجله دارید؟ دوباره قهقهه زد.

عمه مهناز گفت: وا! آقاجون جون به لب شدیم. خوب بگید دیگه!

سرش را به علامت مثبت تکان داد و با خنده گفت: پسره رو همه میشناسید. از همه مهمتر مورد تایید صد در صد منه.

مادرم با تعجب گفت: پسره؟

-بله نوه ی من ارزشش بیشتر از این حرفهاست. مگه ما بچه مون رو از توی جوی اب گرفتیم؟

عمه گفت: خوب بعدش. کیه؟ چکاره هست؟

سینا بغل آقا جون نشست. آقا جون صورت کوچکش را بوسید و هندوانه کوچکی به دهانش گذاشت. به آرامی گفت: آقا مهدی.

همه با هم گفتند: هان آقا مهدی!

بدنم لرزید. عرق کردم. همه متوجه پریدن رنگ و رویم شدند. مگه کسی از راز بین من و مهدی خبر داشت؟ چرا بیخودی

هول شدم؟ چرا قلبم تند تند میزند؟ خجالت و شرم و حیا اجازه نداد میان جمع بنشینم. بلند شدم و به سالن رفتم. صدای همه را

به وضوح میشنیدم. عمه مهناز گفت: خود اقا مهدی پیشنهاد داد؟

«بله خیلی هم دلش بخواد»

پدرم گفت: «آقا جون، ولی کتی با اون خیلی فرق داره. اون...؟»

اصلاً شما کار نداشته باشین. من این بچه رو بزرگش کردم، مهدی بهترین مورد. فقط باید نظر کتی رو پیرسم که از قیافش

خوشش میاد یا نه! بالاخره حرف به عمر زندگیه. کار به روز دو روز که نیست. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.»

سکوت برقرار بود. کسی حرف نمی زد، همه متعجب شده بودند. خودم هم دلم داشت از جا کنده می شد. باور کردنی

نبود. مهدی رسماً از من خواستگاری کرده بود. قدرت رویارویی با هیچ کس را نداشتم. انگار روی پیشانی ام نوشته اند که من

مهدی را می خواهم. نمی دانم او را می خواستم یا نه. آن شب تا صبح خوابم نبرد. احساس دوران قبل از ازدواج را یافته بودم. با

خودم فکر می کردم و می خندیدم. صورت مهدی، لبخند شیرینش، از پیش چشمم کنار نمی رفت. همه چیز را فراموش کرده

بودم. زندگی هفت ساله ام را ازدواج ناموفقم را، سینیای شش ساله ام را، همه را از یاد برده بودم. آتش زیر خاکستر شعله

کشیده بود. شوریده و دیوانه ام کرده بود. نامه ی هفت سال پیش مهدی را باز کردم. صد بار خواندم و بوسیدم. روی قلبم

گذاشتم. چقدر لذتبخش بود. چه احساس شیرینی بود. از اینکه مرا می خواست و می طلبید لذت می بردم. تا دو روز بعد از

گفتن آقا جون، کسی راجع به این موضوع حرف نمی زد. خودم هم به فکر افتاده بودم. مهدی را بی صبرانه می

طلبیدم. ولی... ولی من دیگر دختر دیروز نبودم. من بیوه زنی بودم که یک بچه هم داشت. من تجربه یک زندگی را

داشتم. گاهی ساعت ها در باغ می نشستم و فکر می کردم. اگر نتوانم توقعات مهدی را برآورده کنم چه؟ اگر او هم بنا به احساس تصمیم گرفته باشد چه؟ نکند دیگر مرا نخواد؟ نکند برود و مخفیانه دختر دیگری را بگیرد؟ پشیمان می شدم. به سینا نگاه می کردم و خودم را سرزنش می کردم. دختر چه مرگت شده؟ دیگر چه می خواهی؟ بچه ات صحیح و سالم جلویت ایستاده، پشت و پناهی چون آقا جون داری؟ دیگر شوهر . . برای چه؟ دختر تازه از همه مسئولیت ها فارغ شده ای تازه داری از زندگی لذت میبری. سری که درد نمی کند چرا دستمال می بندی؟ ولی از طرفی دیگر، هوای دلم، هوای عشق کهنه ام، با سراسر وجودم می جنگید. من هنوز جوان بودم، پرشور و زیبا بودم. هر جا پا می گذاشتم همه تحسینم می کردند، چطور می توانستم احساسات مرا خفه کنم؟ من هنوز مهدی را عاشقانه دوست داشتم. یک بار تقدیر تمام آرزوهایم را به باد داد. و حالا... خدایا، چه روزهای سختی را گذراندم. چقدر در آتش سوختم، بین دو راهی مانده بودم. بالاخره آقا جون در باغ، به تنهایی به سراغم آمد. دست سینا در دستم بود و کنار حوض قدم می زدیم. آقا جون احوال پرسى گرمی با سینا کرد و ادامه داد: «بابا، فکراتو کردی؟» می دانستم چه می گوید، خودم را به نفهمی زدم: «چه فکری اقا جون؟»

«ای بابا آقا مهدی رو می گم.»

با بردن نماش قلبم داغ می شد. گفتم: «نمی تونم تصمیم بگیرم، آخه...»

«آخه نداره، همه چی رو بسپار دست من، تو فقط از ظاهر و سر و وضعش خوشت می یاد؟»

با حسرت گفتم: «ای بابا اقا جون کاش همه چی سر این ظاهر بود.»

خنده ای کرد و گفت: «پس اگه اجازه بدی به مهدی بگم با خودت صحبت کنه. هر دو حرفاتون رو بزنی بالاخره تو به بچه داری؟»

آه از نهادم بلند شد. سینا شده بود نقطه ی تاریک زندگی ام. ولی اشتباه می کردند. من مادر بودم. صد تای امثال مهدی را به یک موی گندیده ی سینا نمی دادم. اجازه نمی دهم به خاطر سینا تحقیرم کنند. خشمم بالا آمده بود. آقا جون حرف می زد، ولی من دیگر کر شده بودم. نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم. شاید حرف اقا جون، حرف مهدی باشد. شاید او این موضوع را به اقا جون گفته. همان جا تصمیم را گرفتم. گفتم: «آقا جون فعلا جوابم منفییه.»

آقا جون در جایش ایستاد. نگاهی از روی حرص و تعجب کرد و گفت: «دختر این هم حرف زد. پس بفرمائید بنده مترسکم

دیگه! لبم را گاز گرفتم و گفتم: «آخه آقا جون... نه، به خدا...»

«نه به خدا یعنی چی؟ اصلاً هوش نیستی کجایی؟»

سرم را پایین انداختم و با نوک دمپایی به سنگریزه های کف باغ زدم. آقا جون گفت: «به هر حال من به مهدی گفتم که با تو

حرف بزنه. هر تصمیمی هم که گرفتی باید این جلسه رو تن بدی.»

«چشم آقا جون. هر چی شما بگید.»

و رفت.

گریه ام گرفت. دلم به بیچارگی خودم می سوخت. هیچ کس درکم نمی کرد. من سینا را می خواستم، تنها سرمایه ام بود، همه

چیزم بود. حاضر نبودم ذره ای ناراحتی برایش درست کنم. پسر کملاً همه چیز را می فهمید. در این مدت که خانه آقا جون

بودیم با ادب تر و با متانت تر شده بود. بالاخره مهدی آمد. آن شب، همه منزل عمه ملوک دعوت داشتند البته با قصد قلب

آنجا رفته بودند تا خانه برای من و مهدی خلوت شود. سینا را هم با خودشان برده بودند. از یک سو دلم برای مهدی می تپید و

از سوی دیگر کینه ای بی جا از او نسبت به سینا در دلم می خلید. خودم را آراستم، عطر مفصلی زدم. چادر سپید زیبایی به سر

کردم و به انتظارش نشستم. درست سر ساعت زنگ زد. او هم حسابی به خودش رسیده بود. خنده ام گرفت. کت و شلوار

رسمی پوشیده بود. واقعا خط اتوی شلوارش خربزه را قاچ می کرد. بوی ادکلنش همه جا را پر کرده بود. موهایش را مرتب

کرده بود و با یک سبد گل مریم داخل شد. لبخند شیطنت آمیز ریش بود.

«اجازه هست.»

سرم را پایین انداختم. انگار نه انگار همان دختر بی حیای دیروزم. همان دختر پروبیکه به مهدی پیشنهاد ازدواج داده بود. با

شرم و حیا گفتم: «خواهش می کنم بفرمایید»

جلویم ایستاد. نگاهایمان به هم گره خورد. سبد گل را دو دستی به طرفم گرفت: «قابل نداره.»

«توی زحمت افتادید»

سبد را گرفتم و او روی مبل نشست. متوجه شد در خانه کسی نیست. به اشپزخانه رفتم و با لیوان شربت برگشتم.

«دست شما درد نکنه، این شربت خوردن هم داره.»

و خندید باز همان دندانهای سپید و زیبایش از میان لبهای گوشت آلودش نمایان شد. هنوز هم خواستی بود. به نظرم هیچی چیز فرقی نکرده بود. نه احساس های من و نه ظاهر او. نمی دانستم. ایا همان اندازه که او در نظر من دلنشین است، من هم در نظر او خواستنی هستم یا نه!

روی مبل دیگری نشستم. خودم از محبوبیت خودم تعجب کرده بودم. گفتم: «حاج آقا با شما صحبت کردند؟» چه سوال احمقانه ای. خودش خوب می دانست که برای همین موضوع به اینجا آمده است. ولی خوب، شاید حرفی برای شروع نداشت. گفتم: «بله، ولی می دونید...» سرش پایین بود. به سرعت سرش را بالا آورد و به من خیره شد. رویم نمی شد که مسئله سینا را بیان کنم. آنقدر ابهت و مردانگی داشت که سوالم بی جا تلقی می شد. ادامه ندادم: «هیچی! اولش کنید.» گفتم: «نه خواهش می کنم حرفت رو بزنی. آگه مساله خاصی هست بی رو در بایستس حرفت رو بگو. یا شاید هم من مورد پسند نیستم.»

میان حرفش دویدم: «نه نه به خدا. حالا شما بفرمایید.»

«بینی کتی خانم، هم شما پخته تر شدید و هم من. من تا به حال غیر از مورد شما به ازدواج فکر نکردم. به خاطر همین هم تا حالا مجرد موندم. خوب، زندگی کردن شوخی نیست. فقط قربون صدقه نیست. به هر حال شما بهتر از من می دونید چی می گم. شما تجرب کردید. بالا و پایین زندگی رو دیدید. تلخی ها رو چشیدید. دلم می خواد واقع بین باشی، تصمیم درست رو بگیری، خوب فکر بکنی. شاید من اصلاً پدر مناسبی برای پسرت نباشم، فقط این رو می دونم که سینا مثل پسر خودم هست. من وقف مردم هستم، چه برسد به خانواده ام. ولی باز خوب فکر کن. اون نامه ای که چند سال پیش برات فرستادم یادت هست؟» سرم را به علامت مثبت تکان دادم. گفتم: «آهان من همون مهدیم، با همان شرایط و گرفتاری ها» گفتم: «ولی من خیلی فرق کردم، خسته هستم شاید زن خوبی برایت نباشم.» خنده ای کرد و گفتم: «خستگی هایت در می آید. فقط به شروع تازه نیاز به عشق و علاقه داره. همین» «چی بگم! باید فکر کنم.»

«خوبه، من هم همین رو می خوام، خوب فکر کن. بیشتر از همه به سینا فکر کن. من فقط خوشبختی شما و اون بچه رو می خوام. این رو هم بدویند که من از سر احساس تصمیم نگرفتم، صد درصد از روی عقل بوده...»

چشمانم خیره به صورت مهدی بود. تا به حال اینقدر راحت و از نزدیک نگاهش نکرده بودم. هر چه تماشایش می کردم، سیر نمی شدم. ای خدا، این چه احساس بدی است که درونم شعله می کشد! چرا از خودم، از سنم، از پسرم خجالت نمی کشم؟ چرا مثل جوانهای 14، 15 ساله شده ام؟ از شدت هیجان دستهایم یخ کرده بود. مهدی ادامه داد: «پس هر نظر و تصمیمی که گرفتید به حاج آقا بفرمایید، من هم مطیع تصمیم شما هستم.»

«نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «خوب، حرف ها زده شد. بهتره زحمت رو کم کنم.»

با شرم و حیا گفتم: «اختیار دارید، رحمت هستید.» دیگر رویم نشد که بگویم حالا زود است که تشریف ببرید، در خدمت تان بودیم. بلند شد. در حالی که سرش پایین بود، از من خداحافظی کرد و به طرف در سالن رفت. تا جلوی در بدرقه اش رفتم. کفش هایش از تمیزی برق می زد. خنده ام گرفت. پس او هم قصد جلب توجه مرا داشت. او هم می خواست در نظر من زیبا جلوه کند. رفت. هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده بود. آخر شب همه به خانه آمدند، ام هیچ کس حرفی به من نزد. صبح مادرم صدایم کرد: «کتی بلند شو آقا جون منتظر توست. کارت داره.» فهمیدم که چه کارم دارد. اما خودم را از تک و تا نینداختم. و با غرلند بیدار شدم. سینا هنوز خواب بود. معلوم بود دیشب حسابی بازی کرده و خسته شده است. آبی به صورتم زدم و به طبقه ی پایین رفتم. آقا جون صبحانه خورده و لباس پوشیده، روی مبل نشسته بود. سلام کردم و کنارش نشستم.

«خوب خوابیدی؟»

«بله اقا جون؟»

«با مهدی صحبت کردی؟»

«بله؟»

«نتیجه؟»

«والا نمی دونم آقا جون»

«مگه حرفاشو نزد، مگه فکر هاتو نکردی؟ می تونی شوهر داری کنی یا نه؟ همینه. نمی خوایم کوه رو کوه بذاریم!»

سرم پایین بود و با انگشتانم بازی می کردم. گفتم: «آقا جون، آدم مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه.»

«عجب! نه بابا، این ادم نه ماره نه خاره، مطمئنا از تو بهتره.»

با خنده و تعجب نگاهی به صورت حاج صادق کردم. خندید و گفت: «بلند شو برو دنبال کارات، مبارک انشاء...»

خنده ام بیشتر شد، گفتم: «آقا جون!»

«دیگه چته؟ آب اینجا، نون اینجا، کجا بهتر از اینجا! پاشو آقا.»

عمه مهناز و بقیه به جمع ما پیوستند. انگار همه منتظر نتیجه بودند. بیشتر از همه چشم نگران مادرم به صورتم بود. قمر که از

همه بزرگتر و مو سفید جمع بود، زبان درازی کرد و پرسید: «حاج آقا شیرینی بخوریم یا نه؟»

آقا جون که مشغول پوشیدن کفشهایش بود با صدای بلند گفت: «بخورید، فقط خودتون رو خفه نکنید.»

صدای جیغ خوشحالی همه بلند شد. مادرم صورتم را بوسید. عمه مهناز بشکن می زد و مبارک باد می خواند. قمر دوان دوان

اسپند آورد و دود کرد: «بر چشم بد لعنت. الهی کور بشه هر کی نظر تنگه»

از خجالتم داشتم آب می شدم. دعا می کردم کاش زمین دهان باز می کرد و فرو می رفتم. دلم نمی خواست به چشم هیچ

کدامشان نگاه کنم. شرمزده بودم. دلم شور می زد. آن روز را به سختی گذراندم. صبح فردا خاله مهدی تلفن کرد. آن وقت بود

که فهمیدم حاج خانم مادرش به رحمت خدا رفته است. دلم گرفت. یاد قربان صدقه هایش افتادم. چقدر خانم و با وقار، مومن و

با متانت بود. به حق، مادر مهدی بود. خاله خانم از مادرم اجازه خواست تا به خواستگاری بیایند.

هفته آخر شهریور بود. گرمای هوا کاسته شده بود. خانه را آب و جارو کردیم. میوه و شیرینی را در ظرف های کریستال

چیدیم و روی میز پذیرایی گذاشتیم. گل های تازه را عمه مهناز از باغ چید و در دو سه گلدان روی عسلی ها گذاشت. بعد از

ظهر بود، همه خانه بودند. قرار بر این بود که مهدی با تنها خاله اش بیاید؛ آمد، شیک و تر و تمیز. یک سبد گل بزرگ هم

آورد. خاله خانم هم دست کمی از خواهرش نداشت. می گفتند مدیر مدرسه است. چادر گلدار کرپ سرش بود و دست و

گردنش غرق طلا بود. یک خال درشت بالای لبش نشسته بود. صورت گرد و گونه داری داشت. حدود شصت سال را نشان می

داد. جمع گرم و صمیمی بود. همه به هم تعارف می کردند و زیر بغل هم هندوانه م گذاشتند. از بالای پله ها سرک کشیدم. گرم

حرف و گفتگو بودند. دلم برای مهدی ضعف می رفت. بیشتر از قبلا دوستش داشتم. جافتاده و مردانه بود. همانی که دلم می

خواست. قمر از پایین پله ها صدایم زد: «کتایون خانم حاج آقا کارتون دارند» یعنی بیا پایین موقعش شده است.

چادر سپید تازه دوخته ام را به سر کردم. دستهایم می لرزید، به سختی رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم. به احترامم همه بلند شدند و با بفرمایید، بفرمایید آقا جون، همه نشستند، عمه مهناز برایم جا خالی کرد و مرا رو به روی مهدی و خاله خانم نشانده. خاله خانم چشم از من بر نمی داشت. سر و پایم را برنواز می کرد. گفت: «مبارک باشد، هزار ماشاء... کتابیون خانوم همه چیز تمام هستند.»

عمه ادامه داد: «خدا حفظ کنه آقا مهدی رو. ایشون هم به آقایی تموم هستن.»

خاله خانم که از تعریف و تمجید عمه مهناز خوشش آمده بود، نیشش باز شد و گفت: «اختیار دارید، خوبی از خودتونه؛ خدا هر دو رو به هم ببخشه.»

آقا جون که برای مهدی میوه پوست می کند، ادامه داد: «الحمد... حیف بود آقا مهدی از توی خودمان بیرون می رفت. کاش همون روز اول خواستگاری کتابیون می آمدی، هم اون اینهمه سختی نمی کشید هم تو الان ده تا بچه داشتی.» همگی زدیم زیر خنده.

هوا گرم بود، ولی دستان من از سرما می لرزید. به صورتم مرتب عرق سرد می نشست. آقا جون گفت: «خوب آقا مهدی، کی می خوای عروست رو ببری؟ چقدر مهریه پیش کش می کنی؟»

مهدی با لباس رسمی جدی تر شده بود. بادستمالی مدام عرق پیشانی اش را می گرفت و سر به زیر نشسته بود. پای راستش را روی پای چپ انداخته بود و سرپا گوش به فرمان آقا جون بود. با لحنی آرام گفت: «شما خودتون صاحب اختیارید. هر چی شما امر کنید بنده مطیعم.»

آقا جون خنده بلندی کرد و گفت: «آقا من یه بار زن گرفتم، مهریه هم دادم. شما می خواید زن بگیرید، شما باید از جیب خرج کنید.»

مهدی که زرنگتر از آقا جون بود، با خنده ادامه داد: «به هر حال شما توی این مساله تجربه دارید، راهنمایی بفرمایید.»

«انصافا این را درست گفتم. من نظرم روی 14 سکه و یک حج واجب است. حالا نظر کتابیون را نمی دانم.»

مهدی سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و به سرعت نگاهش را به سمت آقا جون برد. گفت: «حاج آقا خیلی

کمه، عرف این نیست.»

«بین آقا مهدی، مه که یه جو دین و ایمون داریم باید یاد بقیه بدیم. مهریه خوشبختی نمی یاره، سنت رسول خدا هم همینه. این

طور مهریه، بالاترین ارزش هر زنی رو نشون می ده. بعدا هر چی داشتی و نداشتی رو به نام خانمت کن، رضایت دادی؟

مهدی سری تکان داد و گفت: هر چی شما بفرمایید.

بعد اقا جان رو به من کرد: کتابیون بابا شما هم راضی هستی؟

- هر چی شما صلاح بدونید.

- خوب، پس صلوات ختم کنید.

قمر دیس شیرینی را بلند کرد و اول جلوی خاله خانم گرفت: بفرمایید. بعد جلوی مهدی و بعد هم جلوی تک تک جمع

خودمان. قرار عقد را اخر مهر روز تولد حضرت زهرا (س) گذاشتند.

ان روز صیغه محرمیت بین من و مهدی خوانده شد. عشق گذشته دوباره شعله کشید. با تمام وجود دوستش داشتم. تمام غم

و غصه های گذشته دود شد و به هوا رفت. مهدی عاشقانه سینا را دوست داشت. هر چه می گفت به دلش راه می امد تا به

جایی رسید که سینا گفت: کاش یه بابا مثل اقا مهدی داشتم.

دلم آرام گرفت. فقط امیدوار بودم که این خواستن ها موقتی نباشد. از روی هوس دل و برای به کام رسیدن نباشد. در تمام

مدت صیغه محرمیت ما اصلا تنها نبودیم. همیشه در حضور جمع می نشستیم. حتی من چادر هم سر می کردم. البته این هم

شاید دو سه جلسه بیشتر نبود. راضی به جشن عروسی نبودم. مهدی خیلی اصرار کرد، ولی من تن ندادم و بنا به خواسته او،

به یک مهمانی مختصر منزل اقا جان اکتفا کردیم. خرید بازار شیرین بود. خریدی که ادم در کنار عشقش بکند زیباترین

لحظات و به یاد ماندنی ترین خاطرات خواهد شد. حلقه خیلی سنگینی برایم خرید. سرویس طلا هم همین طور. اینه و

شمعدان، لباس مهمانی، کفش کیف، خلاصه از سیر تا پیاز روی همه اینها ده نوع اسباب بازی هم برای سینا خرید. مادر و

پدرم خوشحال بودند. همه خانواده احساس آرامش می کردند. دردهای کهنه آرام شدند. روز موعود فرا رسید. خانه شلوغ

بود، خانم ها هم ارسته و زیبا در سالن بالا بودند و آقایان هم در سالن پایین. قمر دایره می زد، اسفند دود می کرد. به

ارایشگاه رفتم. موهایم را اراستند و در میانشان گل مریم گذاشتمد. صورتم را هم به بهترین نحو ارایش کردند. لباس سفید ساده ای پوشیدم. زیباتر و جافتاده تر از گذشته شده بودم. همه تحسینم می کردند انصافا هم زیبا بودم. چشمان ابی ام در میان خطوط مشکی ارایش برق می زد. پوست سفیدم می درخشید و فقط ارزو داشتم مهدی این گونه مرا ببیند.

عاقده آمد. از من وکالت گرفت و خطبه عقد را خواند. با بله ی من صدای هلهله ی جمع بلند شد. عم همناز، عمه ملوک، نسیم که حالا مثل توپ شده بود، در میان خنده هایشان گریه می کردند. سینا از مهدی جدا نمی شد. هر چه به مهدی اصرار کردند به سالن بالا بیاید نیامد. از همین اخلاق هایش خوشم می آمد. از متعصب بودنش، از اراده و مقاومتش، دلم ضعف می رفت. شام مفصلی دادند و همه رفتند. چادر سفیدم را روی سرم انداختند و سوار ماشین مهدی شدم. هر چه اقاچون و مادرم اصرار کردند که سینا بماند، مهدی زیر بار نرفت. در اخر اقاچون سینا را تحریک کرد که نزدشان بماند و قول های ان چنانی داد که دیگر سینا راضی به آمدن با ما نشد. هر چه مهدی گفت نیامد. کمی در خیابان ها چرخیدیم. نه من حرفی می زدم و نه مهدی. چند ماشین دیگر هم پشت سر ما می آمدند. بالاخره در یکی از فرعی های پاسداران پیچیدیم. ماشین جلوی خانه یک طبقه ویلایی متوقف شد. باورم نمی شد. زیباترین خانه ای بود که دیده بودم. حیاط، چمن کاری شده بود. در دو طرفش دو باغچه به شکل دایره ای قرار گرفته بود. پر از بوته های گل سرخ و گل ناز. حوض گرد ابی رنگی جلوی ساختمان قرار داشت. با چند پله به حیاط ایوان وصل می شد و در ورودی که سراسر شیشه ای بود، جلوی رویمان قرار می گرفت. مهمان ها پیاده شدند. عمه مهناز در ماشین را باز کرد و دست مرا گرفت و به طرف داخل ساختمان راه افتادیم. مهدی جلوتر رفته بود و قفل ها را باز می کرد. هوا ابری بود. باد خنکی می وزید. به داخل رفتیم. چادرم را برداشتم. چقدر بزرگ بود. کف سالن سرامیک سفید بود. من اصلا خانه را ندیده بودم. چند فرش طرح گلیم به صورت زاویه دار پهن شده بود. مبلمان تمام پارچه سورمه ای در وسط سرامیک های سفید خودنمایی می کرد و سمت راست سالن پذیرایی و ناهار خوری بود. مبلمان طرح سنگ مرمر بود. با رویه های سورمه ای و سفید. پرده های تور با مخمل ابی فضا را دل انگیز کرده بود.

مهمان ها داخل آمدند. پدرم آمد و دست مرا در دست مهدی گذاشت. ان شب همه دلشان برای مهدی سوخت چون بنا به رسوم گذشته، عروس و داماد را پدر داماد باید دست به دست بدهد. اشک های پدرم از فرط خوشحالی و همین طور دوری من، صورتش را می شستند. مادرم غریبانه گوشه ای ایستاده بود و با گوشه ی روسری اش دانه های درشت اشک را پاک می

کرد. همه صورتم را بوسیدند و ما تنها شدیم.

مهدی به بدرقه شان رفت و بعد صدای به هم کوبیده شدن در حیاط آمد.

دلم هری پایین ریخت. قلبم توی گوشم می زد. قدرت رویارویی با مهدی را نداشتم. به بهانه دیدن خانه بلند شدم و راه افتادم. دو اتاق خواب داشت. اتاق خواب خودمان همه چیز سفید و صورتی بود. مثل رویا شده بود. باور نمی کردم مهدی اینقدر با سلیقه باشد. تمام اتاق خواب و سالن غرق گل بود. اتاق خواب دیگر را هم برای سینا چیده بود. تخت و کمد رنگ چوب، پر از عروسک و ماشین و وسایل بازی بود. برگشتم که به سالن بروم. به مهدی برخورد کردم. پشت سرم ایستاده بود. سینه به سینه هم بودیم. ذوب شده نگاهم می کرد: خوش است امد؟ چطور است؟

لبخندی زدم و با ناز و عشوه گفتم: همه چیز عالی است، همه چیز.

یک دستش را به چهارچوب در و دست دیگرش به پهلویش تکیه داده بود گفت: تا تو به دوش بگیری، من به قهوه درست می کنم.

انقدر در زندگی با سروش خودم کاهرا را کرده بودم که بی خودی هول شدم، گفتم: نه نه. تا تو لباست را در بیاوری من درست می کنم.

خندید و گفت: نه خانوم. شما بفرمایید. و رفت.

لباس عروس را درآوردم و لباس سفید بلندی که گل های ابی گیپوری داشت به تن کردم. مهدی پنجره ها را باز کرد. بوی نم باران و خاک بلند شده بود. حسابی عطر زدم و به سالن رفتم. مهدی صدای دمپایی روفرشی ام را شنید و از روی اپن اشپزخانه سرک کشید. نگاهش مات و مبهوت بر من بود. از اینکه از زیبایی ام او را تسخیر می کرد لذت می بردم. چند ثانیه ایستاد و بی طاقت سینی فنجان های قهوه را آورد. روی میبل رو به روی من نشست. مژه های بلندم انقدر ریمل خورده بد که وقتی پلکم را بالا می آوردم به ابروهایم کشیده می شد. پای راستش را روی پای چپش انداخت و دست هایش را به هم گره کرد. گردنش را کج کرده بود و شوریده حال مرا نگاه می کرد.

لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید سرد شد. ولی او مست و مخمور شده بود. فقط نگاهم می کرد. لبخند شیرینی هم کنار لبش

بود. خنده ام گرفته بود. مثل مات زده ها شده بود. برای شکستن سکوت گفتم: خوب قهوه درست می کنید!

- نوش جان.

فنجان قهوه اش را برداشت و لبي زد و گفت: حيف از تو نبود توى مرداب بيفتى؟ واقعا خوشگلى.

خنده ام كشفته تر شد. احساس پيروزمندانه اى داشتم. گفتم: نه بابا نظر لطف شماست.

- هنوز من شما هستم؟ تا كى مى خواى با من رسمى صحبت كنى؟

- بايد كم كم عادت كنم.

باد پرده هاى بلند تور را تا وسط اتاق مى آورد. صدای رعد و برق بلند شد. نگاهى به اندامم انداخت و گفت: سرما نخورى

خانوم!

ديگر طاقت نداشتم. دلم مى خواست هر چه زودتر مرا در بربگيرد و احساس كنم كه تماما وجودش مال من است.

نگاهى به گل هاى مريم لابه لاي موهاهيم كرد: اى بدجنس، تير خلاص را زدى!

خنديدم: مگه ذات زن ها رو نشناختى؟

- نه نشناختم. كتى!

- بله.

- موهات رو باز كن. دوست دارم موهات پريشون دورت باشه.

بلند شدم و مطيعانه به اتاق خوابم رفتم كه جلوى اينه سنجاق ها را از سرم جدا كنم. مهدى هم سيني فنجان ها را برداشت و

راهى اشپزخانه شد. جلوى اينه نشستم و موهاهيم را باز كردم. روى شان ريختم. مهدى لبه تخت، پشت سر من نشسته بود و

از توى اينه مرا تماشا مى كرد. گفت: خدا همه چيز رو به من تمام كرد. نمى دونم چطورى شكر اين همه نعمت رو بكنم!

- زيادى از من تعريف نكن، لوس مى شم ها!

دستش را به طرفم دراز كرد و من مسحور به اغوشش رفتم.

- بالاخره مال خودم شدى.

صبح ساعت ده بود كه مهدى بالای سرم بود. يك شاخه گل مريم روى صورتم گذاشته بود: خانومى بيدار نمى شى؟ ظهر

نشد.

کششی به بدنم دادم و گفتم: خوابم می یاد. بذار بخوابم.

- دیرمون می شه.

- برای چی؟ چرا دیر می شه؟

- باید بریم عزیزم.

- کجا؟

- مشهد، امام رضا. من و تو سینا.

ملافه را تا گردن بالا کشیدم و گفتم: راست می گی مهدی؟

- اره خواستم، غافلگیرت کنم.

خنده ام شکفت و گفتم: کی باید بریم؟

- ساعت سه بعدازظهر.

به سرعت از جایم بلند شدم: وای خیلی دیر شده.

- عجله کن. کاری نداریم فقط وسایلت را جمع کن.

- ناهار! ناهارم دیر شد.

مهدی خنده ای کرد و گفت: خانومم، ناهار از بیرون می خریم. بی خودی عجله نکن.

کتری قل قل می جوشید. میز صبحانه چیده شده بود. نان تازه روی میز، بویش گیج می کرد. مهدی امد: بفرمایید صبحانه.

- وای دستت درد نکنه. تو چرا زحمت کشیدی؟

گرسنه بودم و با اشتها. صندلی را عقب کشیدم و نشستم. چند لقمه خوردم. یک دفعه حضور مهدی یادم امد. گفتم: راستی

تو چی؟ خوردی یا نه؟

- نه منتظر تو بودم. پس بیا دیگه.

نشستیم و مفصل خوردیم. مهدی گفت: از امروز به بعد صبحانه درست کردن با منه.

- چطور؟

- خوب دیگه، خواستنه دیگه، چکار کنم دست خودن نیست.

خنده ای کردم و گفتم: نه خودم درست می کنم.

- لازم نیست وقتی مرد حرف می زنه زن می گه چشم.

بعد از خوردن صبحانه باز هم میز را خودش جمع کرد و همه ی ظرف ها را شست. چمدان لباس هایمان را بستم، و بعد از ناهار روانه خانه حاج صادق شدیم. سینا سر حال بود، از تفریح هایی که کرده بود برایمان تعریف می کرد، از همه خداحافظی کردیم و به فرودگاه رفتیم. اولین بار بود که سینا سوار هواپیما می شد. از ذوق روی پا بند نبود. مهدی کلی برایش تعریف کرده بود. یک ریز سوال پیچم می کرد. با دیدن بزرگی هواپیما وحشت کرد سوار نمی شد و اصرار به برگشتن داشت. مهدی بغلش کرد و بالاخره سوار شد. در هواپیما آرام گرفت و بعد هم خوابش برد.

مشهد خلوت بود فصل مدارس بود و حرم شلوغ نبود. به یاد سفری افتادم که با سروش آمده بودم. از سادگی خودم، دلم می سوخت و اشک امانم نمی داد. مهدی کنار گوشم زمزمه کرد: خانم، ما رو هم دعا کنید.

لبخند معنی دار به صورتش زد و روانه حرم شدیم. در راه هر چه مستحق جلوی مهدی می امد دست رد به سینه اش نمی زد. تعجب کرده بودم. شاید به بیست نفر کمک کرد. گفتم: اینطوری همه تشویق می شن به گدایی.

خندید و گفت: گدا منم نه اینها. من نذر دارم دست رد به سینه هیچ گدایی نزنم. خدا هم دستم رو هیچ وقت خالی نذاره.

سینا داوما جلوی تسبیح فروشی ها می ایستاد و اسباب بازی می خواست. ان هم ماشین پلاستیکی. مهدی هم بی چون و چرا می خرید. حرصم گرفت. گفتم: اینجوری بدعادت می شه. لطف کن دیگه چیزی نخر.

مهدی با همان آرامش همیشگی گفت: این بچه که خیری از پدرش ندیده. بذار لاقل با ما خوش بگذرونه.

با غیظ صورتم را برگرداندم و نگاهم به گنبد طلایی امام رضا دوختم. بوی عطر و گلاب همه جا پیچیده بود. سینا محو لوسترها و اینه کاری ها شده بود. زیارت کردیم و بعد از زیارت، هر دو در رواق مشترک خانم و اقاها نشستیم. احساس خوبی داشتم. احساس اینکه تکیه گاهم همراهم است. انگار لذت می بردم از اینکه خوشبختی ام را به رخ دیگران بکشم. مهدی زیارت نامه آورد و هر دو در کنار هم، شانه به شانه هم، خواندیم و برای خوشبختی مان دعا کردیم. چقدر سبک شده بودم. بعد از زیارت به هتل رفتیم و شام خوردیم. مهدی حسابی از ما پذیرایی کرد. سینا که از خستگی سرش از حال می

رفت. مهدی را عاشقانه دوست می داشتم. نگاهش، لبخندش، کلامش، همه برای تسلی و آرامش بود. باورم نمی شد اینقدر احساساتی باشد. جانش برای من و سینا درمی رفت. سرغذا، کلافه ام می کرد. از غذای خودش هم برای من می گذاشت یا چند نوع غذا سفارش می داد که نمی توانستیم همه را بخورم و با اصرار او در تنگنا می ماندم. گردش رفتیم. خرید رفتیم. تا به حال طعم خرید با شوهر را نچشیده بودم. سروش هیچگاه برای من وقت نداشت. ولی مهدی برایم لباس انتخاب می کرد، ان هم با قیمت های بالا. دوست داشت تا می تواند مرا خوشحال کند.

به خانه برگشتیم، با کلی خاطره و سوغاتی، سینا با دیدن اتاقش از خوشحالی پر درآورده بود و مثل هر مادر دیگری با خوشحالی پسر در دلم قند اب می شد.

به خواسته مهدی، در دوره عالی گرافیک ثبت نام کردم. کارهای خانه ازاردهنده نبود. با عشق و علاقه کار می کردم و هم درس می خواندم. مهدی ادم نبود، فرشته ای بود به تمام معنا. در همه کارها کمکم می کرد. گاهی جارو می زد، گاهی اوقات ظرف ها را او می شست. خرید خانه به گفته او با مرد خانه بود. هفته ای یکبار هم کارگر می آورد و همه جا را می شست و خانه مثل یک دسته گل می شد. سینا پیش دبستانی رفت. بهترین مدرسه ثبت نام شد: مهدی تو رو خدا اینقدر به دل این بچه راه نرو. به خدا فردا حریف نیستی ها!

- خانوم شما چی کار به کار پدر و پسر داری؟ دل خودمه. دوست دارم با دل سینا راهش ببرم. نکنه حسودی می کنی؟

چشمکی به سینا زد و گفت: همه وسایلت آماده است نه؟

سینا خا حاضر به رفتن نبود، گفت: حاضره، ولی من نمی رم.

انقدر مهدی قربان صدقه اش رفت، انقدر وعده وعید داد تا سینا راضی شد. شب ها که به خانه می امد، با تمام خستگی کمکم می کرد. اعصابم خرد می شد: مهدی جان، خواهش می کنم برو بشین.

- من کوفت بخورم. تو کار کنی، تو خسته بشی، من فقط بخورم؟

با غیظ می گفتم: مهدی برو بیورن.

- چشم هر چی شما بفرمایید.

- زمستان بود هوا سرد شده بود. برف به شدت میبارید. شومینه را روشن کرده بودم. چای را دم گذاشتم ولی مهدی هنوز

نیامده بود. یک ساعت گذشت و نیامد. دلم شور میزد. سر سینا بیخودی داد میزد. کلافه بودم. بالاخره با دو ساعت تاخیر صدای زنگ بلند شد. به سرعت به طرف آیفون دویدم. بله.

- خودش بود مهدی عزیزم.

- باز میکنی خانمی؟

- با حرص دکمه آیفون را زدم. بارانی و چترش غرق برف بود. دستهایش را از سرما بهم میمالید و به سرعت خودش را

جلوی شومینه رساند. بی اعتنا به او به آشپزخانه رفتم. با صدای بلند گفتم: سینا! بابایی کجایی؟ سینا!

- سرم را از این آشپزخانه بیرون آوردم: چه خبرته آرام سینا خوابه.

- حیف شد برایش شکلات خریده بودم. بعد از چند ثانیه گفتم: سلام کتی خانم.

- علیک سلام.

- چرا بنده رو مورد غضب قرار دادید؟!

- نه بابا خیالاتی شدی.

- من اگه تو رو نشناسم که باید در مطبم رو گل بگیرم. چرا اخم کردی؟ هر چند با اخم هم خوشگلی.

- سینی چای را آوردم روی میز وسط گذاشتم و به تلویزیون زل زدم.

- کتی!

- بله.

- من چه کاری کردم که با من قهری؟

- یک نگاه به ساعت بکن! تو نمیگی من از دلشوره مردم و زنده شدم؟

- به دو بلند شد و جلوی پای من روی زمین نشست و دستهایم را گرفت. هنوز دستهایش سرد بود. نگاهش نمیکردم. چون با

نگاهش سحر میشدم. دستانم را بوسید: حق با شماست. ولی به خدا دنبال کاری بودم.

- یک تلفن زحمتی داشت؟

- راست میگی ولی سرم گرم کار شد ساعت از دستم پرید.

- همیشه کار کار.
- دستانم را محکم گرفته بود. گفت: حالا بگو چه کاری؟
- با سردی گفتم: به من چه؟ هر کاری که بود.
- آگه بگم خوشحال میشی ها! بگم یا نگم؟
- دستم را از دستش بیرون کشیدم: لوس نشو.
- تو لوسم کردی غیر از اینه؟ با دست چانه ی مرا به سمت خودش چرخاند و نگاهایمان بهم گره خورد: کتی جان قراره بریم زیارت خانه خدا اون هم سه تایی.
- چشمانم گشاد شد: راست میگي؟ مکه؟ دستانم را به گردنش آویختم: مهدی خیلی دوستت دارم.
- میخندید و دندانهای سپید و مروارید گونش دل مرا میربود.
- صبح فردا برف سنگینی بارید و همه جا تعطیل شد. مهدی هم سینا را کوک کرد و هر دو لباس پوشیدند و راهی حیاط شدند. مهدی مرا هم برد. حسابی برف بازی کردیم. دستانم بی حس شده بود. هیچ حسی نداشتم گاهی تیر میکشید. بداخل آمدم و جلوی شومینه نشستم. به گز گز افتاد. مهدی به کمکم آمد. دستانم را ماساژ داد و جلوی آتش گرفت و در آخر بوسید. گفت: این هم از فوت کوزه گری.
- خیلی خواستنی تر از آن چیزی بود که قبل از ازدواج فکر میکردم. دلم به حال روزهای از دست رفته جوانی میسوخت. خواسته مرا به هر چیز و هر کاری ترجیح میداد. همه زحمته را بجان خودش میخرد.
- یک هفته گذشت آفتاب در آمده بود. ولی بیدرنگ و سرد. برفها در حیاط تلنبار شده بود. آنروز سر حال بودم. دکوراسیون خانه را عوض کردم. حمام رفتم و حسابی بخودم رسیدم. بعد از ظهر مهدی زودتر از معمول آمد. غذای مورد علاقه اش خورش بادنجان گذاشته بودم.
- سلام خانمی.
- سلام خسته نباشی.
- چه کردی! اینجا خونه خودمونه یا اشتباه آمدم؟

- -نترس زندان همون زندانه.
- -لابد تو هم زندانبانی؟
- -نه من زندانی توام.
- -چشمانش خمار شد.مدتها بود ارایش نکرده بودم.مرا خیره خیره نگاه میکرد:پس اگر تو زندانی منی حبس ابد برات میبرم.
- -چه خبر؟
- -دستش را بطرف من گرفت و گفت:خبرها پیش شماست.لس آنجلس بودید یا فرانکفورت؟
- -از ته دل خندیدم و گفتم:نه مقیم المان بودم.
- -فنجان چایش را سرکشید و گفت:کتی خیلی خوشگل شدی داری جا افتاده تر میشی.
- -با خنده گفتم:قابل شما رو نداره.
- -با تمسخر گفت:اون که مسلمه بهتر از تو دختر بهم میدادن ولی از اونجایی که من قانعم...
- -نگذاشتم بقیه حرفش را بزند.با کوسن مبل زدم به سرش.کمرم را گرفت و سعی داشت دستهایم را مهار کند که صدای زنگ در بلند شد.سینا بود.سر و وضعم را مرتب کردم و در را گشودم.
- -توضیح هر روزش را اول به مهدی میداد.انگار نه انگار که من مادرش هستم.همیشه من تنبیهش میکردم و مهدی قاضی بود.شکایت مرا پیش مهدی میبرد.مهدی بعد از شنیدن حرفهای سینا گفت:کتی خانم نمیخوای پدر و مادرت و حاج آقا اینا رو دعوت کنی؟
- -چطور؟
- -چطور نداره پدر و مادرت هستند توقع دارند.یک وقت از چشم من میبینند.
- -چقدر فهمیده و نکته سنج بود.هیچوقت کاری نمیکرد که بعد افسوسش را بخورد یا پشیمان شود.
- -گفتم:برای کی دعوت کنم؟
- -در حالیکه لباسهای سینا را از تنش بیرون می آورد گفت:پس فردا شب جمعه همه را هم بگو.

- در آشپزخانه بودم و سبزی را می‌شستم گفتم: باشه تلفن خاله خانمت را هم بده تا اونم دعوت کنم.
- مهدی گفت: نه خانومی اون باشه یه بار دیگه بذار پدر و مادرت راحت باشن. با خاله من رودربایستی دارن.
- از روی خجالت و حیا گفتم: نه بابا این حرفها چیه؟
- در خانم شما نمیدونی من میدونم شما به حرف من گوش کن.
- ساکت شدم. جلوی این آشپزخانه آمد نگاهی عاشقانه به من کرد و زیر لب گفت: اینقدر با این دستهای ظریف کار نکن. این قدر خودت رو خسته نکن. من شرمنده تو هستم. الهی که بتونم جبران کنم.
- با خنده گفتم: خجالت بکش کاری نکردم!
- پس چرا توی آشپزخانه ای؟ تو فقط پیش من باش کنار من برای من فقط برای من.
- هستم مطمئن باش.
- راستی! برای پس فردا هیچکاری نکنی ها؟ دست به سیاه و سفید نزن غذا از بیرون میگیریم.
- نه بابا چه خبره؟ خرج بیخودیه!
- خانومم عزیزم پول مال خرج کردنه. من از پس انداز خوشم نیاد تو هم قناعت رو کنار بذار. بیخودی زحمت و دردسر درست نکن. مهمونی باید خوش بگذره نه اینکه از صبح تا شب راه بری و شب هم خسته و کوفته بیفتی توی رختخواب و از حال بری.
- اینقدر نگو توقع ها رو بالا میبری ها!
- عیب نداره من آدم شناسم. من طرفم رو میشناسم.
- همه آمدند. پدرم مادرم عمه مهناز حاج صادق قمر نسیم و شوهرش چقدر جای عزیز خالی بود. همه خوشحال بودند. کمک میکردند. گفتیم و خندیدیم. پدرم میگفت: ما تازه طعم داماد رو چشیده ایم. مادرم چپ و راست از مهدی تعریف میکرد و مهدی از من تعریف میکرد. قمر تمام ظرفها را شست و جایجا کرد.
- دو روز بعد مادرم تلفن زد: چشمت روشن.
- چه خبره؟

- نسيم فارغ شد يك دختر خوشگل. شكل خودش.
- جیغ کشیدم: تو رو خدا! کی؟
- دیشب دردش گرفت نزدیک صبح هم بچه به دنیا اومد.
- نشانی بیمارستان را گرفتم. واقعا بچه ی خوشگل و تلپ میلی بود. سفید رو بود. نسیم شیر نداشت و بچه از گرسنگی مدام گریه میکرد. عمه قنداقش کرده بود و نسیم گله میکرد: بابا قنداق مال قدیم بود. الان دکنتر گفته برای بچه خوب نیست. کم هوش میشه.
- عمه هم اصرار بر صحت کارش داشت: بیخود کردن. مگه تو کم هوش شدی؟ مگه بقیه کم عقل و کم هوش شدن؟ اینا دکونشونه.
- مادر شوهرش عرق نعنا آورده بود و میخواست به خورد بچه بدهد. اما مگر حریف نسیم میشد. وای که چه کشمکشی بود. هر کدام چیزی میگفتند. بیچاره امیر که شده گوشت قربانی. همه اعتراض ها را سر او خالی میکردند. نسیم تا امیر را گوشه ای خلوت گیر می آورد شروع میکرد به گله و شکایت از مادر بیچاره اش. اسم دخترش را نازنین زهرا گذاشتند. سینا عاشق بچه شان بود. یکسره بالای سرش مینشست و با انگشتهای کوچکش روی صورت بچه میکشید.
- مامان! چقدر نرمه مامان چقدر کوچولو هست.
- خوب تو اینقدر بودی.
- به سینا گفته بودند باید بابات دانه بخرد و مادرت بخورد تا از دلش بچه بیرون بیاید. آمده بودیم خانه. مرتب به مهدی میگفت: تو چرا به دونه نمیخوری تا مامانم بخوره. من دلم بچه کوچولو میخواود.
- مهدی میخندید از ته دل میخندید: الهی قربونت برم به خدا من حریف مامانت نمیشم. وگرنه منم مثل تو آرزو به دلم.
- با غیظ گفتم: مهدی خجالت بکش. زشته.
- لااقل به فکر من نیستی. به فکر بچه باش.
- بهار رسید. بوی گل و باران بهاری دل از کف هر صاحب دلی میربود. مهدی برایم یک سینه ریز طلا خرید. به سینا هم یک دوچرخه عیدی داد. از همه مهمتر به صد خانواده بی بضاعت برای عید کمک کرد. خودش برنج و روغن مایحتاج دیگر را

خرید و قسمت کرد و به همه ی خانه ها رساند. میگفت: زمانی شادم که دل همه شاد باشد. شادی برای خودم و خانواده ام راضی ام نمیکند.

- خدایا این قلب به این بزرگی چطور در این جسم جای گرفته؟ نیمه شبها بیدار میشد. از صدای گریه و ناله ی نماز شبش من بیدار میشدم. هر چند که گوشه ی سالن هال میرفت ولی صدایش چند بار بیدارم کرد. آرام و پاورچین پاورچین دنبال صدایش آمدم. سرنماز بود. نگاهش میکردم و حسرت میخوردم. با خودم میگفتم خدایا یعنی من لیاقت اینهمه خوبی را دارم؟ خدایا خوابم یا بیدار؟ خدایا سایه ی مهدی را از سر من و سینا کم نکن.

- اردیبهشت بود. عازم خانه ی خدا شدیم. در پوست خودم نمیگنجیدم. چه جایی بود انصافا بهشت روی زمین بود. دلم نمیخواست به ایران برگردم. حضور خدا را در کنارم احساس میکردم. مهدی دعا میکرد و اشک میریخت. چراغهای خانه ی کعبه را روشن کرده بودند. دیدنی بود. خیلی دیدنی بود. همه ی زوار از خود بی خود شده بودند همه در وجود دیگری محو شده بودند. شاید زیباترین و بهترین خاطره عمرم بوده و باشد. از مکه که آمدمیم حال مناسبی نداشتم. سرم گیج میرفت. همه میگفتند: لابد گرما زده شده ای.

- یکی میگفت: نه مال اونجاست. همه مریض میشن.

- یکی میگفت: زیاد راه رفتی. زیاد اونجا فعالیت کردی و بی خوابی کشیدی. ضعیف شدی.

- ولی هیچکدام از این علتها نبود. غذا از گلویم پایین نمیرفت. از بوها بدم می آمد. بوی گل بوی عطر بوی غذا همه ی بوها گند بود. مهدی نگران بود. هر چه تقویتم میکرد من بهبود پیدا نمیکردم. بالاخره وادارم کرد و به دکتر رفتیم.

- مبارک است. حامله هستند.

- مهدی روی پا بند نبود. سینا را صد تا ماچ کرد. قربان صدقه اش میرفت. خسته بودم کم کم حالت تهوع به حالاتم اضافه شد. نای راه رفتن نداشتم. از صبح تا شب دلم میخواست بخوابم. از بد غذایی ام مهدی خانه را از تنقلات و انواع شکلاتها پر کرده بود. به زور آبمیوه و شیر و تخم مرغ به خوردم میداد. هوا رو به گرمی میرفت. حالم روزبروز بهتر میشد. یاد روزهای بارداریم می افتادم. چقدر با سروش دعوا داشتم و چقدر با وضع ناهنجارم خرید میرفتم. چقدر بی جان و بیحال بودم! گاهی

بغض گلويم را ميگرفت. سروش نه تنها دلش براي من نميسوخت حتى دلش براي بچه خودش نميسوخت. مهدی مثل پروانه دورم ميچرخيد. دست به سياه و سفيد نميزدم. هر چه ميگفتم: به خدا حالم خوب شده. باور نميکرد. چه احساسی شيريني است. احساس اينکه ثمره ی عشقت در وجودت رشد کند. از خونت تغذيه کند. از گرمای وجودت زنده بماند. با تو نفس بکشد و پاره ی تنت شود. او اسط تابستان بود. گرما بيداد ميکرد. بچه تکان ميخورد. مهدی و سينا دست روی شکم ميگذاشتند و با هر تکان بچه جيغشان بلند ميشد. باز نيت ميکردند و دست روی شکم ميگذاشتند. اگر تکان ميخورد ميگفتند حاجتمان روا ميشود و اگر تکان نميخورد ميگفتند جواب منفي است.

- آنروز مهدی با سينا به استخر رفته بودند. در خانه تنها بودم. تلفن زنگ خورد.

- بفرماييد.

- منزل خانم تهرانی نسب؟

«بفرماييد»

«بخشيد با کتابيون خانم کار داشتيم.»

«خودم هستم. بفرماييد!»

«عذر می خوام خانم. ما از اداره بهداشت مزاحم شدیم. با چند واسطه تلفن شما رو به دست آوردیم. برای کاری می خواستیم

یک نوک پا به ادرسی که می دم خدمتون بياييد.»

«برای چه موردی؟»

«حالا تشریف بياييد، خودتون در جریان قرار می گيريد.»

«کجا بايد بيايم؟»

نشانی را داد. دل در دلم نبود. حتما مهدی طوری شده. حتما برای سينا اتفاقی افتاده. حتما نخواستند که من هول بشم. وای خدا! قلبم دارد از سینه بيرون می آيد. دور خودم می چرخيدم. صد بار در کمد را باز کردم، ولی مانتويم را نمی ديدم. چادرم هم سر جایش نبود. اصلا هواسم کار نمی کرد. دهانم خشک شده بود. دلم هزار راه رفت. خواستم به مادرم تلفن بزنم، باز گفتم نه، چرا او را هم نگران کنم! آژانس گرفتم و روانه شدم. خيابان ها شلوغ بود. گرمای تابستان آزارم می داد. پس چرا نمی

رسم؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟ یعنی چه کاری با من دارند؟ انقدر غرق در افکارم بودم که راننده متوجهم کرد رسیدیم. کرایه را

دادم و پیاده شدم. تمام بدنم می لرزید. پاهایم سنگین شده بود. داخل ساختمان شدم: «آقای احمدی هستند؟»

«بفرمایید، طبقه دوم.»

مرد میانسالی بود. لباس مرتبی به تن داشت، موهای جوگندمی و چهره سبزه: «شما خانم تهرانی نسب هستید؟»

«بله چه اتفاقی افتاده؟»

«چیزی نیست. شما سروش سلیمی رو می شناسید؟»

بند دلم پاره شد. باز هم سروش. دست بردارم نبود. رنگم پرید. با من و من گفتم: «بله، چطور مگه؟»

«با من بیایید.»

او جلو افتاد و من پشت سرش. سوار ماشین شدیم و تقریباً سمت غرب تهران، جلوی بیمارستان ایستادیم. پرسیدم: «فوت کرده

اقا؟»

با تاسف گفت: «کاش می میرد. بدتر از مردن. ایدز گرفته.»

چشمانم از حدقه در آمده بود. دهانم باز مانده بود. آقای احمدی پرسید: «شما چه نسبتی باهاش دارید؟ مثل اینکه بی کس و کار

هست. یک ماهه که اینجاست. نه پدر، نه مادر...»

با تعجب و تاسف گفتم: «من قبلاً همسرش بودم.»

«از ما خواسته که شما را خبر کنیم. روزهای آخرش. زیاد اذیتش نکنید.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و سوار اسانسور شدیم. بالاترین طبقه ایستاد. بخش بیمارهای عفونی. طاقت رویارویی با

سروش را نداشتم. اتاق چهارم، سمت راست، داخل شدیم. باور کردنی نبود. سروش مثل یک اسکلت روی تخت افتاده بود. تمام

موهای سر و صورتش ریخته بود. تک دانه های زخم روی پوستش دیده می شد. سرم به دستش بود. لب هایش خشک و ترک

خورده بود. چشمانش به سختی باز می شد. کنار تختش رفتم.

«سلام.»

چشمان نیمه جانش را باز کرد و با ناله گفت: «تقاص پس دادم.» رویم را برگرداندم. ادامه داد: «آقا مهدی چگونه؟ خوشبخت

شدی؟ او زجرم داده بود. زندگی را تباه کرده بود. ولی نمی دانم چرا دلم برایش سوخت.

اشک هایم روی صورتم غلتید و فروریخت. با صدای گرفته و از ته چاهش گفت: «هنوز هم خوشگلی. هنوز هم دوستت دارم.»

صورتم را پاک کردم و گفتم: «چی کارم داری؟ من زیاد وقت ندارم.»

«سینا! سینا رو بیار ببینمش. فقط همین.»

«با این وضع اصلاً فکر نمی کنی چه تاثیر بدی تو روحیه بچه داره؟»

«اون منو نمی شناسه.»

راست می گفت. خود من هم اگر نمی گفتند، نمی توانستم بفهمم که سروش است. ادامه داد: «بزار دم آخری یه بار دیگه

ببینمش.»

چادرم را گرفت: «التماس می کنم کتی. به خاطر خدا.»

قبول کردم. چه حالی داشتم. تا خانه به خدا فکر کردم. به انتقامش به تقاضش. به اه بی گناه. به کرده های سروش. به گذران

عمر و جوانیش. از اینکه روزی همسر و همدمش بودم از خودم متنفر بودم. به خانه که رسیدم، سینا و مهدی آمده بودند. مهدی

نگران بود. با صدای بلند تر از همیشه گفت: «بفرمایید ما اینجا آدمیم یا نه؟»

با اینکه می دانستم مقصرم و بی خبر رفته ام، ولی باز پرسیدم:

«مگه چی شده؟»

«خیلی راحتی. یعنی تو یه درصد نگفتی شاید این مهدی احمق دلش شور بزنه؟»

دلم برایش سوخت. نگرانی در صورتش موج می زد. تا به حال او را تا این حد کلافه ندیده بودم، همچنان که در آشپزخانه می

پلکیدم گفتم: «اتفاقی تلفن زدند. منم دستپاچه رفتم. همین.»

جلوی این آشپزخانه آمد و گفت: «تلفن زدند؟ کی؟ چه تلفنی بود که انقدر هولت کرد؟»

«از بیمارستان بود، باید می رفتم.»

«برای چی؟ کتی چرا حرف نمی زنی؟ جونم در اومد.»

من هم جلوی این آدم. سینه به سینه اش گفتم: «از بیمارستان زنگ زدند سروش ایدز گرفته. روزهای آخر رو می گذرونه. از

من خواسته تا سینا روبیرم، ببیندش.»

دهان اوهم مثل من باز ماند. فقط گفت: «سروش؟ جدی می گی؟» دیگر جوابش را ندادم. او هم با من حرفی نزد. چهره اش ناراضیتی اش را نشان می داد. ولی پا روی دلش می گذاشت و چیزی نمی گفت.

صبح با سینا روانه بیمارستان شدم. مهدی نیامد. بهانه کار را آورد و نیامد. می دانستم دروغ می گوید. می خواست ما تنها برویم، می خواست من معذب نباشم. گذشت و فداکاری اش زبان زد خاص و عام بود. سینا مرتب سوال می کرد: «کجا می ریم؟ چرا امروز منو آوردی. چرا می ری بیمارستان؟»

«وای مادر سرم رفت. اینقدر حرف نزن.»

در بیمارستان قبلا هماهنگ کرده بودم. نگهبانی به بالا زنگ زد و من و سیناراهی شدیم. دست سینا را محکمتر از همیشه گرفته بودم. انگار مالی داشتم که می خواستند بدزدند. دلم شور می زد. در اتاقش را باز کردم. بی حالتی از روز قبل بود. مدام سرف می کرد. عقب تر از تختش ایستادم. سینا گفت: «چرا اومدی اینجا. بریم دیگه. چرا ایتادی، بریم»

با لحنی مودبانه گفتم: «آقا، آقا حالتون خوبه؟» سروش هم مردانگی کرد و دم نزد.

«چه پسر خوشگل و آقایی دارید؟ اسمش چیه؟»

به سینا گفتم: «مامان اسمت رو برای آقا بگو.»

سینا که نیمه صورتش رو پشت چادرم قایم کرده بود و با نیمه دیگرش پیکر بی جان پدرش را می دید، گفت: «سینا.»

سروش با ناله و صدای گرفته گفت: «چه اسم قشنگی! بابات کجاست؟»

سینا به من نگاهی کرد و گفت: «سر کار رفته.»

«پسر خوبی باش. برای من هم دعا کن. دعا کن زودتر خوب بشم. من هم یه پسر اندازه تو دارم.»

سینا گفت: «اسمش چیه؟»

«سروش. اسمش سروشه.»

«تو کی خوب می شی؟ دلت برای پسرت تنگ شده؟»

سروش که سرفه امانش نمی داد، گفت: «خیلی، خیلی زیاد.»

اشکهایش از گوشه چشمانش فروریخت. حالا من هم گریه می کردم. دلم برای زندگی از دست رفته مان می سوخت. برای خوشبختی که سروش به تاراج گذاشت. صورتم را پاک کردم و گفتم: «مامان، از آقا خداحافظی کن.»

سینا چادرم را رها کرد. چند قدم جلو رفت و کنار تخت سروش ایستاد. دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و گفت: «خدایا، بابای سروش رو خوب کن. گریه نکن. دعا کردم که تو هم خوب بشی. خداحافظ.»

سروش فقط دست تکان داد و ما امیدیم.

پاییز از راه رسید و سینا به کلاس اول ابتدایی رفت. تمام کارهایش با مهدی بود. درسهایش، آمد و رفتنش، همه را خودش به دوش گرفته بود. زمستان شد. سنگین شده بودم. مهدی عاشقانه دوستم داشت. آنقدر محبت کرده بود که مثل بچه ها، برایم حکم مادر را داشت. اگر یک ساعت دیر می کرد، مثل مرغ سرکنده پر و بال می زدم. تحمل دوریش را برای یک شب هم نداشتم. نفسم به نفسش بود. جانم به جانش. بالاخره روز موعود رسید. نیمه شب درد در کمرم می پیچید و دوباره قطع می شد. خواب از چشمم رفت. دلهره و اضطراب به جانم افتاد. برف و باران مخلوط می بارید. ربع ساعتی نکشید که مهدی متوجه شد و او هم بیدار شد. به سراغم آمد. در اتاق نشیمن قدم می زدم. با چشمان پف کرده و موهای آشفته ایستاد و گفت: «چی شده؟» با صورت نگران گفتم: «مهدی می ترسم. درد دارم.»

«معطل نکن. لباس بپوش بریم بیمارستان. روزه ی شک دار نگیر.»

«نه بابا. زوده.»

«زود چیه خانم. اونجا خیالمون راحتتره.»

«ولی...»

«ولی و اما نیار. بپوش.»

به مادرم تلفن زدم. لباس هایم را پوشیدم. سینا را هم مهدی حاضر کرد و در صندلی عقب خواباند. دردم بیشتر شده بود. در سرمای زمستان عرق می ریختم. رنگ و رویم پریده بود. دستانم می لرزید. درد در تمام وجودم می پیچید. مهدی خیلی دستپاچه شده بود. حالش بهتر از من نبود. در بیمارستان، دیگر نمی توانست راه برم. مهدی شانه هایم را رگفته بود و به اتکای او قدم بر می داشتم.

«مهدی دارم می میرم.»

«نترس خانومی شجاع باش. دفعه اولت که نیست!»

«حالم بده. سینا دستت سپرده. آگه مردم...»

«استغفرا... این حرفا چیه؟»

روی تخت خوابیدم. دکتر سریع آمد. چشمان پرستار گشاد شد.

«چقدر دیر اومدی؟ بچه داره به دنیا می یاد.»

«وای خدا! چقدر زود! من سر سینا مردم و زنده شدم.»

دیگر از زور درد چشمم جایی رو نمی دید. مهدی روی صورتم خم شده بود. صدایش را می شنیدم: «کتی جان من

اینجام. صلوات بفرست، خدا کمکت می کنه.»

فقط ذکر «مهدی» را گرفته بودم. مادرم هم به سرعت آمد. او هم بالای سرم بود.

«مامان جان نفس عمیق بکش.»

جیغ زدم. دستم در دست مهدی بود. که مرا به تاق زایمان بردند. آرزوی مرگ می کردم. پس چرا راحت نمی شوم؟ چه درد

بدی بود. بچه به دنیا آمد. یک پسر، باز هم پسر، سینا برادر دار شده بود. به قول مادرم پشت پیدا کرده بود. مهدی اشک شوق

میریخت. سر و رویم را می بوسید. یک جفت النگوی طلا دستم کرد. بچه درشت و خوشگل بود، سفید و سرحال. همه به دیدنم

آمدند. چه جشنی به پا کردیم. تلافی همه آرزوهای به دل مانده ام شد.

امروزک قصه زندگی ام را برای شما می نویسم، سپهر پسر دومم یک ساله است. مهدی خیلی کمکم می کند. شب ها با گریه

بچه بیدار می شد و سپهر را راه می برد و از من می خواست تا بخوابم. زندگی ام غرق شادی استوتنها غصه ام این است که

بتوانم خوبی های شوهر نازنینم را جبران کنم. نکند که نسبت به او قدرنشناس باشم. عشقمان روز به روز بیشتر می شود. لحظه

ای طاقت دوری اش را ندارم. غم چهره اش دلم را اب می کند و شادیش، دلشادم می کند. او مرد زندگی است. همانطور که

در وجودش دیده بودم. به داشتن او افتخار می کنم و آرزو می کنم پسرانم نیز چون او مرد باشند. سینا هنوز هم عزیز ترین

فرد خانواده برای مهدی است. او سینا را حتی بیشتر از پسر خودش دوست دارد.

موسسه نقاشی زده ام و تدریس می کنم.

مهدی جان، در آخرین جملاتم اقرار می کنم که بدون تو حتی یک روز هم زنده نیستم و بدون تو حتی بهشت را هم نمی

خواهم.

پایان شب سیه، سپید است.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

